

دیوار اقیانوس

(جلد دوم)

امیر عشیری

امیر عشیری

دیوار اقیانوس

یک داستان خوب پلیسی و جنائی ایرانی

جلد دوم - چاپ دوم

ناشر



کانون معرفت تهران - خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۴۴۳۷ تلگرافی معرفت

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی منتشر شده

چاپ دوم بوسیله «کانون معرفت»

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در چاپ گیلان انجام گردید

امیر عشیری

خودش را از میان در کنار کشید و گفت: خواهش می‌کنم، بفرمائید.
من در اختیار شما هستم.

بداخل خانه‌اش رفتم ... مرا به کتابخانه‌اش برد و گفت:
اینجا بهتر می‌توانیم صحبت کنیم.

در دو طرف میز مستطیل شکل کوچکی نشستیم. چند جلد
کتابی که روی میز بود از جلو خودش برداشت و در گوشه دیگر میز
گذاشت و گفت: حالا می‌توانید حرفتان را بزنید.

گفتم: خیلی بی‌پرده می‌خواهم باشم صحبت کنم. قبلا می‌خواهم
بدانم شما يك فرانسوی میهن پرست هستید، یا طرفدار آلمانها؟
خندید و گفت: منظور نان رامی فهم دوست من. اگر سن من
اجازه می‌داد، در خط اول جبهه، علیه نازیها می‌جنگیدم.

گفتم: طور دیگری هم می‌توانید علیه دشمن بجنگید.

پرسید: از من چه کمکی ساخته است؟

لبخندی بزوی لبانم آوردم و گفتم: دو دست لباس کشیشی
و يك معرفی نامه برای یکی از کلیساهای اسپانیا.

آهسته سرش را تکان داد و گفت: دو دست لباس کشیشی و
يك معرفی نامه ... می‌توانم بهرسم مشکلاتان چیست؟

گفتم: البته که می‌توانید برسید. منظور من و رفیقم که بیرون،
در اتومبیل نشسته، عبور از مرز و ملاقات با چند خابان انگلیسی است
که در یکی از کلیساهای نزدیک مرز مخفی شده‌اند. شاید بتوانیم آنها
را از خاک اسپانیا فرار بدهیم.

دکتر «لومبه»، سیکار تعارفم کرد، یکی هم برای خودش آنتی
زد و گفت: با لباس کشیشی موافق نیستم. شما و رفیقان می‌توانید به
عنوان اعضای میسیون ما وارد خاک اسپانیا شوید. فقط کافست پیراهن
مشکی^۱ با یقه سفید بپوشید.

دیوار اقیانوس

یکی به سیکارم زدم و گفتم: لطفاً عجله کنید، تا هر ز راه زیادی را باید طی کنیم.

گفت: اسم خودتان و رفیقتان را بفرمائید.
گفتم: بهتر نیست اسم دو نفر از اعضای میسیون خودتان را برای ما انتخاب کنید.

بدفکری نیست.

معرفی نامه را به اسم آنها بنویسید.

در حضور شما می نویسم.

دکتر از جابر خواست، و دسته یادداشتی که مارک میسیون خودشان را داشت، آورد. نوک قلمش را به روی کاغذ گذاشت که بنویسد... مثل اینکه موضوع فراموش شده ای بیادش آمده باشد. نگاهش را به من دوخت و گفت: اسم آن کیلسارا نکفتید:

گفتم: اسم کیلسا را هم خودتان در نظر بگیرید. خلاصه، در این معرفی نامه، تمام اسامی باید ساختگی باشد. حتی اسم کیلسا.

خندید و گفت: و حتی خود من!

لبخندی زدم و گفتم: تنها امضای شما ساختگی نیست. ولی معرفی نامه را باید ماشین کنید.

گفت: اول باید پیش نویسنش را تهیه کنم.

خاکستر سیکارم را در زیر سیکاری ریختم و گفتم: خودتان می دانید دکتر. معرفی نامه از هر لحاظ باید محکم باشد که اگر احیاناً پین مامورین، مرزی فرانسه، مامورین مخفی گشتا پوهم بودند، آنها نتوانند در اسالت معرفی نامه میسیون مذهبی شما شک کنند.

مطمئن باشید آقای...

قرار شد خودتان يك اسم برای من و یکی هم برای رفیقم انتخاب

کنید.

امیر عشیری

خندید و گفت: اگر اشتباه نکرده باشم، شما باید از مامورین مخفی متفقین باشید.

پوز خندی زدم و گفتم: نمیخواهید زحمت را کم کنم؟! شما چقدر زرنگ هستید.

— اجازه بدهید قبلا از شما تشکر کنم.

خندید، و بعد به نوشتن مشغول شد... سپس ماشین تحریر کوچکی را که بشکل کیف دستی بود، از گوشه کتابخانه آورد و آنرا روی میز گذاشت و به ماشین کردن معرفی نامه‌ای که نوشته بود پرداخت. در آن موقع که دکتر «لومبه» مشغول کارش بود و من به او خیره شده بودم، تنها موضوعی که به مغزم راه نمی‌یافت، این بود که فکر کنم «لاکوم لومبه»، رئیس میسیون مذهبی مرد قابل اعتمادی نیست و امکان دارد مامورین گشتاپو را در جریان بگذارد. ولی او اطمینان مرا به خودش جلب کرده بود. ماهیت دکتر با آنچه که عنوانش بود و حرفهائی که زده بود، کمترین اختلافی نداشت. او نمیتوانست غیر از آنچه که معرفی شده بود، باشد.

وقتی معرفی نامه را بدستم داد گفت: شما را به کلیسای شهر «پامبلونا» معرفی کردم. کشیش آنجا از دوستان قدیمی من است. به او اطمینان داشته باشید.

معرفی نامه را خواندم. بسیار جالب بود. دکتر من و «ژان» را به اسامی مستعار به کشیش کلیسای «پامبلونا» معرفی کرده بود که اعانه جمع آوری شده بوسیله آن کلیسا را از کشیش که اسمش «سالاس دولوس کالکا» بود، تحویل بگیریم.

دکتر «لومبه» پرسید: اگر متن معرفی نامه موثر نیست عوضش می‌کنم.

گفتم: از این بهتر نمی‌شد نوشت. خیلی جالب است.

دیو اراقیا نوس

گفت : حالا باید برای شما لباس تهیه کنم. لطفا همین جا باشید تا برگردم .

لبخندی زدم و گفتم : یادتان باشد که مادونفر هستیم .
— بله میدانم .

— ضمنا ما عجله داریم و زورتر باید حرکت کنیم .
— فقط یکی دو دقیقه .

بعد مر اتنها گذاشت ... دوسه دقیقه بعد برگشت. لباسهایی را که برنك مشکی بود و برای من آورده بود، بروی میز گذاشت و گفت :
— لطفا بپوشید .

شلوار مشکی را برداشتم و به پشت قفسه کتابها رفتم. شلوارم را از تنم در آوردم و شلوار مشکی را پوشیدم . مثل این بود که برای من دوخته اند. از پشت قفسه بیرون آمدم . لباده بلند و مشکی را از روی میز برداشتم و آن را به تنم کردم . بلندی آن تا مچ پایم بود ؛ دکتر در حالی که لباسش متبسم بود، کلاه سقف کوتاه لبه گرد را بر سرم گذاشت و خودش را کمی به عقب کشید و نگاهم کرد و گفت : هیچ فکر نمی کردم این لباس اندازه شما باشد . حالا درست قیافه يك مرد مذهبی را پیدا کرده اید !
گفتم : و این همان چیز است که در جستجویش بودم .

— خیلی برازنده است .

— اجازه بدهید رفیقم را صدا کنم .

— برای او شلوار و کلاه کم دارید .

— از کجا می توانید تهیه کنید .

گفت : به یکی از دوستانم تلفن میکنم شما بگوئید رفیقتان بیاید اینجا تا ببینم در چه اندازه ای لباس به تنش می خورد .

باشتاب از خانه دکتر بیرون آمدم . «ژان» پشت فرمان اتومبیل نشسته بود . صدایش کردم . برگشت به من نگاه کرد . اول نشناخت ،

امیر عشیری

وهمینکه مرادر آن لباس دید ، خنده اش گرفت . از اتومبیل پیاده شد و بطرفم آمد ، و درحالی که لبانش متبسم بود گفت : بامن کاری داشتید پدرروحانی ؟

باصدای دورگه ای گفتم : بله ، پسرهمراه من بیا .
بعد هر دو خندیدیم . «ژان» گفت : تو واقعا مرده زار چهره هستی !
گفتم : عجله کن ، دکتر «لومبه» می خواهد برای تو لباس تهیه کند .

«ژان» را به خانه دکتر بردم و او را به عنوان «دوست من» به دکتر «لومبه» معرفی کردم . آن دو دست یکدیگر را فشردند ..
دکتر به «ژان» گفت : لطفا این لباده را بپوشید ، شاید اندازه تان باشد .

«ژان» لباده بلند کشیش را به تن کرد ... کمی برایش گشاد بود و عاریه بودنش تو چشم می خورد .
دکتر گفت : فکر می کنم لباس «ژاک» ، اندازه شما باشد . اواز اعضای فعال میسیون ماست .

پرسیدم : حالا «ژاک» را از کجا پیدا می کنید ؟
گفت : قبل از آمدن شما ، اواز خانه اش به من تلفن کرد . الان باید در منزلش باشد .

بعد به طرف تلفن رفتم .. و به «ژاک» تلفن کرد و به او گفتم که يك دست لباس کامل خودش را به خانه او بیاورد .

وقتی دکتر گوشی را گذاشت ، گفتم : می دانم عجله دارید ، ولی چاره ای نیست . باید مجهز باشید که کسی به شما ظنن نشود . حالا اجازه بدهید تا آمدن «ژاک» ، برای شما قهوه درست کنم .

گفتم : متشکریم دکتر ، باشد برای موقعی که از ما موریت بر

دیوار اقیانوس

میگردیم .

«ژان» گفت : بیست و چهار ساعت بیشتر است که يك فنجان قهوه نخورده‌ام .

دکتر گفت : زنم در درست کردن قهوه استاد است .
و با عجله از کتابخانه بیرون رفت . «ژان» آهسته پرسید : به این آقای دکتر می‌شود اطمینان کرد ، یا هنوز از شهر خارج نشده ، دستگیرمان می‌کنند ؟
گفتم : آره ، می‌شود اعتماد کرد . همان‌طوری که من به تو اعتماد کرده‌ام .

- پس دیگر جای نگرانی نیست .
- مگر قرار بود نگران باشیم .
- از خودم دارم حرف می‌زنم .
گفتم : کمکهای دکتر ، قابل تقدیس است .
پرسید : چی به او گفتمی که حاضر شد به ما کمک بکند ؟
گفتم : وضع و موقعیت خودمان را برایش تشریح کردم .
با تعجب گفت : نه امکان ندارد تو را جمع به ما موریتت حرفی به او زده باشی . حتما داری شوخی می‌کنی !
با تبسم گفتم . کمک به فرار چند خلبان انگلیسی که در اسپانیا مخفی شده‌اند ... مگر ما موریت ما غیر از اینست ؟!
خندید و گفت : نه ، ما موریت ما جز این چیز دیگری نیست .
دکتر بایک سینی که سه فنجان قهوه در آن بود ، برگشت پیش ما و گفت : این قهوه با عجله درست شده .
«ژان» یکی از فنجان‌ها را برداشت و گفت : هر چه باشد ، برای من مطبوع است .

منهم فنجان خودم را برداشتم و گفتم : آقای ژاک دیر کرد .

امیر عشیری

دکتر «لومبه» گفت: الان باید در راه باشد.
گفتم: می‌توانم خواهش بکنم که آقای «ژاک» مارا نبیند.
دکتر کمی قهوه نوشید و گفت هرطوری میل شماست.
صدای ژاک در بلند شد. دکتر گفت: باید ژاک باشد.
فنجانش را بروی میز گذاشت برای باز کردن در خانه، از
کتابخانه بیرون رفت... کمی بعد بایک دست لباس مشابه لباسی
که من پوشیده بود برگشت و گفت: لباسها را از ژاک گرفتم و مرخصش
کردم.

به ژان گفتم: بقیه قهوه‌ات را بگذار برای بعد، حالا لباسها
را بپوش. خیلی وقت است اینجا هستیم.

«ژان» هم مثل من به پشت قفسه کتابخانه رفت، شلوار مشکی
ژاک را پوشید و از آنجا بیرون آمد و گفت:
— کاملاً اندازه است.

بعدلباده را به تن کرد و کلاه را هم بسر گذاشت...
گفتم: حالا تو هم يك مرد مذهبی شدی.
ژان خندید و گفت: چه فایده که نمی‌توانم وعظ بکنم.
گفتم: اگر بتوانی تا آخر کار همین ریخت و قیافه را حفظ
بکنی، خودش خیلی مهم است.

دکتر در حالی که نگاهش به ژان بود گفت: حدس می‌زدم که
لباس ژاک باید اندازه باشد.

رو کردم به دکتر و گفتم: مایک چیزی کم داریم.
با تعجب گفت: اشکال کار شما تهیه لباس بود که حالا همه
چیز مرتب شده. حتی معرفی نامه را هم که دارید. فکر نمی‌کنم
چیزی کم داشته باشید.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: کارت عضویت میسیون

دیوار اقیانوس

شما خیلی موثر است.

خنده‌ای کرد و گفت: بله، حق باشما است.

گفتم: لطفاً عجله کنید، خیلی وقت است ما اینجا هستیم.

— همین الان.

— خواهش می‌کنم.

دکتر از کشومیز تحریرش دو کارت سفید چایی پیرون آورد، بعد رفت پشت ماشین تحریرش نشست و معرفی نامه را از من گرفت چون آن دو اسم مستعاری که برای ما انتخاب کرده بود، یادش رفته بود، دوباره به معرفی نامه نگاه کرد...

دکتر مشغول ماشین کردن کارت‌های می‌باشد... «ژان» بمن گفت: لباس‌های زیادی را باید همین‌جا بگذاریم. گفتم: همین کار را می‌کنیم.

بعد پرسیدم: فکر می‌کنی بتوانیم قبل از ساعت ده شب به مقصد برسیم؟

— قول می‌دهم ترا چند دقیقه قبل از ساعت ده به «الیزوندو» برسانم.

— راه زیادی را باید طی کنیم.

گفت: نگران نباش. به فرض اینکه چند دقیقه هم دیر برسیم، طرف تو باید منتظر بماند.

گفتم: تو همه چیز را آسان فرض می‌کنی.

دکتر کارت‌ها را ماشین کرد. بعد پائین هردو کارت را مهر زد و امضاء کرد و آنها را با معرفی نامه بدست من داد و گفت: — دیگر فکر نمی‌کنم چیزی کم داشته باشید؛ حالا کاملاً مجهز هستید.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم:

امیر عشیری

— بله ، دو مرد مذهبی قلابی کاملاً مجهز ا
دکتر خنده‌اش گرفت و گفت ؛
— دو فرانسوی میهن پرست در لباس مذهبی ،
گفتم ، فقط يك چیز باقی میماند .
دکتر گفت ، هر چه هست بگوئید ، شاید بتوانم انجامش
بدهم .

گفتم ، این یکی مربوط به خودمان است ، و آن جبران
محبت‌های شماست اما هیچ جور نمیشود این محبت‌ها را جبران
کرد .

دکتر « لومبه » دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت ؛
همینقدر که در مبارزات خودتان علیه نازیها از من یاد کنید ،
خوشحال می‌شوم .

— اجازه بدهید این ماموریت به اسم شما باشد .
— فکر نمی‌کنید این همه افتخار برای من غیر قابل تحمل است ؟
دستم را بطرفش بردم و در حالی که دست یکدیگر را
می‌فشردیم ، گفتم ؛ اگر موفق شدیم ، سهم شما بیش ازماست .
دستم را بگرمی فشرد و گفت ؛ برای موفقیت شما دعا
می‌کنم .

بعد با « ژان » دست داد و گفت ؛ يك دقیقه صبر کنید .
باشتاب از کتابخانه بیرون رفت ... طولی نکشید که بادو کیف
مشکی چرمی برگشت و از قفسه کتابها ، تعدادی جزوه مذهبی در
داخل کیفها جاداد و بهر کدام يك کتاب مقدس هم اضافه کرد و
گفت ؛

— حالا می‌توانم بگویم که دو مرد مذهبی هستید و هیچکس
به شما ظنین نخواهد شد .

دیوار اقیانوس

خنده ام گرفت ... دکتر پرسید ، چیزی کم دارید؟
گفتم : حتی يك آدم عادی هم به ما ظنین می شود ، چون صلیب همراه نداریم .

دکتر مشت گره کرده اش را آهسته بروی میز کوبید و گفت :
تقصیر خودتان است که به من فرصت نمی دهید ، با عجله ای که شما دارید ، من نمی توانم حواسم را جمع کنم .

گفتم ، اشکالی ندارد .

دکتر از کتابخانه اش بیرون رفت ... کمی بعد ، برگشت ،
دو صلیب که هر کدام را به بند مشکی مخصوص کشیده بودند ، در
دستش بود . صلیب ها را بگردن ما آویخت و گفت : سفر بخیر .
گفتم ، اگر اجازه بدهید ، لباسهای اضافمان را ، همین
جا بگذاریم .

گفت ، با کمال میل .

بعد باز هم از کتابخانه بیرون آمدیم . دکتر تادم در خانه اش
همراه ما آمد يك بار دیگر از او خدا حافظی کردیم .
وقتی « ژان » اتومبیل را برای انداخت ، دکتر دستش را بعنوان
خدا حافظی تکان داد . چند دقیقه بعد ، خیابان « الیزا » را پشت
سر گذاشتیم . و همینکه از شهر خارج شدیم : « ژان » اتومبیل را
با سرعت بیشتری راند ... گفتم ، سعی کن تا وقتی تو این لباس
هستی ، رفتار و طرز حرف زدن ، مثل آدمهای مذهبی و اهل کلیسا
باشد که کسی به ما ظنین نشود .

گفت ، کارهایی که تومی کنی ، آدم را بحیرت می اندازد .
گفتم ، دلیلش اینست که من يك آدم معمولی نیستم .
نگاهم کرد و گفت ، تو که می دانستی چه کار باید بکنی ،

امیر عشیری

پس دیگر چرا مرا تحت فشار گذاشته بودی که لباس کشیشی تهیه کنم .

لیخندی زدم و گفتم : منظورم این بود که احساس مسئولیت بکنی .

— پس می خواهی کار یادم بدهی .

— نه ، می خواهم کاری کنم که مغزت را بکار بیندازی .

گفت : من يك جنگجوی جریك هستم و با این جور کارهائی که تومی کنی ، اصلاً آشنائی ندارم .

گفتم : تغییر قیافه دادن ، باید جزئی از عملیات چریکی باشد .

خنده ای کرد و گفت : به من یاد داده اند که تفنك را چطوری بدستم بگیرم و تیراندازی بکنم .

گفتم : تو حتی نمی دانستی میسیون مذهبی یعنی چه .

گفت : دلیلش اینست که کمتر کلیسا میروم .

— پس یکی از جزوه هائی را که دکتر توی کیف گذاشته ، مطالعه کن .

— برای مطالعه ، وقتی نبانده .

— بین راه يك جائی نگهدار ، ناهار بخوریم .

— کاش همان موقع که در « سنت ژان داتزلی » بودیم ،

ناهار می خوردیم .

گفتم : یادم بود ، ولی ما نباید در سنت ژان ناهار می خوردیم .

آهسته سرش را تکان داد و گفت آره ، حق با توست

نگاهی به ساعت کردم و گفتم : ساعت سه بعد از ظهر است ، فقط

هفت ساعت وقت داریم که خودمان را به آنطرف مرز برسانیم .

فکر می کنی بتوانیم قبل از ساعت ده شب در مقصد باشیم ؟

دیوار اقیانوس

گفت ، از این بابت نگران نباش . فعلا باید شکم‌مان را سیر کنیم . حالا نگاهی به نقشه بکن ببین کجا داریم می‌رویم . نقشه را باز کردم . نگاهی به آن انداختم و گفتم : سنت هیلز .

— ناهار را همانجا می‌خوریم .

— چه جور جائی است؟

— يك شهر نسبتا كوچك . بعد يكسر می‌رویم بردو...

— بعدش هم به بیارتیز ، و از آنجا تا مرز آنقدر راهی

نیست .

پرسید ، برای این دو قبضه مسلسل و اسلحه کمری فکری کرده‌ای که کجا باید اینها را مخفی کنیم؟

گفتم ، جائی باید مخفی کنیم که دم دستمان باشد ، مناسب‌ترین جا ، زیر صندلی است .

بعد دو قبضه مسلسل خودکار و دو اسلحه کمری را زیر صندلی خودم مخفی کردم ...

گفت : موضوعی که یادم رفته بود پرسم ، راجع به بدکتر « لومبه » است .

گفتم : به بدکتر « لومبه » می‌شود اعتماد کرد . او همان بدکتر « لومبه » رئیس میسیون مذهبی است .

— این دیگر باتوست .

— نترس ، او مارا لونی‌دهد .

بیست دقیقه از ساعت سه بعد از ظهر گذشته بود که به شهر « سنت هیلز » رسیدیم . به « ژان » گفتم : این وقت روز مشکل بتوانیم غذا پیدا کنیم .

امیر عشیری

گفت: با دو فنجان قهوه و مقداری نان شیرینی هم می‌توانیم خودمان را سیر کنیم .

به یکی دورستوران سر زدیم، اما غذا نداشتند. به کافه کوچکی رفتیم و همانطور که «ژان» گفته بود هر کدام يك فنجان قهوه با مقداری نان شیرینی خوردیم و بعد براه خودمان ادامه دادیم...

يك ربع از ساعت شش بعد از ظهر گذشته بود که به شهر «بردو» رسیدیم، و پس از آنکه باك اتومبیل را پراز بنزین کردیم، شهر را بقصد مرز، ترك گفتیم: «ژان» اتومبیل را با سرعت میراند و می‌خواست بقولی که داده بود، عمل کند و قبل از ساعت ده شب، در آنطرف مرز باشیم...

او بقول خودش عمل کرد. کمی از ساعت نه شب گذشته بود که به شهر مرزی «دان شایا» رسیدیم. قبل از آنکه مامورین مرزی بسراغمان بیایند، «ژان» گفت: حال می‌شود که ما واقعا آدم‌های خوش شانس هستیم، یا نه.

گفتم: مطمئنا آنها اتومبیل ما را بازرسی می‌کنند و خیلی سریع اجازه حرکت می‌دهند.

دو مامور مرزی فرانسه به اتومبیل ما نزدیک شدند و همینکه چشمشان به ما افتاد، ادای احترام کردند. یکی از آنها گفت: ممکنست خواهش کنم گذرنامه‌تان را بدهید.

گفتم: ما عضو میسیون مذهبی سنت ژان داترلی هستیم. بعد معرفی نامه‌ای را که دکتر «لومبه» برای ما نوشته بود، بدست آن مامور دادم... او و همکارش در روشنائی چراغ سردر ساختمان، معرفی نامه را خواندند. آن مامور در حالی که معرفی نامه را به من رد می‌کرد، پرسید: کارت عضویت با خود دارید؟ گفتم: بله، البته.

دیوار اقیانوس

بعد کارت خودم و «ژان» را بدستش دادم ... آن مامور که ارشد دیگری بود، گفت: پس اجازه بفرمائید برای شما برك عبور از مرز صادر کنیم .

باتبسم گفتم: شما لطف دارید !
گفت: به مادستور داده اند که خروج اعضای میسیون از مرز علاوه بر معرفی نامه میسیون، برك خروج هم لازم دارد.
گفتم: دکتر «لومه» این موضوع را یادآوری کرده بود .
آن مامور پرسید: در پامپلونا، چند روز توقف می کنید ؟
گفتم: دو روز . آنقدر که کارمان تمام شود باید برگردیم .
چون قرار است با دکتر «لومه» و اعضای میسیون دوباره به اسپانیا سفر کنیم :

او کارتهای ما را بدست همکارش داد و گفت که برك عبور از مرز را صادر کند، ولی، در آن، مدت تعیین نکند .
وقتی همکار او داخل ساختمان شد، آن مامور رو کرد به ما و گفت: برای مادعا کنید که از اینجا زودتر منتقل شویم. الان نزدیک به سه سال است که در این جا داریم کار می کنیم .
گفتم: وقتی برگشتیم، این موضوع را بدکتر «لومه» می گویم، شاید بتواند کاری برای شما بکند .
مامور مرزی پرسید: فکر می کنید دکتر «لومه» بتواند ؟

گفتم: : «اواز دوستان قدیمی مارشال پتن است . چطور ممکن است نتواند ؟»

مامور با خوشحالی گفت: پس باید از شما تشکر کنم .
گفتم: هنوز که کاری انجام نکرفته، ضمنا یادتان باشد وقتی برگشتیم، اسم خودتان و همکارتان را بدهید که بیشتر شمارا

امیر عشیری

بشناسیم .

بعد پرسیدم : مامورین آلمانی اینطرفها پیدا شان نمی شود؟

گفت : خیلی بندرت. اینطرفها خبری نیست . تقریبا می توانم بگویم که مادر منطقه نسبتا آرام و دور از جنگ زندگی می کنیم .
« ژان » که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت :

— شما مردمی که اینطرفها زندگی می کنند ، واقعا خوشبخت هستید که دور از میدان های جنگ بسر می برید .

آن مامور خنده ای کرد و گفت :

— اگر من و همکارم به سن باز نشستگی نرسیده بودیم ، همان موقع که فرانسه وارد جنگ شد ، ما هم جزو سربازانی بودیم که بایسد می جنگیدیم . حالا یا کشته میشدیم یا زنده میماندیم .

گفتم : هر دو نان جزو آدمهای خوش شانس هستید .

او یا لحن محکم گفت : ولی ما این رابه حساب بدشاسی خودمان گذاشته ایم . چون تنها آرزومان این بود که کاش جوان بودیم و با دشمن می جنگیدیم .

همکار او از دفتر کارشان بیرون آمد ، و بر گهای عبور از مرز را که برای ما صادر کرده بود . بدست من داد پرسیدم :
— با ما دیگر کاری ندارید؟

آن مامور گفت :

— جواب مامورین گمرک با ما ، می توانید حرکت کنید .

از آن دو مامور خدا حافظی کردیم . « ژان » اتومبیل را روشن کرد و آنرا براه انداخت همینکه از مقابل ساختمان گمرک رد شدیم ، ژان نفسی که توی سینه اش حبس کرده بود بیرون داد و گفت :

— از بند اول خلاص شدیم .

دیوار اقیانوس

گفتم : اشکال کار فقط در بند اول بود .
چند دقیقه بعد ، ما به آنطرف مرز رسیده بودیم . مامورین
مرزی اسپانیا . پس از آنکه مدارك ما را دیدند ، اجازه حرکت
دادند ...

« زن » گفت :

— حالا می توانیم براحتی نفس بکشیم .
گفتم : باید ممنون دکتر « لومبه » باشیم که تمام
مشکلات ما را از جلو پایمان برداشت .
بعد نگاهی به ساعت کردم و ادامه دادم :
بیست دقیقه ساعت ده مانده .
گفت : تا « الیزوندو » ، چندان راهی نیست . همانطور
که بهت قول داده بودم ، قبل از ساعت ده ما به مقصد می رسیم .
گفتم : از تو هم باید ممنون باشم .
نیمرخ نگاهم کرد و گفت :
— اگر من نبودم ، توبه در دسرمی افتادی .
— آره ، حتی ممکن بود دستگیرم کنند .
— تو پسر شیطان هستی ، هیچوقت دستگیر نمی شوی .
— دیگر داری پرت و پلامی گوئی . حواست به جاده
باشد .

— شاید علتش خستگی باشد .

گفتم : آدم يك دنده ای هستی . چند ساعت قبل باید جای
خودت را بامن عوض می کردی .
گفتم : دیگر داریم می رسیم وانگهی ، تعهد کرده بودم
که قبل از ساعت ده شب به مقصد برسیم .
پنج دقیقه به ساعت ده مانده بود که وارد « الیزوندو »

امیر عشیری

شدیم و به تنها هتل درجه يك آنجا رفتیم و يك اتاق گرفتیم..
« ژان » که هفت ساعت رانندگی کرده بود ، خودش را بالباس
بروی تختخواب انداخت و گفت ،

- بمن کاری نداشته باش ، بگذار تا صبح بخوابم.
گفتم ، لااقل آن لباده بلند را از تنت بیرون بپار.
- نمی توانم

- خیلی خوب ، پس حرف نزن تا خوابت ببرد .

وقتی ساعت ده شب شد ، هر لحظه منتظر بودم که چند ضربه بدر
اتاق بخورد . تردید نداشتم کسی که باید او را آنجا ملاقات می کردم ،
از ورود من یا خبر شده است . این اطمینان از آن نظر بود که می دانستم
او هم در همان هتل اتاق گرفته . چون در « الیزوند » فقط يك هتل درجه
يك وجود داشت و معمولاً در این گونه مواقع ، مامورین سری بهترین
هتل را برای اقامت خود انتخاب می کنند به فرض اینکه هیچکدام
از حدس های من درست نمی بود ، او در اندك مدتی می توانست مرا پیدا
کند . از بین مامورین اداره خودمان ، آنهایی را که می شناختم ، سه
نفرشان را کنار گذاشتم ، و حدس زدم ممکن است او ، یکی از این سه
نفر ، یعنی استرا تفورد ، هیلز و یاسر گرد « برتن » باشد ...

نگاهم به عقربه دقیقه شمار بود .. سه دقیقه از ساعت ده شب
گذشته بود ، که چند ضربه خفیف ، بدر اتاقم خورد . بطرف در رفتم
و آنرا باز کردم . با « هیلز » یکی از آن سه نفری که حدس زده بودم ،
روبرو شدم . لبخندی برب داشت .

- اجازه هست ؟

- من تنها نیستم ، بهتر است در اتاق تو صحبت کنیم .

- اتاق شماره یازده ، در همین راهرو . بطرف اتاقش رفتم ..
در اتاق را بستم . یکی از دو کیف دستی را که دو قبضه مسلسل خود

هيو اراقيانوس

کارواسلحه کمري در آن بود ، برداشتم . نگاهی به «ژان» انداختم .
به خواب عمیقی فرو رفته بود . از اتاقمان بیرون رفتم و در را قفل
کردم و بطرف اتاق شماره یازده برآم افتام ...
«هیلز» پرسید :

— این چه قیافه ایست که برای خودت درست کرده ای !

گفتم : برای عبور از مرز ، راه دیگری نبود .

— کسی را با خودت آورده ای ؟

— آره یکی از اعضای نهضت مقاومت .

— حدس می زدم

— خوب ، بهتر است برویم بر سر اصل مطلب

هیلز گفت :

— کلنل «بروک» به من ماموریت داده که با تو ملاقات کنم :

قبل از اینکه با خطوط اصلی ماموریت جدیدت آشنا شوی ، میل دارم

کلیه حوادثی را که در پاریس برایت اتفاق افتاده ، بشنوم .

پرسیدم : گزارشی که به لندن مخا بره کردم ، کافی نبود ؟

گفت : نه آنطور که حالامی خواهی گزارش بدهی .

وضع و موقعیت هائی را که از لحظه ورود به پاریس پیدا کرده

بودم و طی آن حوادث و برخوردهائی برآیم اتفاق افتاده بود بطور

کامل برای هیلز شرح دادم و اضافه کردم ، آنکه مهم است ، اینست

که «بروک» آنسپاش «یک میهن پرست بود .

هیلز گفت :

— قبل از رسیدن گزارش توبه لندن کلنل بروک ، طور دیگری

درباره «بروک» قضاوت می کرد .

— خائن اصلی «پلاتو» بود که کشته شد .

— نقشه نجات بروک از زندان گشتاپو ، بی شباهت به نقشه فرار

امیر عشیری

دادن «موسولینی» نبوده .

—متأسفانه بامرك بروك زحمات مابهدر رفت .

پرسید :

—بروك اطلاعات دیگری دراختیار نداشت؟

گفتم : او فقط توانست اسم دونفر از نازیها را بگوید . تب ،

تمرکز فکری را ازو گرفته بود .

گفت : و حالا من آمده‌ام که راجع به ماموریت جدیدت صحبت

کنم .

—مراجعت به پاریس . این اولین حرفی است که می‌خواهی

بزنم .

—همینطور است .

—باکی باید تماس بگیرم :

خندید و گفت :

—تو مجال حرف زدن به من نمیدی !

گفتم : معذرت می‌خواهم ، حرفت را بزن .

گفت : اطلاع از خطوط دفاعی و وضع قوای آلمان در سواحل

نرماندی ، برای ما اهمیت زیادی دارد . همانطور که می‌دانی ، این

ماموریت به «بروك آنسپاش» واگذار شده بود ، ولی او به علت خیانت

«پلانو» نتوانست اطلاعاتی را که بدست آورده بود ، به لندن مخابره

کند و حالا این ماموریت به تو واگذار می‌شود .

گفتم : در حقیقت منهم باید همان راهی را که «بروك» رفته

بود ، طی کنم .

هیلتز گفت :

—«اشپانهایم» خبرنگار آلمانی و سروان «ویندهوکر» دو

عامل موثری هستند که در این ماموریت می‌توانند کمک بکنند ،

دیوار اقیانوس

گفتم : اینطور که معلوم است ، وضع قوای آلمان در سواحل
نرماندی ، برای متفقین باید خیلی مهم باشد .
— بیش از آنچه تصور کنی .
— در واقع روی اطلاعاتی که بدست خواهد آمد ، می شود
مسیر جنگ را تغییر داد .

— البته به نفع متفقین .

— منظور من همین بود .

— سعی خودم را می کنم ،

«هیلز» اسم رمز آشنائی با «اشپانهایم» و مشخصات او و محلی که
او را در آنجا باید ملاقات کنم ، در اختیارم گذاشت و گفت که «اشپانهایم»
ترتیب ملاقاتم را با سروان «ویندهوکر» خواهد داد .
پرسیدم ، گزارشات خودم را از چه طریق باید مخاברה کنم ؟
گفت : ساعت يك و پانزده دقیقه بعد از نیمه شب هر شب ،
می توانی بوسیله فرستنده نهضت مقاومت ملی ، اطلاعات بدست آمده
را مخاברה کنی . ضمناً اسم رمز این ماموریت «خرگوش خاکستری»
است و مخاברה اطلاعات با اسم رمز شروع می شود .

گفتم : راجع به علامت حفاظت امنیتی حرفی نزدی .

گفت : علامت حفاظت امنیتی همان اسم رمز ماموریت است . به این
شکل که اگر گزارشات تو باد و کلمه «خرگوش سفید» و يك خط و نقطه
مخاברה شود مای فهمیم که تو در وضع غیر عادی قرار گرفته ای و گزارشات
تماماً ساختگی است .

گفتم : منظور اینست که اگر احیاناً به تله گشتا پو افتام و همان
وضع «بروك» را پیدا کردم رنگ خرگوش را عوض کنم و يك خط
و نقطه هم به آن اضافه کنم ؟

«هیلز» خندید و گفت : در وضع عادی ، گزارشات خودت را
با اسم رمز «خرگوش خاکستری» مخاברה کن و هیچ نوع علامتی هم نباید

امیر عشیری

به آن اضافه شود .

بعد پرسید : سؤال دیگری نداری ؟

گفتم : يك کار دیگر هم می توانیم بکنیم .
— مثلاً چه کاری ؟

— علامت حفاظت امنیتی را دوبار مخابره کنم و بعد گذارش را .

— بدفکری نیست ،

— پس دیگر لزومی ندارد که خرگوش تغییر رنگ

بدهد .

گفتم : بنظر من لازمست ، چون این علامت ها در لندن تعیین شده و تغییر ناپذیر است .

گفتم : پس با تکرار دو بار علامت حفاظت امنیتی موافقی ؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت : با این یکی موافقم .

پرسیدم : توجه وقت باید حرکت کنی ؟

— بعد از صرف صبحانه بر می گردم به مادرید . ولی تو ؟

— من و ژان باید سری هم به «پامپلونا» بزنیم .

— «پامپلونا» ! آنجا کارداری ؟

گفتم : سالاس و ولوس گالگا . این اسم کشیش کلیسای آنجا است .

باید ملاقاتش کنم .

«هیلز» گفت : بعقیده من بهتر است از همین جا برگردی

فرانسه .

گفتم : ولی باید ظاهر این لباس را حفظ کرد .

در همان موقع چیزی بدراتاق خورد . «هیلز» و من بیکدیگر

نگاه کردیم . با حرکت دست به او فهماندم که حرف بزنند . «هیلز»

از ماموین کهنه کار و با تجربه بود . موضوع صحبت مان را به قوای

دیوار اقیانوس

متفقیں در ایتالیا کشاند . اوهم مثل من حدس زده بود که پشت در اتاق کسی استراق سمع می کند .

من آهسته از صندلی بلند شدم و بطرف در اتاق رفتم . «هیلز» همچنان به صحبت خود ادامه می داد . چون اگر اوهم مثل من سکوت میکرد ، کسی که پشت در به حرفهای ما گوش می داد ، احساس خطر می کرد و غیبش میزد . صحبت های «هیلز» آن کس را که پشت در ایستاده بود . وادار می کرد که همانجا بایستد و اطلاعات بیشتری کسب کند .

بدم در اتاق رسیدم . دستگیره در را توی دستم گرفتم و با يك حرکت سریع ، در را باز کردم . مردی جوان که گوشش را بدر اتاق گذاشته بود ، ناگهان پا بفرار گذاشت . بوسط راهرو نرسیده بود که خودم را با يك خیز بروی او انداختم . يك دستم را بزیر چانه اش بردم و فشار محکمی به آن وارد آوردم . بعد او را به اتاق «هیلز» کشاندم داخل اتاق که شدیم ، دستم را از زیر چانه اش کشیدم و او را بر کف اتاق انداختم بالکد . محکم به پهلویش کوبیدم .

«هیلز» او را از کف اتاق بلند کرد و با مشت ضربه محکمی به شکم آن مرد جوان ، یا بهتر است بگویم جاسوس آلمانی ، کوبید . ضربه مشت بعدی محکم و کاری بود که جاسوس آلمانی کمرش خم شد و دستهایش را بروی شکمش گرفت . از پریدگی و خطوط فشرده چهره اش ، معلوم بود که از شدت درد بخودش می پیچد .

به «هیلز» گفتم ، ما وقت اینکه ته و توی کار را در بیاوریم ، نداریم . باید بشکلی از شرش خلاص شویم .

گفت ، نمی گذاریم از اینجا زنده برود بیرون .

گفتم ، من هم می خواستم همین پیشنهاد را بکنم .

باعصبانیت گفت ، جیب هایش را بگذرد .

امیر عشیری

در بازرسی بدنی از او ، يك قبضه اسلحه كمری كالیبر ۳۴ و يك كارد بدست آمد. بعد محتویات جیب هایش را بیرون آوردیم . كارت شناسائی اتومبیل و گواهی نامه رانندگی ، تنها مدارك تعیین هویتش بود .

«هیلز» گواهی نامه رانندگی و كارت اتومبیل او را از دستم گرفت . نگاهی به آن دو مدارك انداخت و گفت : «آلفرد — لو كاس» راننده تاكسی .

گفتم : باید قلابی باشد .

بعد بادست محكم بصورت «آلفرد» كوبیدم و پرسیدم : پشت در اتاق چه كار می كردی ؟

با صدائی كه بسختی از گلویش خارج می شد ، گفت : دنبال اتاق دوستم می گشتم .

پرسیدم : اسم دوستت چیه ؟

جواب نداد . «هیلز» كه از فرط عصبانیت رنگ چهره اش برافروخته شده بود ، دومین مشت را به پشت گردن او كوبید «آلفرد» مثل فانوس تاشد و بسینه بر كف اتاق افتاد . یقه كتش را گرفتم و او را از كف اتاق بلند كردم و بروی صندلی نشاندم و پرسیدم : آنهای دیگر كجا هستند ، اینجا یا بیرون هتل ؟ حرف نزن .

لو كاس گفت ، کسی بامن نیست ، تنها هستم .

گفتم : کی به تو گفته بود بیائی پشت در این اتاق بایستی ؟

گفت : کسی به من نگفته بود بیایم اینجا ، خودم آمدم پشت در اتاق شما ایستادم كه صدای رفیقم را بشنوم ، چون خیال می كردم او اینجا است !

هیلز رو كرد بمن و با عصبانیت گفت : از پرت و پلا گفتنش پیدا است كه خودش را به حماقت زده !

دیوار اقیانوس

گفتم : حوصله داشته باشد !
لوکاس گفت : شما بیخودی به من ظنین شده اید ، من برای
کسی جاسوسی نمی کنم .

گفتم : همین حرف دلیل برایست که تو جاسوسی . او که هنوز
درد ناشی از ضربه های مشت هیلز را احساس می کرد ، باخونسردی
احمقانه اش که هر دو ساختگی بود گفت .

— شما چه کاره هستید که از جاسوسان آلمانی هائی تر هستید ؟
هیلز سیلی محکمی بصورت او زد و گفت :
— تا چند دقیقه دیگر می فهمی ما کی هستیم ؟
از بینی لوکاس خون جاری شد ، او پشت دستش را به بینی اش
کشید و گفت :

— من جاسوس آلمانی ها نیستم . بگذارید دنبال کارم
بروم !

از توی کیف دستی ام ، اسلحه کمری را بیرون کشیدم . لوله آن را
به زیر چانه لوکاس گذاشتم و گفتم :
— حالا همدیگر را بهتر می شناسیم ، بگو ، کی ترا به اینجا
فرستاده ؟

بالبخندی که زائیده ترس و اضطرابش بود گفت :
— کشتن من نه به نفع شماست و نه به ضرر شما . می خواهید مرا بکشید
که یک جاسوس آلمانی را از بین برده باشید ؟ من هم مثل شما هستم . زن
و بچه دارم . از اینکه مرا بکشید ، به شما مدال یا جایزه که نمی دهند .
اسم این رامی گذارند جنایت به خاطر هیچ . طور دیگری هم می توانید
مرا به حرف بیاورید .

هیلز همانطور که نگاهش به لوکاس بود گفت :
— تو نباید راننده تا کسی باشی !

امیر عشیری

لو کاس گفت :

— درُست حدس زدید . من راننده تا کسی نیستم . حرفهائی هم که زدم راجع به مبانی فلسفه نبود که چیزی دستگیرتان نشده باشد . از خودم گفتم که کشتن من جز يك جنايت چیز دیگری نمی تواند باشد و حالا چرا ما که زبان همدیگر را می فهمیم ، باهم کنار نیائیم . چون شما می دانید من کی هستم و هم من شمارا شناخته ام پس دیگر دلیل ندارد که مرا بکشید .

هیلز رو کرد بمن و گفت :

— با این حرفهای دهان پر کن ، می خواهی ما را اغفال کنی . باید کلکش را کنی .

به هیلز گفتم : هنوز ما یوسمان نکرده . بهش فرصت می دهیم که خودش را بیشتر بشناساند .

بعد رو کردم به لو کاس و گفتم :

— پس تو جاسوس آلمانی ها هستی !

گفت : بله ، من جاسوس هستم ، ولی نه جاسوس آلمانی ها . بلکه جاسوس حرفه ای . هر يك از دو طرف پول بیشتری بمن بدهد ، خودم را در اختیارش می گذارم . سرویس جاسوسی آلمان در ما درید مرا کشف کرد و استخدام نمود .

پرسیدم : ترا استخدام کرد که چکار بکنی ؟

با غمه دردی که بر اثر ضربه های مشت هیلز در وجودش حس می کرد ، شمرده و بی پرده حرف می زد .

گفت : لابد تعجب می کنید از اینکه به آسانی دست خودم را رو کردم .

گفتم : شاید دلیل اینکه دست خودت را رو کردی وجود این اسلحه باشد که لوله اش درست زیر چانه ات قرار گرفته ... چون

دیوار اقیانوس

می دانی من هم به آسانی می توانم ماشه را بکشم و تکه های مغزت بدرو دیوار اتاق بچسبد

لوکاس بدنبال لبخندی بیرنگ گفت :

-البته می توانید مرا بکشید . چون وقتی ماشه اسلحه را بکشید ، من کشته می شوم و شما به آن چیزی که در جستجوی دانستنش هستید ، نمی رسید. در واقع شما ضرر می کنید نه من .. حال چرا فقط راجع به کشتن من حرف می زنید . شما می توانید مرا با پول بخرید . همان کاری که سرویس جاسوسی آلمان کرد ، البته با پول بیشتر ... چون من نه نوکر آلمانی ها هستم و نه طرفدار متفقین . من فقط نوکر خودم و پول بیشتر هستم . هیچ نوع تعصبی هم ندارم . با کلماتی مثل وطن پرستی ، فداکاری ، جنگ ، وظیفه ، دفاع از آب و خاک اجدادی و این جور چیزها اصلا آشنائی ندارم . دلیلش هم اینست که تمام کره زمین را وطن خودم می دانم ، و وقتی می بینم نمی توانم از وطن به این بزرگی دفاع کنم . پس چه بهتر که وطن نداشته باشم . من بایک دست اطلاعات سری را . حالا بهر طریقی که شده بدست می آورم و آن اطلاعات را بادست دیگر به خریدار پروپا قرصش رد می کنم . و پول خوبی می گیرم . درست مثل یک تاجر ، با این تفاوت که مالیات نمی دهم و خرج های متفرقه ندارم . در پایان کار هم . کسی از من بیلان کار و ترانزنامه نمی خواهد . این رساله من است . شاید شما خوشتان نیاید .

از حرف های پرمغز لوکاس معلوم بود که ما بازرنگتر از خودمان رو برو شده ایم . او بایی پروائی ، به معرفی خودش پرداخت و اطمینان داشت ، با این روش نه فقط خودش را از مرگ نجات می دهد . بلکه پولی هم به جیب میزند و خودش را برنده اعلام می کند .
هیلتز گفت : این لوکاس خیلی هم پرچانه است .

امیر عشیری

رو کردم به هیلز و گفتم ،
— بقول خودش به آسانی دارد دستش را روی کند . و چهره واقعی
را نشان می دهد .

هیلز گفت ، او با این حرفها دارد وقت هر دو مان را می گیرد .
مطمئناً حقهای در کارش هست . باید بایک گلوله راحتش کنی .
گفتم : من عقیده دیگری دارم !
گفت ، لابد می خواهی آزادش کنی .
گفتم ، حالانکه ؛ ولی اگر لازم شد همین کار را می کنم .
هیلز با عصبانیت گفت ، تو دیوانه ای ، او با حرفهای خودش
ترا فسون کرده !

پوزخندی زدم و گفتم ،
— از لوکاس قوی تر و با تجربه تر هم نمی تواند مرا تحت تاثیر
حرفهایش قرار دهد . تو می خواهی که این جاسوس حرفه ای کشته شود .
ولی حالا موقعش نیست .

هیلز شانه هایش را بالا انداخت و گفت ،
— هر کاری می خواهی بکن ، مسئولیتش با خودت است . ضمناً
یادت باشد که در قاموس ما ترجم و دلسوزی اصلاً وجود ندارد .
گفتم ، من در خشونت و بیرحمی جلوتر از تو هستم . خودت هم
این را می دانی . حالا بگذار لوکاس بقیه حرفهایش را بزند ؛ باید
اطلاعات جالبی داشته باشد . اینطور که معلوم است او در تعقیب تو
بوده !

لوکاس گفت ، اگر فکر می کنید که با کشتن من هر دو تان به
آرامش قبل از توفان بر می گردید ، بهتر است ماشه اسجله را بکشی
و کار را یکسره بکنی . همان موقع که در اتاق را باز کردی و من

دیوار اقیانوس

نتوانستم فرار کنم فهمیدم که بدشانسی آورده‌ام .
به لوله اسلحه که زیر چانه‌اش بود فشار آوردم و گفتم ،
— از خودت نسااز ، تو برای ماهیچ هستی بهتر است حرفهایت
را بزنی .

گفت : شما پرسید ، من جواب میدهم .
پرسیدم : سرویس جاسوسی آلمان از توجه استفاده‌ای
می‌کرد ؟

لوکاس گفت : من در مقابل حقوقی معادل سه هزار مارک در
ماه ، برای آنها کار می‌کردم . کار من طوری بود که باید دنبالش
می‌رفتم . آنها هیچ نوع مأموریتی به من واگذار نمی‌کردند . خلاصه
کنم سرویس جاسوسی آلمان فعالیت مرا به این شکل خریده که هر نوع
اطلاعات سری نظامی و سیاسی متفقین را که بدست می‌آورم ، آن
اطلاعات را به آنها بفروشم . این راهم اضافه می‌کنم ، پولی که سرویس
جاسوسی آلمان بابت خرید اطلاعات سری بمن داد ، سوای حقوق
ماهانه‌ام بود .

پرسیدم : تا حالا چه نوع اطلاعاتی به سرویس جاسوسی آلمان
فروخته‌ای ؟

گفت : یادم نیست !

دستم را که اسلحه در آن بود و لوله آنرا بزیر چانه لوکاس
گرفته بودم پائین آوردم و پرسیدم : سرویس جاسوسی آلمان در
مادرید ، می‌داند که تواز مادرید خارج شده‌ای ؟
لبخندی زد و گفت :

— لابد انتظار دارید برای ترساندن شما بگویم بله . ولی نه ،
هیچکدام از جاسوسان آلمانی که در مادرید هستند ، از مأموریتی که
خودم به عهده خودم گذاشته‌ام خبر ندارد . از این بابت خیالتان

امیر عشیری

راحت باشد که من بدون اطلاع آنها ، از مادرید بیرون آمدم و تنها هستم .

روشی که اودر مورد خودش پیش گرفته بود ، حیرت آورد بود . با اینکه می دید به تله افتاده ، و احتمال کشته شدنش زیاد است ، بدون ترس و وحشت از کشته شدن ، به واقعیات اشاره می کرد . راستش بین جاسوسان حرفه ای و غیر حرفه ای ، به آدمی مثل لوکاس برنخوردده بودم که آنطور باصراحت خودش را معرفی کند و حقایق را آنطور که هست مطرح نماید . او واقعا مرد باجراتی بود . متحیر بودم که با آدمی مثل او چه کار کنم . حتی هیلز هم وضع مرا داشت .

هیلز ، در حالی که نگاهش به او بود گفت :

— پس تا اینجا مرا تعقیب می کردی .

لوکاس باخونسردی گفت : بله آقای هیلز

هیلز و من جاخوردیم . دچار حیرت شدیم . باید می فهمیدیم که اطلاعات او درباره هیلز تا چه حدیست ، و او را از کجای می شناسد . تردید نداشتم که هیلز بوسیله سرویس جاسوسی آلمان در مادرید به لوکاس معرفی شده ، و این شناساندن ، بمنظور خاصی صورت گرفته است .

به لوکاس گفتم :

— ولی ایشان آقای هیلز نیستند !

جایوس حرفه ای لبخندی زد و گفت :

— از شما عکسی در آرشیو جاسوسی آلمان در مادرید ندیدم

و این اولین دفعه ایست که شما رامی بینم ، ولی اطمینان دارم شما که لباس اعضای یک میسیون مذهبی را پوشیده اید ، باید از مامورین سری متفقین باشید . آقای هیلز هم برای ملاقات شما به این شهر

دیوار اقیانوس

مرزی آمده .

گفتم : راجع به هیلز صحبت کن !

لوکاس گفت : در اینکه همکاری شما آقای هیلز هم در این اتاق هستند تردید ندارم . سرویس جاسوسی آلمان در مادرید دو عکس از ایشان به من نشان داد .

پرسیدم : فقط عکس آقای هیلز را به تو نشان دادند ، یا اطلاعاتی هم درباره ایشان در اختیار گذاشتند .

گفت : وقتی عکس آقای هیلز را نشانم دادند ، گفتند که صاحب عکس از مامورین ورزیده اداره جاسوسی انگلستان است ، و از من خواستند که هر موقع صاحب عکس ، یعنی ، آقای هیلز را پیدا کردم ، تعقیبش کنم و همینکه به محل اقامت او پی بردم ، سرویس جاسوسی آلمان را در جریان بگذارم .

هیلز پرسید : صاحب آن عکس را کجا دیدید .

لوکاس گفت : منظور تان اینست که شما را کجا دیدم ؟

هیلز سیلی محکمی به صورت لوکاس زد و گفت :

— فقط به سؤال من جواب بده .

از این عمل هیلز ناراحت شدم ، زیرا وضع و موقعیت ما اجازه نمی داد که به رفتار خشن خود نسبت به لوکاس ادامه دهیم ؛ وضع من من و هیلز هم طوری بود که نمی توانستم از روش نامطلوب و ناصحیح او انتقاد کنم ، زیرا او ارشد من بود .

تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که نگذارم لوکاس بدست او کشته شود .

لوکاس در حالی که دستش را به صورتش گرفته بود ، و جای سیلی را آهسته مالش میداد گفت : همه ما خشن و بیرحم هستیم ، یعنی شغل و حرفه ما این طور ایجاب میکند ، ولی خشونت آقای هیلز رنگ

امیر عشیری

خشونت حرفه‌ای را نداشت .

لوکاس درست می‌گفت ، هیلز دچار نوعی حالت عصبی بود و فکر میکرد تنها راه کشتن لوکاس است . اما موقعیت و شرایط زمان و مکانی ما چنین اجازه‌ای نمیداد که لوکاس را در هتل به قتل برسانیم و آنجا را ترک کنیم .

هیلز با همان لحن عصبانی به لوکاس گفت : سئوالی که می‌کنند جواب بده !

لوکاس گفت : من بدون سئوال ، هر چه میدانم می‌گویم .
از لوکاس پرسیدم : اولین دفعه ، هیلز را کجا دیدی و شناختیش ؟

گفت : در کاباره «پارا دور» !
پرسیدم : بعد چه کار کردی ؟
گفت : صبر کردم تا آقای هیلز از کاباره بیرون آمد . بعد ایشان را تاهتل «رزیدانسا کاستلانا» تعقیب کردم . وقتی شماره اتاقش را فهمیدم ، بدفتر هتل مراجعه کردم . معلوم شد آقای هیلز با اسم مستعار «فیروی سان لمو» وارد هتل شده ، و در آنجا اتاق گرفته . پرسیدم : وقتی هیلز را شناختی و محل اقامتش را هم پیدا کرده بودی ، چرا سرویس جاسوسی آلمان در مادرید را ، در جریان نگذاشتی که هیلز را دستگیر کنند ؟

لوکاس لبخند خفیفی بروی لبانش آورد و گفت : در آن صورت پول کمی به من میدادند . هدف من این بود که هیلز را زیر نظر بگیرم هر جا میرود تعقیبش کنم .

چون تقریباً مطمئن بودم که او برای انجام مأموریتی وارد مادرید شده . وقتی هیلز را تا «الیزوندو» تعقیب کردم ، و بعد هم شما و آن همکاران وارد هتل شدید ، اطمینانم به اینکه هیلز در

دیوار اقیانوس

اینجا قرار ملاقاتی دارد بیشتر شد . بخصوص که شما از فرانسه وارد اسپانیا شده بودید . این موضوع به من هشدار داد که حتی برای يك لحظه هم هیلز را فراموش نکنم .

گفتم : ادامه بده !

گفت : بعد هیلز را دیدم که بدر اتاق شما نزدیک شد ، و وقتی شما در اتاق را باز کردید ، چیزی به او گفتید . هیلز به اتاق خودش برگشت و چند دقیقه بعد ، شما بایک کیف دستی به اینجا آمدید و با هم صحبت کردید .

گفتم : پس میدانی ما راجع به چه موضوعی با هم صحبت کرده ایم ؟

هیلز گفت : از اینکه حرفهای ما را از پشت در شنیده تردیدی نیست !

لوکاس گفت : اینهم از دانشی من بود که نتوانستم حتی يك کلمه از حرفهای شما را بشنوم . . .

پرسیدم : سرویس جاسوسی آلمان در مادرید را چه کسی رهبری میکند ؟

گفت : ناخدا یکم رودلف ویلد ، در حدود پنجاه و پنج سال دارد .

گفتم : خوب که گفتی از حرفهای ما چیزی نفهمیده ای؟!

گفت : باور کنید حقیقت را گفتم !

گفتم : دروغ میگوئی !

گفت : به چه دلیل باید دروغ گفته باشم ؟!

گفتم : به این دلیل که خودت را آنطور که هستی معرفی کردی تا از این راه اطمینان ما را به خودت جلب کنی و ما آزادت کنیم . ولی این یکی را کور خوانده ای !

امیر عشیری

لوکاس گفت ، اگر یادتان باشد ، به شما گفتم که می توانید مرا بخرید . شما هم قبول کردید ، حالا دبه در آورده اید و دنبال بهانه می گردید که از این بابت پولی ، بمن ندهید .

گفتم ، پانصد لیره برایت کنار گذاشته ایم . جایش محفوظ است ، ولی بیکی دوسم و ال دیگر باید جواب بدهی !

گفت : شما پرسید منم جواب می دهم !

گفتم ، آدرس سرویس جاسوسی آلمان در مادرید را روی کاغذ بنویس .

لوکاس گفت : آدرسش خیلی سر راست است . خیابان دکتر کاستلو شماره ۷

پرسیدم ، از حرفهای ما چی فهمیده ای ؟

گفت ، شما و آقای هیلز آنقدر آهسته صحبت میکردید که من نتوانستم حرفهایتان را بشنوم .

هیلز به لوکاس گفت ، دروغ می گوئی !

لوکاس گفت ، هر چه به شما گفتم جز حقیقت چیز دیگری نبود . حتی راجع به این موضوع .

به او گفتم ، ساعتی را که بدست بسته ای باز کن .

متعجب شد و گفت ، این قضیه چه ارتباطی به ساعت دست من

دارد ؟

گفتم ، تنها ارتباطش با این قضیه اینست که ساعت تو یک ساعت

معمولی نیست .

پوزخندی زد و گفت ، اینهم از آن حرفهاست !

بتندی گفتم ، هر کاری میگویم بکن !

لوکاس ساعت را از منچ دستش باز کرد و ناگهان از آن حالت

تسلیم بدون قید و شرط بیرون آمد و حالت حمله و تهدید به خودش

دیوار اقیانوس

گرفت و در حالی که ساعت را توی دستش گرفته بود ، بالحنی تهدید آمیز گفت : حالا هر سه مان با هم کشته می شویم . این ساعت مختوی مواد منفجره است . فقط کافیست تکمه آنرا فشار بدهم : هیلز خودش را عقب کشید . من از جایم تکان نخوردم . لوکاس آهسته و در حالی که نگاهش به من بود از روی صندلی بلند شد . فاصله من با او در حدود دو قدم بود . گفتم : بنشین سرجات و آن ساعت را بده به من !

لبخندی که آمیخته به خشم و کینه بود بروی لبانش آورد و گفت : از قیافه هر دو تان پیدا است که از مراک می ترسید . بهتر است آن اسلحه را ببندازی و خودت هم بروی کنار دیوار بایستی ! هیلز با عصبانیت گفت : همان موقع که غافلگیرش کردیم باید می کشتیمش .

گفتم : هنوز هم دیر نشده ! لوکاس با خنده ساختگی گفت : هر سه مان با هم کشته می شویم . اگر تمام گلوله های آن اسلحه را بطرف من شلیک بکنی فرصت و قدرت این را دارم که تکمه ساعت را فشار بدهم . گفتم : دیگر داری پرچانگی میکنی ، آن ساعت را بده بمن ! گفت : خیلی به خودت اطمینان داری ؟ گفتم : بهمین دلیل است که از تهدید تو وحشتی ندارم . هیلز گفت : بطرفش شلیک کن ! گفتم : منتظرم که خودش باین بازی مسخره خاتمه بدهد . نه گلوله !

لوکاس پوزخندی زد و گفت : این بازی کاملاً جدیست . میتوانی امتحان کنی من هم ساعت را منفجر میکنم . آن وقت می بینی که چه اتفاقی می افتد !

امیر عشیری

گفتم: آن ساعت تو يك ضبط صوت است نه يك بمب.
لوکاس خندید و گفت: از کجا که هر دورا باهم انجام ندهد؟!
گفتم: اگر ساعت تو يك بمب بود، حاضر نمیشدی خودت را
هم بخطر بیندازی. سعی میکردی خودت را از مرگ حتمی نجات بدهی
ولی مثل اینکه نمیدانستی این جور حقه ها کهنه شده و خریدار
ندارد.

لوکاس گفت: از کجا که همین تصمیم را نگرفته باشم؟!
بعد بطرف در اتاق به راه افتاد...
هیلز گفت: چرا معطلی ژرژ، به طرفش شلیک کن!
لوکاس را مخاطب قرار دادم و گفتم: عجله نکن که بطرف
شلیک کنم!
ایستاد و گفت: اگر شلیک بکنی منهم تکمه این ساعت نما را
فشار میدهم.

بطرفش رفتم.... گفت: جلونیا، هر سه مان کشته می شویم.
نزدیکش که رسیدم دستم را بطرفش بردم و گفتم: آن ساعت
رابده بمن!
آبدهاش را قورت داد و گفت همین الان تکمه را فشار
میدهم.

گفتم: منهم حاضر کمکت بکنم!
کمی جلوتر رفتم و بادست دیگرم محکم بصورتش کوبیدم.
تعدادش بهم خورد. بادومین سیلی نتوانست خودش را سرپا نگهدارد
و بر کف اتاق افتاد. ساعت هنوز در دستش بود... خم شدم و ساعت را از
توی دستش بیرون آوردم... و گفتم: حالا میتوانی بلندشوی!
لوکاس، آهسته از کف اتاق بلند شد. هیلز جلو آمد... ساعت
را که شبیه کرومومتر بود نشان اودادم و گفتم: از همان دستگاههای

دیوار اقیانوس

ضبط صوتی است که از جاسوسان آلمانی در لندن بدست آمد.
بعد سیم فلزی باریکی از کنار تکه فلزی دستگاه ضبط صوت
بیرون کشیدم و به هیلز گفتم: لوکاس، این سیم مغناطیسی را از سوراخ
در قفل وارد اتاق کرده بود تا بتواند صحبت های ما را بروی نوار دستگاه
ضبط کند.

لوکاس گفت: همان موقع که تنهام بدر اتاق خورد، سیم
مغناطیسی را از سوراخ قفل بیرون کشیدم.
گفتم: ... و همان موقع باید فرار می کردی.
گفت: اشتباه کردم، دلیلش هم این بود که فکر می کردم
می توانم با شما کنار بیایم.

هیلز گفت: اگر این دستگاه ضبط صوت ساعت نما همراهت
نبود، شاید می توانستی اطمینان ما را نسبت بخودت جلب کنی.
لوکاس گفت: هر مامور دیگری بجای شما بود، با تهدیدی
که من کردم، مرعوب می شد ولی شما اصلا جا نخوردید.
گفتم: البته منظورت از هر مامور دیگر، جاسوسان آلمانی
هستند.

گفت: جاسوسان متفقیین هم نقاط ضعفشان زیاد است!
نا گهان صدای ضعیف شلیک گلوله ای از پشت سرم برخاست..
بدنبال آن، لوکاس ناله ای کرد و گفت: بالاخره مرا کشتید.
نباید... این کار را.. می کردید!

هیلز در حالی که اسلحه اش را توی دستش گرفته بود پشت سر
من ایستاده بود. با ناراحتی به او گفتم: چرا خبرم نکردی!
بی آنکه حرفی بزند، دومین گلوله را بطرف لوکاس شلیک
کرد... جاسوس حرفه ای که برای سرپا نگهداشتن خود دستش را
به صندلی گرفته بود، بضرب گلوله دوم بروی زمین افتاد و بعد بر کف

امیر عشیری

اطاق غلتید. دو گلوله به قلب و شکمش اصابت کرده بود. از محل اصابت گلوله ها خون بشدت جاری بود .

درسکوت ناراحت کننده ای فرو رفته بودم. نگاهم به لوکاس بود. او آخرین لحظات زندگی پرماجرایش را طی می کرد. از این ناراحت بودم که چرا باید او کشته شود. ولی جواب این چرا، و چراهای دیگر را جنگ میداد... چرا که بی اعتنا بودن به این گونه برخورد ها را امکان ناپذیر مینمود. و قانون جنگل را رودررو قرار میداد، « بکش تا کشته نشوی »... و این قانونی بود که درسرتاسر جبهه های جنگ بدان عمل میشد !

استدلال هیلز صحیح بود. با موقعیتی که ما داشتیم، و بنحو غیر قابل تصویری که لوکاس دستش رو شده بود، باید شر او را کم میکردیم و تنها راه کشتن او بود، او از مذاکرات سری ما آگاهی یافته بود و نمیشد آزادش کرد . خود من نیز تصمیم به کشتن او داشتم، درست همان موقعی که او با تهدیدهای تو خالی خود قصد داشت خودش را به خارج اطاق برساند، انگشتم ، اندکی بر ماشه اسلحه فشرده شد، و اگر اواز رفتن باز نمی ایستاد، چند تیر بطرفش شلیک می کردم. ولی او ایستاد و من که مطمئن بودم آن ساعت جز يك دستگاه ضبط صوت چیز دیگری نیست، بطرفش رفتم .

حسن کار ما در این بود که اسلحه هیلز و من به صدا خفه کن مجهز بود، و صدای شلیک گلوله ها از چهار دیواری اتاق بیرون نمیرفت. در غیر این صورت ، هتل بهم میریخت و ما با وضع دشواری روبرو می شدیم .

هیلز هم مثل من درسکوت ، به لوکاس چشم دوخته بود. همینکه جاسوس حرفه ای جان داد، و در آن حالی که نگاهم به جسد لوکاس بود، آهسته گفتم، تو همین الان باید هتل را ترك کنی .

دیوار اقیانوس

هیلز گفت: وقتی هوا روشن شد، این کار را می‌کنم. این وقت شب وسیله‌ای پیدا نمیشود.

— من برمی‌گردم به اتاقمان!

— مطالبی که گفتم یادت نرفته؟

— نه می‌توانی امتحان کنی.

هیلز پرسید: از کشتن لوکاس ناراحتی؟

پوزخندی زد و گفت: چاره دیگری نداشتیم، باید

می‌کشتیمش!

— ولی تو با کشتن او موافق نبود!

— آن موقع که تو اصرار داشتی او را بکشیم، خیلی زود بود!

— تو برگرد به اتاق!

پرسیدم: توجه کار میکنی؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: از نیمه شب هم گذشته، سعی

می‌کنم چند ساعتی بخوابم و وقتی هوا روشن شد، از هتل خارج می‌شوم.

گفتم: باید خیلی مواظب خودت باشی.

گفت: ساعت شش صبح يك اتوبوس بطرف مادرید حرکت می‌کند.

گفتم: من اگر جای تو باشم، از این جا مستقیماً به مادرید

نمی‌روم، سعی می‌کنم ردگم کنم.

— همین کار را می‌کنم؟

— چند روز در مادرید توقف میکنی؟

— بهتر بود می‌پرسیدی چند ساعت!

— و از آنجا به جبل الطارق می‌روی؟

گفت: پس انتظار داشتی کجا بروم. برمی‌گردم به پایگاه

امیر عشیری

خودمان و از آنجا بایک پرواز یکسره میروم لندن ... و منتظر میمانم که گزارشهای رادیوئی ترا دریافت کنم. سعی کن با اولین گزارش، اطلاعات مهمی مخاברה کنی.

پرسیدم برای سرویس جاسوسی آلمان در مادرید نقشه‌ای نکشیده‌ای؟

گفت: به سرویس ضد اطلاعاتی خودمان واگذار می‌کنم!

اسلحه‌ام را در کیف دستی گذاشتم. بعد کیف را بدستم گرفتم و گفتم: باز هم میگویم مواظب خودت باش، سعی کن با چند وسیله و از راه‌های مختلف خودت را به مادرید برسانی.

لبخندی زد و گفت: برگرد به اتاق و با خیال راحت بخواب و تنها فکرت این باشد که هر چه زودتر به فرانسه برگردی و در پاریس مأموریت جدیدت را شروع کنی.

بعد دست یکدیگر را فشردیم... هیلز گفت: بگذار توی راهرو را نگاه کنم!

گفتم: یک دقیقه صبر کن!

— چه کار می‌خواهی بکنی؟!

— نگاه کن بین چه کار می‌کنم!

بعد کیف دستی را روی میز گذاشتم و لباده مشکی را از تنم بیرون آوردم و آنرا تا کردم و توی کیف دستی گذاشتم و گفتم: حالا می‌توانی توی راهرو را نگاه کنی!

هیلز در اتاق را باز کرد، نگاهی به راهرو انداخت. بعد رو کرد به من و گفت:

— عجله کن

خیلی سریع از اتاق هیلز بیرون آمدم، و به اتاق خودمان

دیوار اقیانوسی

رفتم. در را قفل کردم. زن هنوز در خواب بود. کیف دستی پراز اسلحه را زیر تخت خواب گذاشتم و چند دقیقه بعد چراغ اتاق را خاموش کردم و بروی تخت خواب دراز کشیدم.

در حدود ساعت هشت و نیم صبح روز ۲۶ آوریل ۱۹۴۴ بود. «زان» و من برای صرف صبحانه به سالن هتل رفتیم. اکثر ساکنین هتل مشغول صرف صبحانه بودند. هیلز در میان آنها نبود. مطمئن بودم که او صبح زود هتل را به مقصد «مادرید» ترك گفته است، و در آن ساعت که ما در سالن هتل نشسته بودیم، هیلز باید کیلومترها از «الیزوندو» دور شده باشد.

کارکنان هتل به ما به چشم دیگری نگاه می کردند. احترام می گذاشتند و این بخاطر لباسی بود که ما پوشیده بودیم.

میزهای دور و بر ما تقریباً اشغال نشده بود و ما می توانستیم آزادانه صحبت کنیم.

«زان» گفت، کم کم دارم به این فکر می افتم که عضویت یکر از میسیون های مذهبی را قبول کنم.

گفتم، من هم موافقم، شاید يك روزی به مقام کاردینالی برسی! خندید و گفت: اگر به کشیشی قبولم کنند، خیلی مهم است.

بشوخی گفتم، ترا بدر بانی کلیسا هم قبولت نمی کنند!

گارسون به میز ما نزدیک شد و صبحانه ای را که سفارش داده بودیم، بروی میز گذاشت. با اشتها مشغول صرف صبحانه شدیم... زن آهسته گفت، بالاخره نکفتی دیشب چه کار کردی. آن شخص را دیدی یا نه؟

گفتم، باز هم می گویم، وقتی از اینجا بیرون رفتیم با هم صحبت می کنیم. فعلاً حواس ات به املت باشد که دارد سرد می شود. این

امیر عشیری

املت را با تخم غاز درست کرده اند. غذای بسیار لذیذیست . مشغول شو ...

کمی املت خورد و پرسید چه وقت باید حرکت کنیم؟
گفتم، ناهار را بین راه می خوریم. مخالف که نیستی.
لبخندی بروی لبانش آورد و گفت، مگر می شود دستورات
فرمانده را اجرا نکرد، آنهم در زمان جنگ؟! من یکی که جراتش
را ندارم. هر تصمیمی بگیری. من با آن موافقم و تنها خواهشم از تو
اینست که در مورد کار خودت نظر یا عقیده مرا نپرسی.

گفتم، از کی تا حالا فرمانده شده ام که خودم خبر ندارم؟!
گفت، ماموریت های خطرناکی که تو انجام می دهی ، یا
هر مامور سری دیگر، برابر عملیات جنگی يك گردان سرباز است.
بهمن دلیل هر مامور سری، يك فرمانده است .

برای خودم يك فنجان قهوه ریختم و گفتم، در حال حاضر
هر دو مان از اعضای میسیون مذهبی هستیم و باید بکارهای کلیسای
«پامپلونا» رسیدگی کنیم .

خنده اش گرفت و گفت، املت خوشمزه ای بود !
گفتم ، خوب بلدی موضوع صحبت را عوض کنی. درست مثل
سیاستمداران که وقتی بهم میرسند، از آب و هوای محل و گرمی آفتاب
و میزان رطوبت هوا صحبت می کنند.

- ولی من يك پارتیزان هستم.

- پارتیزانی که خیلی چیزها سرش می شود .

بعد فنجان قهوه ام را از روی میز بلند کردم تا کمی قهوه
بنوشم ... «ژان» لیوان آب میوه را جلو کشید و گفت، بعوض آن
فنجان قهوه ، بهتر بود يك لیوان آب اناناس می خوردی .
خواستم چیزی بگویم... ناگهان جیغ زنی کسه معلوم بود

دیوار اقیانوس

سخت بوحشت افتاده ، از طبقه بالای هتل شنیده شد . هتل کوچک بود ، صدای فریاد آن زن در هتل پیچید . آنها که در سالن بودند ، ناگهان در سکوت اضطراب آمیزی فرو رفتند .

«ژان ، سرش را بطرف من آورد و آهسته پرسید : چه

خبر شده ؟

گفتم : من هم مثل تو و آنها ی دیگر ، نمی دانم .

گفت ، فکر می کنی در طبقه بالا اتفاق وحشتناکی افتاده که آن زن جیغ کشید ؟

گفتم : بالاخره می فهمیم چرا آن زن جیغ کشید . بزودی قضیه روشن میشود .

— چطور است من بروم ببینم ؟

— از جای تکان نخور . رفتن تو نوعی حماقت است .

«ژان» سکوت کرد . من تنها کسی بودم که می دانستم آن بالا در طبقه دوم هتل ، چه غوغای وحشتناکی بر راه افتاده است . حدس زدم قضیه باید از این قرار باشد که یکی از مستخدمین زن ، وارد همان اتاقی که هیلز شب گذشته را در آنجا بصبح رسانیده بود شده ، تا آنجا را تمیز و مرتب کند و ناگهان با جسد خون آلود یک مرد که همان کارلوس بود رو برو شده و از شدت ترس بیرون دویده و جیغ کشیده است .

در بیرون سالن ، جنب و جوش اضطراب آوری احساس می شد . کارسونا که جیغ آن زن را شنیده بودند ، همه شان از سالن بیرون دویده بودند . سکوت مانند سرب بر فضای سالن سنگینی می کرد . طوای نکشید که یکی از کارسونا به سالن برگشت ، از ردیف میزهای جلو ، مردی همتا سال پرسید ، چه اتفاقی افتاده ؟ کارسون گفت ، یک نفر را کشته اند .

امیر عشیری

یکی از زنها فریاد کوتاهی کشید:
— خدای من چقدر وحشتناک است.
من از روی صندلی بلند شدم. به قیافه و دستهایم حالت
مخصوص کشیوها را دادم و گفتم.
— آرام باشید و برای روح مقتول طلب مغفرت کنید.
از همه‌های که به میان زنان و مردان در سالن افتاده بود،
اضطراب و نگرانی آنها حس می‌شد.
بدنبال چند کلمه‌ای که گفتم؛ تا حدی آرامش برقرار شد،
ولی همه مضطرب بودند.
زن مسنی رو کرد به من و پرسید: پدر شما نمی‌ترسید؟
گفتم: ما خدمتگزاران کلیسا، حتی از مرگ هم وحشتی
نداریم.
بعد در جای خود قرار گرفتم... تقریباً ساعت نه و نیم صبح
بود که مامورین پلیس وارد هتل شدند و بطبقه بالا رفتند. یکی
از مامورین پلیس که لباس شخصی پوشیده بود، وارد سالن شد و
بزبان اسپانیولی چند کلمه‌ای صحبت کرد. بعد یکی از گارسون‌ها
گفته‌های مامور پلیس را اینطور برای ما ترجمه کرد:
— خانمها و آقایان، لطفاً از سالن خارج نشوند...
«ژان» آهسته گفت:
— از حالا پیدا است که ناهار را همین‌جا باید بخوریم.
گفتم: تا «پامپلونا» چندان راهی نیست. با اتومبیل قراضه
تو، حداکثر دو ساعت در راه هستیم.
— خیلی دلم می‌خواست می‌دانستم آن بالا چه خبر شده.
— مگر نشنیدی گارسون چی گفت؟ یک نفر را در اتاقش
کشته‌اند.

دیوار اقیانوس

— چرا شنیدم. منظورم این بود که مقتول را ببینم.
گفتم؛ مقتول را ببینی که چطور بشود؟
گفت؛ بمقیده تو چرا مقتول را کشته اند؟
گفتم؛ حتی اگر پلیس هم بودم، نمی توانستم همین الان
جوابت را بدهم.
گفت؛ ممکن است مقتول بدنبال يك ماجرای جاسوسی
کشته شده باشد.
پوزخندی زدم و پرسیدم؛ به چه دلیل ممکن است قضیه
به این شکل باشد؟
«زان» گفت؛ از وقتی که همکاری با ترا قبول کرده ام با
هر حادثه و ماجرائی که روبرو می شوم یا می شنوم، آن حوادث و
ماجرایها را با دوربین های جاسوسی بررسی می کنم.
همانطور که نگاهش می کردم، گفتم؛ بعوض دوربین جاسوسی،
بهرتر بود می گفتی دید جاسوسی. وانگهی، چرا با این حرف های
بی سر و ته داری خودت را خسته می کنی؟
— حس کنجکاوی راحت نمی گذارد. تمامش تقصیر توست.
— همین حس کنجکاویست که آدم را به کشتن می دهد.
— این حس کنجکاوی شدید را تو به من داده ای.
گفتم؛ بهتر است ساکت باشی و با مطالب بی معنی توجه کسی
را به میز خودمان جلب نکنی.
گفت؛ اگر قرار باشد همه را بازرسی بدنی بکنند، آن
وقت وضع ما ناجور می شود.
— چرا ناجور می شود؟
— من اسلحه ام رازیر پیراهنم بسته ام.
— هیچ فکر نمی کردم تا این حد احمق باشی.

امیر عشیری

— من بدون اسلحه نمی‌توانم راه بروم .

گفتم: مامورین پلیس چنین اجازه‌ای را ندارند از کسانی که اینجا هستند بازرسی بدنی بکنند به احتمال قوی کارت هویت را مطالبه می‌کنند .

«ژان» سکوت کرد، ولی از قیافه‌اش پیدا بود که تمام افکارش در اطراف قتلی که در طبقه بالا اتفاق افتاده ، دور می‌زند. او از پارتیزانهای باهوش و نترس نهضت مقاومت ملی فرانسه بود. او را خیلی خوب ارزیابی کرده بودم. استعداد عجیبی در زمینه مسائل جاسوسی داشت و اگر تحت تعلیم قرار می‌گرفت، خیلی سریع می‌درخشید. استعداد او در حدی بود که تجربه دیگران را برای خود می‌گرفت. او نه فقط باهوش و زرنگ بود، بلکه جنگجویی خشن و فداکار هم بحساب می‌آمد و برای وطنش فرانسه حاضر بود جانش را فدا کند نیم ساعت بعد ، مردی کوتاه قد و چاق ، که سیل مشکمی و پریشانی داشت، وارد سالن شد. او و دو نفری که همراهش بودند، هر سه ، لباس شخصی بتن داشتند. بنظر می‌رسید که او رئیس پلیس «الیزوند» باشد ابتدا بزبان خودشان ، و بعد بزبان فرانسوی خطاب به زنان و مردانی که در سالن بودند گفت که لطفاً کارت یا مدارك هویت خودشان را نشان بدهند و از در سالن خارج شوند.

بی‌آنکه سر و صدائی بلند شود، زن و مرد در يك صف قرار گرفتند. «ژان» و منهم وسط صف ایستادیم ... آن مرد کوتاه قد ، با دهمکارش ، دم در سالن ایستادند و مدارك هویت اشخاص را بدقت بازرسی می‌کردند و بعد اجازه خروج از سالن داده می‌شد . نوبت به «ژان» و من رسید. رئیس پلیس و همکارانش خیلی به ما احترام گذاشتند. ما کارت عضویت میسیون و معرفی‌نامه‌ای که دکتر «لومبه» برای «سالاس دولوس گالگا» ، کشیش کلیسای «پامپلونا»

دیوار اقیانوس

نوشته بود، نشان رئیس پلیس دادیم .
یکی از دو مامور پلیس به من گفت: ببخشید، می‌توانم خواهش کنم در کیف دستی خودتان را باز کنید ؟
لبخندی زدم و گفتم: البته که می‌توانید . شما باید به وظیفه‌تان عمل کنید .

بعد در کیف دستی را باز کردم ... «ژان» و من در لحظات حساس و خطرناکی قرار گرفته بودیم ، زیرا سلاح‌ها را در هر دو کیف دستی مخفی کرده بودیم و روی آنها را با جزوه‌های تبلیغات دینی و کتاب مقدس پوشانده بودیم. سرنوشت ما به موئی بسته بود و فقط کافی بود آن مأمور بموض آنکه یکی از جزوه‌ها را بردارد و نگاهی به آن بیاندازد ، تمام جزوه‌های توکیف را بیرون بیاورد. در آن صورت «ژان» و من به اتهام قتل و جاسوسی روانه زندان می‌شدیم .

آن مامور جزوه‌ای را که از توی کیف دستی من برداشته بود، سرجایش گذاشت و گفت: ببخشید، پدر می‌توانید بروید ..
«ژان» هم در کیفش را باز کرد و آنرا نشان آنها داد... رئیس پلیس هم از ما معذرت خواست و گفت : ما قصد توهین به شما را نداشتیم، فقط بوظیفه‌مان عمل کردیم .
با لحن خاص يك کشیش گفتم: رفتار شما نسبت به ما توهین-آمیز نبود. شما مامور پلیس هستید و در این گونه مواقع باید به وظیفه‌ای که دارید ، عمل کنید .

رئیس پلیس گفت: ممنونم پدر، بفرمائید بروید .
گفتم: ما عازم «پامپلونا» هستیم .
گفت: بله ، معرفی نامه‌تان را دیدم . می‌توانید حرکت بکنید .

امیر عشیری

«زان» ومن از در سالن بیرون آمدم. هر دو مان نفر راحتی کشیدیم. «زان» که شانه به شانه من گام برمیداشت، آهسته گفت: کم مانده بود که دستان رو شود.

گفتم: می توانی تا وقتی که اینجا هستیم کمتر حرف بزنی؟...

— این را که می توانم به رسم چه وقت راه می افتم؟

— ناهار را بین راه می خوریم.

— من پول هتل را حساب می کنم.

— تواتاق چیزی جا نگذاشته ای؟

گفتم: ما هستیم و این دو کیف دستی چیز دیگری نداشتیم.

گفتم: بیرون هتل منتظر ت میمانم.

«زان» بدفتر هتل رفت. منم بطرف در خروجی هتل رفتم...

هوا صاف و آفتابی بود. در اتومبیل مان را باز کرده و کیف دستی را

روی صندلی جلو گذاشتم و خودم همانجا ایستادم.

— پدر، منم به پامپلونا میروم. ممکن است مرا هم با

خودتان ببرید؟

با آنکه صدا نا آشنا، و خواسته صاحب غیر منتظره بود،

ناگهان به عقب برگشتم بیستم صاحب صدا کهست. ستانت و خون سردی

خاص کشیشی را حفظ کردم. آهسته سر به عقب گرداندم تا صاحب صدا

را بشناسم... کمی مسن تر از من بود. کت و شلواوری برنگ خاکستری

روشن پوشیده بود. موهای دو طرف سرش رو به سپیدی رفته بود.

چشمان فرورفته و صورت نسبتاً لاغری داشت. معلوم بود که بزبان

فرانسوی تسلط کامل دارد، ولی لهجه داشت و معلوم بود که فرانسوی

نیست.

وقتی رودر روی او قرار گرفتم، لبخندی بروی لبانم آوردم

و پرسیدم: شما اهل «پامپلونا» هستید؟

دیوار اقیانوس

مرد بالحنی مودبانه گفت: بلی پدر، اهل آنجا هستم. وقتی شنیدم به رئیس پلیس گفتید که عازم «پامپلونا» هستید، خوشحال شدم. این بود که تقاضا کردم مرا هم با خودتان ببرید. با همان لحن ملایم گفتم. البته. با کمال میل، اتومبیل ما برای شما جادارد.

بعد پرسیدم: شما تنها هستید؟
گفت: بله، زن و بچه‌ام در پامپلونا منتظرم هستند.
— ببخشید افتخار آشنائی با چه کسی را دارم؟
— کابانثو.

— بفرمائید سوار شوید.

گفت: صبر میکنم تا دوست و همکاران هم از هتل بیرون بیایند.

وقتی «ژان» از هتل بیرون آمد و مرا با آن مرد دید، قبل از آنکه بپرسد او کی و چکاره است، رو کردم با او و گفتم: آقای کابانثو تا پامپلونا، همسفر ما هستند.

«کابانثو» در حالیکه نگاهی به «ژان» بود، سرش را بحالت احترام اندکی خم کرد «ژان» با اکراه او را تحویل گرفت به «کابانثو» گفتم: سوار شوید.

او در عقب را باز کرد و داخل اتومبیل شد ... «ژان» پشت فرمان اتومبیل نشست من هم بغل دستش جا گرفتم ... کمی بعد. بطرف «پامپلونا» حرکت کردیم ...

قبل از آنکه از شهر خارج شویم، از «کابانثو» پرسیدم: در این نزدیکی‌ها رستوران ارزان قیمت که غذای خوبی هم داشته باشد، سراغ ندارید؟

گفت: کاش زودتر گفته بودید ... حوالی هتل یک رستوران

امیر عشیری

ارزان قیمت بود .
گفتم : مهم نیست، بین راه ناهار می‌خوریم . شما هم میهمان
ما هستید .
لیخندی زد و گفت : شما خیلی لطف دارید پدر .
«ژان» در برزخ بسر میبرد . معلوم بود که از ریخت و قیافه
«کابائو» خوشش نیامده و او را مزاحم خودمان میدانند .
بالاخره سکوتش را در مورد «کابائو» شکست . او را مخاطب
قرار داد و پرسید : شما چه کاره هستید ؟
«کابائو» گفت : فعلاً بیکار هستم . به «الیزوندو» آمده
بودم که کاری پیدا کنم ولی موفق نشدم .
گفتم : داشتن زن و بچه ، آنهم در این موقع که شما بیکار هستید،
زندگی را به انسان تلخ می‌کند .
گفت : مختصر پس اندازی دارم . سعی می‌کنم يك کاری برای
خودم پیدا کنم .
از شهر خارج شدیم ... «کابائو» گفت خوب بود در «الیزوندو»
ناهار می‌خوردید . در پامپلونا ، جای مناسبی که غذایش بدر دشتما
بخورد پیدا نمی‌شود .
گفتم : چه اشکالی دارد که کمی دیرتر غذا بخوریم .
«کابائو» گفت : صبحانه فقط يك فنجان قهوه خوردم .
کیف دستی‌ام را از جلو پایم برداشتم و آنرا بین «ژان» و خودم
گذاشتم . بعد يك بری نشستم و از کابائو پرسیدم : شما مسیحی هستید ؟
گفت : بله ، کاتوليك هستم .
باتبسم گفتم : پس می‌توانم شما را با نشریات میسیون خودمان
آشنا کنم .
«کابائو» خنده کوتاهی کرد و گفت : سواد خواندن جزوه‌های

دیوار اقیانوس

مذهبی را ندارم .

در کیفم را باز کردم . چند تا جزوه از توی کیف بیرون آوردم و گفتم : با سواد کمی که دارید ، وقتی یکی از این جزوه ها را بخوانید ، ایمانتان بیشتر می شود .

— من آدم بیکاری هستم ، حوصله خواندن این جزوه ها را ندارم .

— این جزوه ها را برای کان در اختیار تان می گذارم .

بعد دستم را که چند تا جزوه در آن بود بطرفش بردم ، و اضافه کردم ، بگیرید و مطالعه کنید .

دو سه تا از جزوه ها از دستم افتاد کف اتومبیل . گفتم ؛ ببخشید ، آن جزوه ها مال شماست .

کابانثو خندید و گفت ، شما از مبلغین با تجربه ای هستید . بعد خم شد که جزوه ها را از کف اتومبیل بردارد . همینکه جزوه ها را برداشت و سرش را بلند کرد ، با اسلحه ای که در دست من بود دلوله آنرا روبه او گرفته بودم رو برو شد . جا خورد و لبخند ساختگی بر روی لبانش آورد و گفت ، اسلحه برای چیست ؟ گفتم ، مگر نگفتید که من از مبلغین با تجربه هستم . خوب ، اینهم نوعی تجربه است . حالا دستهایت را ببر پشت سرت .

«زان» نگاهی به من انداخت . متحیر بود . خواست اتومبیل را بکشد ، گفتم ، براه خودمان ادامه می دهیم . همینطوری هم می شود آقای «کابانثو» را خلع سلاح کرد .

«کابانثو» با تعجب ساختگی گفت ، می خواهید مرا خلع سلاح کنید ؟!

بعد پوزخندی زد و گفت ؛ این دیگر مسخره است . منکه اسلحه ندارم .

امیر عشیری

گفتم : همان موقع که با هم رو برو شدیم و قیافه حق بجانب بخودت گرفته بودی ، برآمدگی اسلحه‌ای که زیر لباس بسته‌ای کاملاً محسوس بود ... معطل نشو ، اسلحه‌ات را در بیار ، لوله‌اش را روبه‌خودت بگیر و آنرا بده به من ... «ژان» گفت : ژرژ تو هم مجزه می‌کنی .

«کابائو» غافلگیر شده بود . از قیافه‌اش پیدا بود که افسوس فرصت‌های ازدست رفته را می‌خورد . اما چاره‌ای نداشت ، باید اسلحه‌اش را تحویل می‌داد ... درحالی‌که نگاهش به من بود ، دستش را بزیر کتتش برد .

گفتم : انگشت من روی ماشه است ، يك وقت حماقت نکنی . کابائو اسلحه‌اش را از زیر کتتش بیرون آورد . لوله آنرا روبه خودش گرفت و دستش را بطرف من آورد . اسلحه را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم : حالا خودت تعریف می‌کنی یا زبانت را بزور باز کنم .

«ژان» گفت ، این آقای هیچکاره ، چه جانور خطرناکی بود ! گفتم : جانور که نبود ، فقط پیش خودش حساب کرده بود که می‌تواند از ما پولی بعنوان حق‌السکوت بگیرد .

«کابائو» گفت : پس شما عضو میسیون مذهبی نیستید ؟ یوزخندی زدم و گفتم : همانطور که تو هم يك آدم بیکار نبودی . نه . ما عضو میسیون مذهبی نیستیم . هر دو مان از مامورین سرویس جاسوسی آلمان هستیم .

«ژان» به تندی گفت ، چی داری می‌گوئی ژرژ ... گفتم : آقای «کابائو» میل دارد ما را بشناسد . من هم دارم خودمان را معرفی می‌کنم . «ژان» گفت . تو دیوانه‌ای .

دیوار اقیانوس

با تبسم گفتم: نه من دیوانه‌ام، نه تو. همسفرمان دیوانه بود. پیش خودش حساب‌هایی کرده بود و حالا حسابهایش غلط از آب درآمده و بموض اینکه حق‌السکوتش را بگیرد، خودش را بدردر انداخته،

«ژان» پرسید: موضوع حق‌السکوت چیست؟

گفتم: حق‌السکوت اینکه ما عضو میسیون مذهبی نیستیم، و پولی به آقا بدهیم که مارا لو ندهد.

«کابانئو» سکوتش را شکست و گفت: چرا به همکاری نمی‌گوئی که تو و آنکسی که دیشب به ملاقاتش رفتی و امروز صبح ناگهان غیبش زد، دو نفری تو اتفاق او یک نفر را کشتید. بهش بگو که جسدی که امروز تو هتل پیدا شد، قاتلش تو هستی.

باپایم به پای «ژان» زدم و به او فهماندم که سکوت بکند... بعد رو کردم به «کابانئو» و گفتم:

— بالاخره زبانت باز شد و موضوع حق‌السکوت را روشن

کردی، حدس می‌زدم دنبال چی هستی.

«کابانئو» گفت: حتی می‌دانم که اسلحه‌تان را توی کیف‌دستی

مخفی کرده‌اید و هردوتان برای جاسوسی وارد اسپانیا شده‌اید.

گفتم: با این حال آدم بی‌تجربه و احمقی هستی. اگر همان موقع که جلو هتل باهم آشنا شدیم موضوع حق‌السکوت را مطرح می‌کردی، شاید موفق می‌شدی پولی از ما بگیری، ولی حالا ممکن است بموض اسکناس‌های ده پوندی، یکی دو گلوله سربی داغ تحویلت بدهم.

ثرس و وحشت در او رخنه کرد. گفت: شما نمی‌توانید مرا بکشید. پلیس هردوتان را دستگیر می‌کند.

گفتم: امروز صبح خودت ناظر بودی و دیدی که پلیس

امیر عشیری

کمترین سوء ظنی به ما نبرد . توهم مثل «لوکاس» ، وقتی پلیس جسدت را پیدا کرد، دنبال قاتلت می‌گردد و بعد از مدتی پرونده قتل را به این علت که قاتل شناخته نشده ، می‌بندند .
«ژان» گفت :

— کابائثو باید اسم مستعارش باشد . حالا باید دید این همسفر ما چکاره است که از ما حق‌السکوت می‌خواست .
گفتم : این «کابائثو» هم مثل لوکاس ، جاسوس حرفه‌ایست ، منتها بیگدار به آب زده ...

«کابائثو» که از ندانم کاری خودش . و از اینکه فرصت‌های گرانبها را از دست داده بود سخت عصبانی بود ، با لحنی تند گفت : من اشتباه کردم . باید همان موقعی که رئیس پلیس مدارك هویت شمارا می‌دید ، هردوتان را لو می‌دادم .

لبخندی زدم و گفتم : حسابهایی که کرده بودی ، کمالا درست بود . البته فقط در مورد نقشه‌ای که کشیده بودی .

مضطربانه پرسید : برای من چه خوابی دیده‌ای؟
گفتم : وقتی راجع به خودت صحبت کردی ، آن وقت تصمیم می‌گیریم که با توجه معامله‌ای بکنیم .

گفت : من در تعقیب لوکاس بودم . به این دلیل که او را زرنکتر از خودم می‌دانستم ، تصمیم داشتم وقتی از پشت در اطاق آن همکاران به اطاق خودش برگشت بسراغش بروم و حق خودم را بگیرم و اگر مقاومت کرد راحتش کنم . ولی تو ناگهان در اطاق را باز کردی و او تا آمد فرار بکند از پشت سر دستگیرش کردی . بعد همان موقع فهمیدم که «لوکاس» زنده از آن اطاق بیرون نمی‌آید . این بود که صبر کردم ببینم چه اتفاقی می‌افتد .
گفتم : آن وقت آمدی پشت در آن اطاق ایستادی .

دیوار اقیانوس

«کابائو» گفت: نه، پشت در اتاق شما نایستادم. لای در اتاق خودم ایستادم. از این می‌ترسیدم که اگر جای «لوکاس» را بگیرم، ممکن است وضع او را پیدا کنم. چون می‌دانستم شما لوکاس را می‌کشید، نقشه کار را طور دیگری طرح کردم.

«ژان» گفت: لابد همان موقع به این فکر افتادی کنه اگر لوکاس کشته شد، حق السکوت قتل او را از ما بگیری.

«کابائو» گفت: درست فهمیدی.

گفتم: ادامه بده.

گفت: وقتی تو با آن کیف دستی‌ات از اتاق همکارت بیرون آمدی، حدس زدم «لوکاس» باید کشته شده باشد.

پرسیدم: چرا همان موقع اسلحه که داشتی، غافلگیرم نکردی؟

آب دهانش را فروداد و گفت: راستش فکر کردم ممکن است همکارت از سوراخ قفل در مواظب تو باشد و اگر من ترا غافلگیر کنم، ممکن است بازنده شوم و تمام نقشه‌هایم از بین برود، و نتوانم به خواسته خودم برسم.

گفتم: درست فکر کرده بودی. همکار من از سوراخ قفل در مرا می‌پائید و اگر تو وارد معرکه می‌شدی، بازنده نمی‌شدی، بلکه به «لوکاس» ملحق می‌شدی. باید بگویم که آن موقع آدم عاقلی بودی، ولی بعد حماقت کردی که خودت را بدر دسر انداختی.

— تو برنده شدی.

— حماقت تو باعث شد که ما برنده شویم.

بعد پرسیدم: توهم برای سرویس جاسوسی آلمان کار می‌کنی؟

گفت: نه، من برای خودم کار می‌کنم حقوقی هم از آنها نمی‌گیرم.

امیر عشیری

پرسیدم: میل داری برای ما کار بکنی؟
گفت: بدم نمیاد، البته اگر حقوق خوبی بدهید.
گفتم: «لوکاس» هم برای ما کار میکرد ولی وقتی فهمیدیم دو
دوزه بازی میکند، او را به «الیزوندو» کشاندیم و همانجا کلکتر را
کندیم. اگر تو هم بعد از مدتی باین فکر بیفتی که برای بدست آوردن
پول بیشتر برای سرویس جاسوسی متفقین هم کار بکنی، سرنوشت
«لوکاس» را خواهی داشت.

بالحنی که معلوم بود حرفهای مرا باور نکرده، پرسید: شما
جدا می‌خواهید استخدام کنید؟

گفتم: با حقوق معادل دوهزار مارك در ماه. این حقوق سوای
پولی است که بابت اطلاعات و مدارك سری دریافت میکنی. اگر
اطلاعات نظامی و سیاسی متفقین را بدست آوری، خریدارش ما
هستیم.

«کابانئو» با خوشحالی گفت: نمی‌توانم باور بکنم!
گفتم: وقتی با «رودولف ویلده» ملاقات کردی، آن وقت از شک
و تردید بیرون میائی؟
گفت: پس همین امروز می‌توانم بدیدن «رودولف ویلده»
بروم؟

گفتم: بموقع خودم خبرت میکنم، ولی اول باید بدانم چند
سالست که وارد این کار شده‌ای.

«کابانئو» گفت: از سال ۱۹۳۶ با این کار آشنا شدم.

پرسیدم: کی ترا با این کار آشنا کرد؟
- کارل فولدا.

پرسیدم:

- فقط همان یک نفر؟

دیوار اقیانوس

— مدت کوتاهی هم با «ناریسکو» کار کردم.

— دیگر با کی کار کردی؟

گفت، وقتی جنگ شروع شد، شخصا کار می‌کردم. در حمله قوای آلمان به فرانسه، یک گلوله بشکمم خورد، چند ماه در بیمارستان بستری بودم. بعد به اسپانیا آمدم، ولی دیگر مثل سابق نمی‌توانستم فعالیت کنم.

پرسیدم: اسمت چیه؟

خندید و گفت: اسم اصلی من «پرالدا آزوگا» است.

گفتم: حالا می‌توانی با خیال راحت یک سیگار آتش بزنی.

گفت: خوشبختانه سیگار نمی‌کشم.

گفتم: لابد با مشروب هم میانه خوبی نداری.

«کابانثو» گفت: الان یکسال می‌شود که لب بمشروب نزده‌ام.

«زان» با خنده گفت: پس بدرجه چه کاری می‌خوری؟

«کابانثو» گفت: مشروب را دکتر برایم قدغن کرده، ولی

روابطم با جنس لطیف بد نیست.

«زان» گفت: اگر از جنس لطیف هم بدت می‌آید همین جا

میکشمت!

جاسوس حرفه‌ای خندید و در حالی که نگاهش به من بود گفت:

— همکار شما آدم شوخ طبی است.

— گفتم: در تیراندازی هم رودست ندارد.

«زان» گفت: تا چند دقیقه دیگر به «پامپلونا» می‌رسیم.

«کابانثو» گفت: به پامپلونا که رسیدیم، اجازه بدهید من

بروم،

گفتم: ما در آنجا کار زیادی نداریم. وقتی کارمان تمام شد،

تو بطرف مادرید حرکت میکنی، ماهم بیست و چهار ساعت بعد از

امیر عشیری

راه «زارگزا» به مادرید برمی گردیم. امیدوارم در آن موقع تـر ادر محل اقامت «رودلف ویلد»، ببینم.

گفت: از کجا معلوم است که او مرا استخدام کند؟...

بالحقی اطمینان بخش گفتم: بالاخره يك نفر باید جای خالی «لوکاس» را پر بکند، ولی از حالا در فکر این نباش که از راه دوجانبه بودن، پول زیادی به جیب بزنی. کوچکترین انحراف در طرز کار و رفتار، ترا بکشتن می دهد، همانطور که «لوکاس» کشته شد. فکر این که مارا فریب بدهی، باید از سرت بیرون کنی.

«رودلف ویلد» از جاسوسان کار آزموده ای است و بر مامورین شبکه خودش تسلط کامل دارد.

«کابانثو» گفت: تلاش من فقط برای بازگشت به حرفه ام بود. حالا که به هدفم رسیده ام، دیگر دلیل ندارد که بخواهم شبکه شما را فریب بدهم، یا دودوزه بازی کنم. به من اعتماد داشته باشید. به «ژان» گفتم: در يك رستوران ناهار می خوریم و بعد بکارهایمان می رسیم.

چند دقیقه بعد، بيك رستوران که در خلوت ترین نقطه شهر واقع بود رفتیم و مشغول صرف ناهار شدیم... از مدیر رستوران ساعت حرکت قطار را پرسیدم، گفت: قطار ساعت سه بعد از ظهر وارد ایستگاه میشود و پس از ده دقیقه توقف، بطرف مادرید حرکت میکند. «کابانثو» گفت: اینطور که معلوم است، بزودی از هم جدا می شویم.

گفتم: قبل از هر کار، اول باید تراب قطار برسانیم. نگاهی بساعتش انداخت و گفت: يك ساعت وقت داریم. «ژان» آهسته گفت: همین جا می نشینیم. بعد بصرف قهوه پرداختیم. يك ربع ساعت سه بعد از ظهر مانده

دیوار اقیانوس

بود که از دستوران بیرون آمدم و با اتومبیل خودمان بطرف ایستگاه راه آهن حرکت کردیم... بین راه نشانی محل اقامت «رودلف ویلد» رئیس شبکه جاسوسی آلمان در مادرید را در اختیار کابائو گذاشتم. آن نشانی را «لوکاس» بهنگامی که تحت بازجوئی «هیلز» و من قرار گرفته بود، در اختیارمان گذاشته بود. آن نشانی درست بود یا نه، برای من مهم نبود. مهم این بود که «کابائو» را بدنبال نخود سیاه بفرستم و شرش را کم کنم، کشتن او صحیح نبود و امکان داشت «ژان» و مرا از لحاظ محل قتل بدر دسربیا نداد و الا از لحاظ امنیتی زحمتی برای ما ایجاد نمیکرد.

در اول کار تصمیم داشتم او را با خودمان، و بطور مخفیانه، به خاک فرانسه ببریم و در آنجا کلکش را بکنیم، ولی بعد به این فکر افتادم که شبکه جاسوسی آلمان در مادرید این مأموریت را انجام بدهد. «کابائو» گفت: معمولاً این قبیل ملاقاتها بایک اسم یا عبارت رمز شروع می شود.

گفتم: ولی هنوز حرفهای من تمام نشده.

— معذرت میخواهم.

— عروسک گچی، اسم رمز بر خورد تو با «ویلد» است.

اسم رمز را تکرار کرد و گفت: میل دارم مشخصات «ویلد» را

هم داشته باشم.

گفتم: وقتی به نشانی «ویلد» مراجعه کردی، از کسی که در را برویت باز می کند، سراغ «رودلف ویلد» را بگیر. آن شخص بی آنکه بپرسد تو کی وجه کاره هستی، ترا به اتاق «ویلد» می برد.

گفتم: و وقتی با او روبرو شدم، باید اسم رمز را بگویم؟

گفتم: «ویلد» مردی خشن و اخمواست. اولین سؤالش از تو اینست که کی هستی، و تو با اسم رمز خودت را معرفی می کنی و می گوئی

امبر عشیری

«عروسك گچی» بدست شماره هشت شکسته شد. سعی کن بسؤالی که او می‌کند جواب بدهی. از تعریف اضافه، هیچ خوشش نمی‌آید.

پرسید، راجع به برخوردیم با شما حرفی نزنم؟

گفتم: خود «ویلده» می‌پرسد.

— اسلحه مرا نمی‌دهید؟

— بهتر است بدون اسلحه به دیدن «ویلده» بروی.

بعد دو رست پزتا (پول اسپانیا) در اختیارش گذاشتم و گفتم:

این خرج سفر تو از اینجا تا مادرید، بلیط قطار را هم ما برای تتهیه می‌کنیم.

«کابانثو» خندید و گفت: چه برخورد عجیبی! هدف من

چه بود، شما مرا غافلگیر کردید، و حالا ترتیب استخدامم را در شبکه خودتان داده‌اید.

گفتم: آدم خوش‌شانسی هستی. چون اگر از جاسوسان متفقین

بودی، بین راه می‌کشتت.

«کابانثو» گفت: منم در مورد شما اشتباه کرده بودم. فکر

میکردم شما از مامورین سری متفقین هستید. تصمیم داشتم هر دو تن را با اتومبیل خودتان به مادرید ببرم و بوسیله یکی از جاسوسان حرفه‌ای، با شبکه جاسوسی آلمان در آنجا تماس بگیرم و شما دو نفر را در مقابل پول زیاد، به آنها تحویل بدهم.

به محوطه جلواستگاه راه آهن رسیدیم... «ژان» رو کرد

به «کابانثو» و گفت: در واقع می‌خواستی ما را بفروشی!

گفتم: دوسه دقیقه به ورود قطار نمانده، بهتر است کابانثو و

من پیاده شویم.

هر دو از اتومبیل پائین رفتیم. به «ژان» گفتم: همین‌جا منتظر

باش.

دیوار اقیانوس

بعد، «کابائشو» ومن بطرف ایستگاه براه افتادیم... يك بلیط درجه دو به مقصد مادرید خریدم و آنرا در اختیارش گذاشتم و گفتم، حرفهائی که درباره «ویلده» زدم، یادش نرود. همان موقع قطار وارد ایستگاه شد... «کابائشو» گفت، آنقدرها هم که شما خیال می کنید، بی تجربه نیستم. گفتم: يك اشتباه کوچک ممکن است «ویلده» را عصبانی کند فقط به سؤالاتش جواب بده.

با هم از سالن ایستگاه بیرون رفتیم... یکی دو دقیقه به حرکت قطار مانده بود، «کابائشو» خدا حافظی کرد و سوار قطار شد... وقتی قطار حرکت کرد، «کابائشو» کنار پنجره واگن ایستاده بود و دست تکان می داد، ولی من فقط نگاهش می کردم... بدنیاال مردمی که برای مشایعت مسافرین خود آمده بودند، از ایستگاه خارج شدم... همینکه «ژان» اتومبیل را براه انداخت، گفتم: همین امشب باید برگردیم به فرانسه.

پرسید: با سالاس دولوس چه کارداری؟ گفتم: بيك ملاقات چند دقیقه ای، و بعدش هم گرفتن يك نامه از او برای دکتر «لومبه» کار دیگری نداریم، حتی می توانیم به ملاقات «سالاس» نرویم. و از همین جا یکسره بطرف مرز حرکت بکنیم. ولی ملاقات «سالاس» و گرفتن جواب نامه «لومبه» از او، موقعیت ما را در عبور از مرز محکم می کند.

گفت: این قبیل مسائل را تومی فهمی نه من. گفتم: فقط خواستم روشنتر کرده باشم. خندید و گفت: بیچاره «کابائشو»، به محض اینکه اسم مرز را به «ویلده» بگوید، کارش تمام است. سیکاری آتش زدم و گفتم: «رودلف ویلده»، با او همان کاری

امیر عشیری

را می‌کند که ما باید می‌کردیم.
- بهتر نبود خود ما کلکتر را می‌کندیم؟
- بدر دسرش نمی‌ارزید.
- ممکن هم هست اصلاً به ملاقات «ویلده» نرود.
گفتم: بهر حال شرش از سر ما کنده شد.
گفت: نمی‌خواهی ماجرای کشته شدن «لوکاس» را برایم
تعریف کنی؟

ماجرا را بطور خلاصه برایش تعریف کردم...
گفت: آن موقع من چرا باید خوابیده باشم. فکرش را بکن،
اگر «لوکاس» اول بسراغ من می‌آمد و غافلگیر می‌کرد، چه وضعی
پیش می‌آمد. کلکتر سه‌مان را می‌کند.

گفتم: شلوغش نکن. «لوکاس» در جستجوی بدست آوردن
اطلاعات سری بود که با فروش آن اطلاعات، بتواند پول حسابی از سرویس
جاسوسی آلمان درمادرید بگیرد. حرفهای من و «هیلز» را هم
شنیده بود، ولی بدشانسی بسراغش آمد و قبل از آنکه بتواند فرار
بکند، غافلگیر شد.

لحظه‌ای مکث کردم و بعد ادامه دادم: بفرض اینکه ترا از خواب
بیدار می‌کرد و لوله اسلحه را روی پیشانی‌ات می‌گذاشت با تهدید تو و
غافلگیری من و «هیلز» چه کار مثبتی می‌توانست انجام بدهد؟ ... هدفش
فقط بدست آوردن اطلاعات سری بود.
- اینهم کلیسا.

- اگر آدمهای خوش‌شانسی باشیم، کشیش «سالاس» باید در
کلیسا باشد.

«ژان» گفت: کشیش‌ها هیچوقت از در کلیسا بیرون نمی‌روند،
مگر بندرت. آنها یا در محراب هستند، یا در کتابخانه.

دیوار اقیانوس

اتومبیل را در مقابل در کلیسا نگه داشت... گفتم: همین جا باش تا برگردم.

از اتومبیل پائین آمدم... در کلیسا نیمه باز بود. از میان در گذشتم... از راهب جوانی سراغ کشیش «سالاس» را گسرفتم. گفت: عالیجناب را در کتابخانه می‌توانید ملاقات کنید. شما را راهنمایی می‌کنم.

بطرف کتابخانه که می‌رفتیم پرسید: شما فرانسوی هستید؟ گفتم: بله، عضو همپسیون دکتر «لومبه» هستم. خندید و گفت: لومبه مرد باتقوایی است. سال گذشته يك هفته میهمان ما بود.

به کتابخانه که رسیدیم، او مرا پشت در نگه داشت و گفت: اجازه بدهید ورود شما را به عالیجناب اطلاع بدهم. ببخشید، اسمتان را بفرمائید.

گفتم: به عالیجناب بگوئید که از دکتر «لومبه» برای ایشان نامه‌ای دارم.

راهب جوان بداخل کتابخانه رفت... لحظه‌یی بعد، از آنجا بیرون آمد و گفت: عالیجناب منتظر شما هستند.

از راهب تشکر کردم و بداخل کتابخانه رفتم. عالیجناب «سالاس» مشغول مطالعه بود. کتاب را بروی میز گذاشت. عینک سفیدش را از چشمانش برداشت و دستش را بطرف من دراز کرد... دست او را بوسیدم و نامه دکتر «لومبه» را به او دادم.

باز دستش صندلی را نشان داد و گفت: بنشینید.

نشستم و نگاهم را به او که مشغول باز کردن پاکت نامه بود دوختم... عالیجناب «سالاس» مردی بود مسن و بلند قد و کمی سیاه چهره. با آنکه اسپانیایی بود وقاعدتا باید لهجه داشته باشد، ولی اینطور نبود.

امیر عشیری

بزبان فرانسوی تسلط کامل داشت. آرام و شمرده صحبت می کرد. مردی بود خوش برخورد و قابل احترام. برخوردش بامن چنان بود که اگر در لباس مردم عادی هم میبود، درمن نسبت به خودش ایجاد محبت می کرد.

نامه را که خواند، نگاهش را به من دوخت و گفت: دکتر «لومبه» از یاران قدیمی من است. برای او احترام زیادی قائل هستم. کلیسای ما هم هیچوقت محبت های او و میسیون مذهبی «لومبه» را فراموش نمی کند.

گفتم: دکتر «لومبه» هم همین عقیده را در مورد عالیجناب داشت.

- در «پامپلونا» چندروز میمانید؟

- فقط چند ساعت.

با تعجب گفت: فقط چند ساعت؟ با این عجله کجا می خواهید

بزوید؟

گفتم: در «زارگزا» هم کاری داریم.

- پس شما تنها نیستید.

- خیر قربان، یکی از یاران دکتر «لومبه» هم بامن است.

- پس جواب نامه دکتر «لومبه» را همین حالا باید بنویسم.

- اگر چنین لطفی بفرمائید، متشکر می شوم.

آماده نوشتن شد... چند دقیقه بعد، نامه ای را که نوشته بود در

باکتی گذاشت. سر آنرا بست و روی پاکت را هم نوشت بعد نامه را

بدستم داد و گفت: برای شما دعا می کنم.

سر مرا بعلامت احترام خم کردم و گفتم:

- همه ما دعا می کنیم که جنگ بزودی تمام شود.

گفت: به دکتر بگوئید که منتظرش هستم.

دیوار اقیانوس

باز دست عالیجناب را بوسیدم و از کتابخانه بیرون آمدم، و کمی بعد کلیسارا ترك گفتم...

همینکه بغل دست «ژان» نشستم، گفتم: حرکت کن، یکسره میرویم بطرف مرز.

از خودش حرکتی نشان نداد... نگاهش کردم که بپرسم آیا اشکالی پیش آمده... او را مضطرب دیدم. پرسیدم: اتفاقی افتاده که اینطور مضطرب هستی؟

آهسته گفت: برای مادیکر مرزی وجود ندارد. مارا غافلگیر کردند. برگرد سمت راست خودت را نگاه کن.

آهسته سرم را به سمت راست گرداندم... چشم به مردی افتاد که با اتومبیل ما چندان فاصله ای نداشت. کت و شلواری برنگ روشن پوشیده بود. دست راستش توی جیب کتش بود. معلوم بود که اسلحه را توی مشتش گرفته است.

سرم را بطرف «ژان» برگرداندم که چیزی بگویم، دیدم يك نفر هم درست او ایستاده.

«ژان» آهسته گفت: بی فایده است حتی اگر مسلسل خود کار هم تودستمان بود، نمیتوانستیم کاری بکنیم.

آن دومرد، بی آنکه حرفی بزنند، اردو طرف اتومبیل بالا آمدند و روی صندلی عقب نشستند. مردی که پشت سر من نشسته بود، بالحنی آمرانه گفت: حرکت کن.

مثل اینکه بارسنگینی را بروی سینه ام گذاشته باشند، نفس در سینه ام پیچید. خطر بدام افتادن، که فکر می کردم با ما فاصله بسیار دوری دارد، اکنون زیر گوشمان بود. وضع آرام و اطمینان بخش ما، چنان بهم ریخته شده بود که مرا بیاد اولین باز که در آلمان بدام گشتا پو افتادم، انداخت. لازم نبود از آنها بپرسم کی و چه کاره

امیر عشیری

هستند. هر دو جاسوس آلمانی بودند. ولی آنها چطور رد مارا برداشته بودند، این مهم بود.

مردی که پشت سر «ژان» نشسته بود و لباس تیره‌ای بتن داشت، گفت: پندرو حانی، می‌توانم بپرسم چرا باید اعضای میسیون مذهبی مسلسل خودکار و اسلحه کمربانی با خودشان حمل کنند؟...
گفتم: از همکاران که بغل دست نشسته پرس. او بهتر از تو می‌داند.

مرد لباس روشن گفت: دو جاسوس دشمن، در لباس میسیون مذهبی.

گفتم: اگر منظور ما هستیم که داری اشتباه می‌کنی. می‌توانی مدارک هویت هر دو مان را ببینی. ما عضو یک میسیون مذهبی هستیم. رئیس میسیون هم اسمش دکتر «لومبه» است.

همان مرد گفت: احتیاج بدیدن مدارک نیست. هر دو تان جاسوس انگلیسی هستید. آن کسی هم که در هتل «الیزوندو» بقتل رسید، شما دو نفر قاتلش هستید و میل‌داری باز هم بگوییم؟

گفتم: فعلاً که اسلحه در دست توست. حتی می‌توانی بگوئی ما دو نفر بودیم که اروپا را به آتش جنگ کشاندیم! از این حرف‌ها زیاد می‌شود زد.

گفت: وقتی زیر شکنجه قرار گرفتید، آن وقت زبان باز می‌کنید.

گفتم: لابد از اینکه بخیال خودتان دو جاسوس دشمن را بدام انداخته‌اید، احساس غرور می‌کنید ولی بزودی می‌فهمید که حماقت کرده‌اید. ما جاسوس دشمن نیستیم.

با خشونت گفت: وقتی از شهر خارج شدیم، طوری ادب می‌کنم که کلمه حماقت را دیگر تکرار نکنی.

دیوار افیا نوس

«ژان» گفت: این اهانت بکلیساست.
رفیق او خنده مسخره آمیزی کرد و گفت: کلیساهم وسیله‌ای
شده برای شما جاسوسان دشمن که در آنجا مخفی شوید و علیه آلمان
بزرگ توطئه کنید.
گفتم، هنوز هم شما خیال می‌کنید آلمان آشنا لگربهمان قدرت
و عظمت سالهای اول جنگ است.
بامشت بیشت سرم کوبیدم و گفتم: مجبورم نکن که از پشت
سرمغزت را متلاشی کنم.
سکوت کردم. چون اگر بحرفهای تند خودم ادامه میدادم،
او بیدرنک یک گلوله بمنزم خالی می‌کرد. آنها را به خشم کشیدن و
اعصابشان را با حرفهای نیشدار کوبیدن وضع را از آنچه بود بدتر
می‌کرد. باید در فکر چاره جوئی برمی آمدم و بی آنکه بهر دو مان
آسیبی برسد، از آن تنگنا نجات پیدامی کردیم.
وقتی از «پامپلونا» خارج شدیم، ساعت در حدود چهار و نیم
بعد از ظهر بود. مسافتی کوتاه که از شهر دور شدیم، یکی از آنها
به «ژان» گفت که اتومبیل را کنار جاده نگهدارد.
همان کسی که پشت سرم نشسته بود، پیاده شد و «ژان» را از
اتومبیل بیرون کشید. او را با زرسی بدنی کرد. بعد نوبت بمن رسید...
نامه‌ای که عالی جناب «سالاس دولاس» به عنوان دکتر «لومبه» نوشته
بود و مدارکی که مربوط به هویت و عضویت من در میسیون بود، از
جیبهای لباسم بیرون آورد. بعد سیلی محکمی به من زد و گفت: سعی
کن مودب باشی.
صورتتم، بر اثر سیلی محکم او گر گرفت... گفتم، راجع بطرز
پذیرائی شما نازیها خیلی حرفها شنیده بودم.
گفت: حالا، هم دیدی و هم احساس کردی.

امیر عشیری

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، بله، احساس کردم.
چنگ بشانه‌ام زد و مرا به داخل اتومبیل هل داد... خودش هم
رفت سر جایش نشست، و دو مرتبه حرکت کردیم... همان مرد لباس
روشن، با لوله اسلحه‌اش به پشت سرم زد و گفت: هر سئوالی که میکنم
باید جواب بدهی. اسمت چیه؟

گفتم: مدارك هویتم پیش توست.

— بسئوال جواب بده.

— اجباری ندارم که جواب بدهم.

بامشت بسرم زد و گفت، مقاومت بی فایده است.
گفتم: اگر قرار باشد جواب به دهم، بر رئیس تو جواب میدهم.
پرسید، اسم رفیقت چیه؟

باخونسردی ظاهری گفتم: می توانی از خودش بپرسی.
«ژان» باخنده ساختگی گفت: خودم هم نمی دانم اسم چیه.
هر چه هست، تو آن کارت عضویت میسیون نوشته است، بخوان، شاید
بفهمی. زبان ما را هم که خوب می دانی.
مردی که پشت سر «ژان» نشسته بود، گفت: شما دونفر ما را
دست انداخته اید.

بعد خودش را کمی بجلو کشید و بادست بصورت «ژان» زد و
گفت: پذیرائی از تو کمی دیر شده بود.
رفیقش گفت:

— طوری هر دو شان را شکنجه می دهیم که اسم اجدادشان را
هم بگویند.

گفتم: این حرفها در شان شما دونفر که با احتمال قوی از
جاسوسان آلمانی هستید، نیست.
گفت: دو جاسوس حقه باز در لباس کشیشی.

دېوار اقيانوس

«ژان» گفت: شما حق ندارید بکلیسا اهانت بکنید.
مرد لباس روشن گفت: سکوت وانکار شما دونفر بی فایده
است. دکتر «لومبه» تحت تاثیر شکنجه اعتراف کرد که به شما لباس
داده و کارت عضویت قلابی صادر کرده متأسفانه نتوانستیم رد شما
را بموقع بدست بیاوریم، این بود که در پامپلونا، منتظر تان شدیم.
پرسیدم، دکتر «لومبه» دیگر چه حرفهائی زده.
گفت: اگر بموقع به «الیزوندو» رسیده بودیم، «لوکاس»
بدست شما کشته نمی شد.

گفتم: پس شما همه چیز را می دانید؟
آن مرد لباس روشن گفت: و خیلی چیزهای دیگر هم هست
که خودتان باید بگوئید.

«ژان» گفت: ما چیزی نمی دانیم.
آن مرد بالوله اسلحه اش آهسته به شانه ام زد و پرسید: در اسپانیا
چه ماموریتی داشتی؟

گفتم: ماموریت اعضای يك ميسیون مذهبی مشخص است.
پرسید: در پاریس با چه اشخاصی در تماس بودی؟
گفتم: با اهل کلیسا.

گفت: لابد این را می دانی که با جاسوسان دشمن که در زمان
جنگ دستگیر می شوند، چه کار می کنند. اعداهاشان می کنند. البته بعد
از بازجوئی.

در جای خودم جنبیدم و گفتم: اعضای ميسیون مذهبی، دنبال
این جور مسائل نمی روند.

گفت: ما حتی لباسهای شمارا در خانه دکتر «لومبه» پیدا
کردیم.

گفتم: و صاحب آن لباسها را هم در خاك اسپانیا پیدا کردید.

امیر عشیری

واقعا مسخره است

«ژان» گفت: بیچاره دکتر لومبه، چه زجری کشیده.
مامور مراقب او گفت: نوبت شما هم نزدیک است.
گفتم: فکر نمی‌کنم کارما با آنجا برسد.
مامور مراقب من گفت: خیلی بخودت اطمینان داری.
بالعنی ملایم گفتم: این اطمینان را کلیسا به‌ماداده، ولی
شما فقط به اسلحه‌متکی هستید.

«ژان» پرسید: بادکتر لومبه چکار کردید؟
مرد لباس روشن گفت: آدم پوست کلفتی است، باید زیر شکنجه
های ما می‌مرد، ولی هنوز زنده است. اینهم از بدشانسی شماست که
باید با او روبرو شوید.

بعد پرسید: «لوکاس» را برای چه کشتید؟
رفیقش گفت: جسد «لوکاس» را در اتاق يك نفر دیگر پیدا
کرده بودند، بی شک اینها سه نفر بوده‌اند.
آن مرد گفت: ولی دکتر «لومبه» اعتراف کرد که برای دو
نفر لباس تهیه کرده بود. مشخصاتی هم که داده. بامشخصات این دو
نفر تطبیق می‌کند.

در آن حال زیرچشمی به «ژان» نگاه می‌کردم. می‌خواستم
وضع او را در بن‌بستی که قرار گرفته بودیم، بسنجیم. قیافه گرفته‌ای
داشت. عصبانیتش بیش از فکرائیش احساس می‌شد، و این امیدوار
کننده بود که احیانا اگر نقشه‌ای برای رهائی خودمان از آن بن-
بست طرح می‌کردم، می‌توانستم روی «ژان» حساب کنم.

متاسفانه هر نقشه‌ای که طرح آن‌را می‌ریختم، «ژان» و مرا هم
بمخاطره می‌انداخت. تنها امید من بسیکارهای ایمنی محتوی مواد
منفجره بود، ولی بچه‌طریق باید یکی از آن سیکارها را بکار

دیوار اقیانوس

می‌برد، این مهم بود. راستش فکر می‌جائی نمی‌رسید. نا امید هم نشده بودم. به‌منزله فشار می‌آوردیم که معمای بن‌بست را طوری حل کنم که به «ژان» و من آسیبی نرسد. به جاده کوهستانی رسیدیم. مسافتی کوتاه که رفتیم: «ژان» اتومبیل را در چند قدمی کامیونی که جاده را بسته بود، متوقف کرد. آن دو جاسوس آلمانی غرغر کردند. یکی‌شان گفت:

— شاید بتوانیم از کنار کامیون بگذریم.

«ژان» گفت:

— راه برای عبور یک اتومبیل سواری هم باز نیست. ماموری که پشت سر «ژان» نشسته بود، بزبان خودش به‌هم‌کارش گفت:

می‌روم ببینم چه اتفاقی افتاده، و با عصبانیت از اتومبیل پائین رفت... من پیوسته نگاهش می‌کردم. پیچید جلو کامیون. دوسه دقیقه بعد وقتی آن مامور از جلو کامیون بیرون آمد، مردی با او بود. از ریخت و قیافه آن مرد، و لباسی که بر تن داشت معلوم بود که راننده کامیون است. مامور آلمانی موقعی که بطرف کامیون می‌رفت، عینک آفتابی بچشمش نزده بود. ولی در مراجعت چشمهایش را با عینک آفتابی پوشانده بود. دست راستش را در جیب کتش فرو برده بود و دست دیگرش هم آزاد بود. باین تغییر وضع مختصر او، که قابل اهمیت هم نبود، شاید هم‌کارش که پشت سر ما نشسته بود، توجه نکرده بود.

آنها جلو آمدند. به اتومبیل ما که نزدیک شدند، قیافه راننده بنظر آشنا آمد، سبیل پر بشتی داشت. هر دو در کنار اتومبیل ایستاده بودند «ژان» و من فقط زیر چشمی می‌توانستیم آنها را نگاه کنیم. جاسوس آلمانی که بیرون ایستاده بود، رفیقش را مخاطب قرار داد و گفت:

امیر عشیری

— کامیون با يك اتومبیل سواری که دوسر نشین انگلیسی داشته. شدت تصادف کرده، حال هردوشان وخیم است.

جاسوس لباس روشن، که پشت سر من نشسته بود، خودش را بطرف در سمت چپ کشاند و گفت:

— هردوشان باید جاسوس باشند.

رائنده بزبان اسپانیولی گفت:

— يك چمدان پر از اسکناس هم دارند.

جاسوس لباس روشن بهمکارش گفت:

— مواظب اینها باش، من بروم وضع آنها را ببینم.

بعد در اتومبیل را باز کرد که پیاده شود. درست موقعی که يك پایش را از اتومبیل بیرون گذاشته بود و میخواست تنه اش را از میان دربیرون بکشد، رائنده سبیل کلفت، جاسوس آلمانی بغل دست خودش را خیلی سریع بجلو هل داد و او را محکم بدر اتومبیل کوبید... جاسوس آلمانی که در حال پیاده شدن بود، فریادش بلند شد. وضع خیلی سریع عوض شده بود. به «ژان» گفتم: بهر بیرون.

بدنبال این کلام خودم را از اتومبیل بیرون انداختم، و اتومبیل را از پشت دور زدم، رائنده سبیل کلفت که کسی جز «هیلز» نبود، در حالیکه لوله اسلحه اش را به پشت سر جاسوس آلمانی گذاشته بود، رفیق او را مخاطب قرارداد و گفت:

— اسلحه ات را بینداز، والا رفیقت را میکشم.

بعد دست به جیب نیم تنه اش برد يك اسلحه کمری بیرون آورد. آنرا به من داد و گفت: مواظبشان باش.

جاسوس لباس روشن که بر اثر فشار در اتومبیل درددشیدی در بدنش احساس میکرد، هنوز اسلحه در دستش بود؛ ولی امکان نداشت بتواند از آن اسلحه استفاده کند، زیرا لوله اسلحه «هیلز»

دیوار اقیانوس

باسر همکار او مماس بود؛ گذشته از این «ژان» و منهم از تیررس او خارج شده بودیم. او همانطور که نگاهش به «هیلز» بود؛ اسلحه‌اش را با اکراه کف اتومبیل انداخت.

«هیلز» به او گفت:

— دستهایت را بگذار روی سرت و از اتومبیل پیاده شو.

جاسوس آلمانی بشکلی که «هیلز» به او دستور داده بود، از اتومبیل پائین آمد، رودر روی همکارش قرار گرفت و چنان سیلی محکمی به او زد که عینک آفتابی مامور آلمانی از جایش حرکت کرد و بروی زمین افتاد.

ناگهان «ژان» از پشت سر چنگ بشانه همان مامور لباس روشن زد و او را بایک حرکت سریع بمقب کشید و بامشت، محکم بصورت او کوبید. جاسوس آلمانی فریادی از دل کشید، و دستهایش را بصورتش گرفت. «ژان» که در اوج خشم و کینه بسر میبرد، بامشت ضربه‌ای بشکم او وارد کرد.

فریاد زدم. ژان چه کار میکنی؟

«هیلز» رو کرد به من و گفت:

— کارش نداشته باش. دلسوزی تویی مورد است.

مامور آلمانی دستهایش را بشکمش گرفت. صورت او غرق در خون بود. «ژان» دست بردار نبود، یقه کت او را از پشت سر گرفت و سرش را بصندوق عقب کوبید. مامور آلمانی ناله پی کرد، و وقتی «ژان» او را رها ساخت همانجا پای صندوق عقب اتومبیل افتاد.

آن صحنه بیشتر شبیه به صحنه‌های فیلم‌های قهرمانی غرب بود. با این تفاوت که «ژان» قهرمان آن صحنه، واقعا مشت میزد و هدفش کشتن جاسوس آلمانی بود. حتی موقعی که مامور آلمانی بروی زمین افتاد، «ژان» که از شدت خشم و کینه رنکش بشدت برافروخته

امیر عشیری

بود، بالای سرشکار ازپای درآمده ایستاده بود ومنتظر بود که به خودش حرکتی بدهد تا برای چندمین بار او را بزیرضربه های سنگین مشت خود بگیرد. اما مامور آلمانی حرکتی نکرد. حتی ناله اش هم درنیامد. «ژان» باخشم فریاد زد، بلند شو، با تو هستم.

ووقتی دید جاسوس آلمانی جنبشی ندارد، خم شد، یقه کتش را گرفت و او را بطرف پرتگاه کشاند.
فریاد زدم؛

«ژان»، ولش کن. او مرده.

جاسوس آلمانی را بیائین پرتگاه انداخت و گفت،
- زرژ؛ ولش کردم!

و آنگاه بطرف ما آمد و گفت،

- با این یکی چه کاری خواهید بکنید؟

«هیلز» به او گفت، بهتر است برگردی سر جاییت و پشت فرمان اتومبیل بنشینی.

«ژان» گفت،

- وقت خودتان را تلف نکنید این جاسوس آلمانی را هم بفرستیدش پیش همکارش.

بعد سرش را بزیر انداخت و داخل اتومبیل شد.

از هیلز پرسیدم،

- چه کار می خواهی بکنی؟

گفت. همین جا آزادش میکنیم

گفتم؛ پس ما می توانیم برویم؟

گفت، فوراً حرکت کنید. به غروب آفتاب چیزی نمانده.

«ژان» از اتومبیل پیاده شد و بمن گفت،

- نمی توانم رانندگی کنم. تو بنشین پشت فرمان.

دیوار اقیانوس

«هیلز» به «ژان» گفت:

— کاری که تو کردی، یک گلوله سرببی، خیلی سریعتر میتوانست انجام بدهد.

«ژان» در حالی که اخمهایش را درهم کشیده بود گفت:

— من یک پارتیزان هستم و باید اورا میکشتم. حتی این یکی هم نباید زنده بماند.

«هیلز» رو کرد بمن و گفت:

— شما حرکت کنید. ممکن است از دو طرف اتومبیل برسد.

به «ژان» گفتم: سوار شو.

«ژان» براه افتاد که از پشت اتومبیل دور بزند و از در

سمت راست سوار اتومبیل شود. من در اتومبیل را باز کردم و داشتم با «هیلز» صحبت میکردم، که ناگهان صدای شلیک گلوله ای برخاست.

خیلی سریع برگشتم ببینم چه اتفاقی افتاده... «ژان» را کنار گلگیر اتومبیل دیدم که اسلحه بدست ایستاده، و جاسوس آلمانی که هدف گلوله واقع شده بود، بروی زمین افتاده و به خود می پیچید. «ژان» کار آن یکی را هم ساخته بود.

«هیلز» با عصبانیت به «ژان» گفت:

— کی به تو گفته بود بطرف او شلیک بکنی؟

«ژان» همانطور که نگاهش به جاسوس تیر خورده آلمانی بود و دستش را پائین گرفته بود، دومین گلوله را بطرف جاسوس آلمانی شلیک کرد و بالحنی آرام گفت:

— حالا خیال همه مان راحت شد.

جاسوس آلمانی بدنبال چند تشنج خفیف، جان داد... «ژان» یقه کت جسد را گرفت و آنرا بطرف پرتگاه کشاند، بعد با لکد اورا بقبر دره انداخت و آنگاه به طرف ما برگشت. رو

امیر عشیری

کرد به «هیلز» و گفت :

— دو گلوله سربی، همان کار را انجام داد.

«هیلز» لبخندی بروی لبانش آورد و به «ژان» گفت:

— فکر می‌کنم حالا بتوانی پشت فرمان اتومبیل بنشینی،

چون وظیفه يك پارتیزان را به خوبی انجام دادی!

«ژان» گفت :

— شما را نمی‌شناسم، ولی معلوم است که از همکاران «ژرژ»

هستید. اگر حقه شما موثر واقع نمی‌شد، آنها كلك ما را می‌کندند.

برای ما راه نجاتی وجود نداشت.

از هیلز پرسیدم :

— چگونه شد اینجا پیدات شد؟ ... از کجا ما را تعقیب

می‌کردی؟

«هیلز» خنده کوتاهی کرد و گفت :

— از «الیزوندو» که خارج شدم، یکسره به پامپلونا رفتم.

جلو کلیسا منتظر تان بودم. وقتی آن دو جاسوس آلمانی «ژان» را

غافلگیر کردند، من آنجا بودم، ولی هیچکاری نمی‌توانستم بکنم.

هر اقدامی از طرف من، نتیجه‌اش این بود که پلیس دخالت بکند و

هر سه‌مان به خطر بیفتیم. تنها راه نجات شما و از بین بردن آنها،

این بود که خارج از پامپلونا دست بکار شوم. صبر کردم، همینکه

آنها شما را بطرف «الیزوندو» حرکت دادند، من سریعتر حرکت

کردم و این نقطه را برای نقشه‌ای که طرح کرده بودم مناسب تشخیص

دادم، ولی «ژان» خیلی تندرفت. تصمیم نداشتم آنها را بکشم.

پوزخندی زدم و گفتم :

— از کجا که نوسریعتر از ژان دست به کار کشتن آنها نمی‌شدی؟

«هیلز» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

دیوار اقیانوس

— نمی‌دانم ، شاید .

پرسیدم :

— با این کامیون چگونه توانستی از اتومبیل‌ها سبقت

بگیری ؟

«هیلز» بالبخندی تمسخر آمیز گفت :

— راننده کامیون و شاگردش ، تو کامیون نشسته‌اند . آن

اتومبیل‌سواری که ظاهراً با کامیون تصادف کرده ، اتومبیل‌من است ،

ولی خوشبختانه تصادف دوستانه بود و کسی زخمی نشد !

بعد دستش را بطرف ژان برد و در حالی که دست‌اورابه گرمی

می‌فشرد ، گفت :

— سفر به خیر ، پارتیزان مذهبی .

ژان باخنده گفت :

— مثل اینکه این لباس تا اینجا برای ما خوش شانسی

آورد .

«هیلز» دست مرا هم به گرمی فشرد و گفت :

— طبق دستورات داده شده ، عمل کن .

گفتم : موضوعی که یادم رفت بتو بگویم اینست که آن دو

جاسوس آلمانی که کشته شدند ، از دستگیری دکتر لومبه حرف

میزدند . گمان می‌کنم گشتاپو به سراغ «لومبه» رفته باشد .

هیلز گفت :

— قبل از رسیدن به سنت ژان داوژلی ، تغییر لباس بدهید و سعی

کنید مسیر شما از آن شهر نباشد . سفر بخیر . منتظر اولین گزارش

رادیوئی تو هستم .

ژان پشت فرمان اتومبیل نشست و به «هیلز» گفت :

— لطفاً راه را باز کنید :

امیر عشیری

«هیلز» خندید و گفت :

- کمی صبر کنید ..

بعد خدا حافظی کرد و باشتاب به طرف کامیون رفت . . . چند دقیقه بعد ، هیلز با اتومبیلش از کنار ما گذشت و عازم پامپاوا شد تا از آنجا رهسپار مادرید شود . . . «ژان» اتومبیل را برای انداختن و پس از عبور از یک پیچ تند کوهستانی از کامیون سبقت گرفتیم . . .

هوا تاریک شده بود که ما به «الیزوندو» رسیدیم . پس از بنزین گیری، یک کافه‌یی که در انتهای خیابانی که به جاده مرزی وصل می‌شد رفتیم تا یک فنجان قهوه یا یک نوشیدنی سرد بنوشیم . تصمیم من این بود که بعد از نیمه شب از مرز خارج شویم . ژان عقیده داشت که در «الیزوندو» تغییر لباس بدهیم و از یک نقطه دیگر مرزی وارد خاک فرانسه شویم . استدلال او این بود که ممکن است جاسوسان آلمانی در «دان شاریا» ، همان نقطه مرزی که از آنجا وارد خاک اسپانیا شدیم در کمین ما باشند . ولی نظر من درست عکس نظر او بود ، به او گفتم که با لباس مذهبی و از «دان شایا» عبور می‌کنیم .

ژان پس از نوشیدن قهوه سیگاری آتش زد و گفت :

- تو آدم کله شقی هستی .

گفتم :

- ممکن است جاسوسان آلمانی ، یا بهتر است بگویم مامورین

«گشتاپو» در خانه دکتر «لومبه» در سنت ژان داتزولی منتظر ورود ما باشند . گفت :

- پس آن دو جاسوس آلمانی . مزخرف می‌گفتند؟

- من چنین حرفی نزدم .

- از کجا معلوم است که مامورین گشتاپو در مرز منتظر ما نباشند؟

دیوار اقیانوس

گفتم، مامورین ضد جاسوسی با همکاری مامورین گشتاپو پس از آنکه دکتر لومبه را دستگیرش کرده اند و او تحت تأثیر شکنجه های کشنده آنها اسم مستعار و مشخصات ما را در اختیارشان گذاشته . آن دو ماموری را که تو آنها را کشتی در تعقیب ما فرستادند آنها هم با اطلاعاتی که از لومبه گرفته بودند، می دانستند ما به کلیسای «پامپلونا» می رویم، و همانطور که دیدی هر دو مان را غافلگیر کردند، و بعد به آن شکل که ناظرش بودیم، ارزندان یا مرک حتمی نجات پیدا کردیم .

لحظه ای مکث کردم و بعد ادامه دادم، مامورین گشتاپو و ضد جاسوسی آلمان ، برای بدام انداختن ما دو نقشه حساب شده و براساس اطلاعاتی که دکتر «لومبه» در اختیارشان گذاشته طرح کرده اند. نقشه اول را آن دو مامور ضد جاسوسی باید اجرا می کردند، و موفق هم شدند و به احتمال قوی اگر نجات پیدا نمی کردیم آنها به محض اینکه ما را به «الیزوندو» می رساندند ، از اینجا يك پیام رمز و کوتاه به فرانسه مخا بره می کردند و دستگیری ما را به اطلاع سرویس خودشان می رساندند، در آن صورت احتمال داشت که مامورین گشتاپو در مرز، ما را تحویل بگیرند .

ته مانده قهوه ام را که سرد شده بود، نوشیدم و گفتم، و اما نقشه دوم آنها در خانه دکتر «لومبه» در «سنت ژان دانثلی» باید اجرا شود. آنها پیش بینی کرده اند که اگر دو مامور ضد جاسوسی موفق نشوند، ما بی خیر از همه جا در مراجعت به خاک فرانسه، یکسره به خانه دکتر «لومبه» در سنت «ژان دانثلی» می رویم .

«ژان» دومین سیکارش را آتش زد و بالحنی محکم گفت،

— ما از «دان شاریا» وارد خاک فرانسه نمی شویم ..

— مثل اینکه خیلی عصبانی هستی.

امیر عشیری

- نه، ولی این یکی را باید بعهده من بگذاری .
- بنظر تو از چه راهی باید وارد خاک فرانسه شویم ؟
- همین الان بطرف «ورا» حرکت می کنیم.
- تا اینجا نباید زیاد دور باشد.
- همینطور است .
- لبخندی زدم و گفتم:
- خیلی خوب، از حالا تو فرمانده هستی، ولی اگر بخواهر
رو برو شویم، خودم کلکت را می کنم.
- خندید و گفت:
- فرمانده جدید اشتباه نمی کند. به من اعتماد داشته باش.
- من به راههای این منطقه کاملاً آشنا هستم. بهر قیمتی شده ، باید ترا
صحیح و سالم به آنطرف مرز برسانم .
- گفتم: خوشحالم که بالاخره مغزت را بکار انداختی. امیدوارم
کردی .
- با تبسم گفت :
- پس همه آن حرفهایی که زدی ، برای این بود که مرا ..
حرفش را قطع کردم و گفتم :
- آره ، برای این بود که توهم مغزت را بکار بیندازی !
- پس توهم تصمیم نداشتی از «دان شاریا» وارد خاک فرانسه
شویم ؟
- فقط می خواستم ببینم توجه عکس العملی نشان میدهی.
- می توانیم حرکت کنیم؟
- از جا برخاستم و گفتم :
- بیرون منتظرت هستم.
- براه افتادم و از در کافه بیرون آمدم.. کمی بعد «زان» به من

دیوار اقیانوس

ملحق شد و رفت پشت فرمان اتومبیل نشست. وقتی حرکت کردیم، پرسیدم :

— گرسنه نیستی ؟

گفت، نه، فعلا اشتها ندارم .

گفتم، معمولا اضطراب و نگرانی، اشتها را از بین می برد.

— من اصلا نمی ترسم .

— نمی ترسی، ولی نوعی نگرانی گنگ و مبهم در وجودت هست.

— شاید، ولی توجی ؟

گفتم، برخورد با مورین مخفی گشتاپو و مامورین ضد جاسوسی

آلمان، برای من يك امر عادیست. اولین دفعه ای نبود که با آنها آشنا می شدم. از آن بدتر و خطرناک تر را هم دیده ام.

پرسید، بعد از این همه حرفها، کجا باید برویم؟

گفتم، می رویم به «ورا».

بطرف شهر کوچک «ورا» حرکت کردیم، به ساعت نگاه کردم،

چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود. بعد نقشه جغرافیائی کوچکی را که همراه داشتیم، باز کردم و فاصله از «ورا» تا مرز را حساب کردم، در حدود يك کیلومتر و نیم بود.

«ژان» گفت، در «ورا» يك دوست دارم. اگر نمرده باشد، یا

از آنجا به جای دیگری نرفته باشد، می تواند به عبور ما از مرز کمک بکند .

گفتم، نباید به تو امیدوار می شدم .

نیم رخ نگاهم کرد و گفت،

— «اسلیدا» دوست قابل اطمینانی است .

گفتم، ولی من به او اطمینان ندارم. در این کار از هیچکس نباید

کمک بگیریم. اطمینان و اعتماد تو به «اسلیدا» برای این قبیل

امیر عشیری

کارها نیست. سعی کن حماقت نکنی. فقط من و تو باید از مرز عبور کنیم.

— کم کم داشتم به خود امیدوار می شدم.

— سعی کن با همان روش پارتیزانی جلو بروی.

با آنکه فاصله میان «الیزوندو» و «ورا» را در کمتر از يك ساعت می شد طی کرد، عمدا آهسته می رفتیم که در «ورا» سرگردان نباشیم. با این حال، در حدود ساعت ده شب به «ورا» رسیدیم.

«ژان» گفت: حالا اگر بخواهی شام بخوری، من هم بی میل

نیستم.

گفتم: ولی حالا من اشتها ندارم. از مرز فرانسه که گذشتیم، شام میهمان من هستی.

گفت: این درست مثل این می ماند که مرا برای بعد از پایان جنگ به شام دعوت کنی!

پوزخندی زدم و گفتم: قول می دهم تا قبل از نیمه شب، میزبان تو باشم!

پرسید: در اینجا توقف نمی کنیم؟

گفتم: می رویم بطرف مرز.

«ژان» گفت: یا حضرت مریم، خودت به ما کمک کن.

گفتم: تا می توانی دعا کن. شاید دعای يك پارتیزان موثر باشد.

از «ورا» تا مرز، در حدود يك کیلومتر و نیم راه بود. مسافتی کوتاه که رفتیم، چراغهای پست نگهبانی مرز نمایان شد. «ژان» همانطور که اتومبیل می راند، خودم را بروی صندلی عقب کشاندم.

«ژان» پرسید: نمی خواهی بگوئی چه نقشه ای کشیده ای که رفتی

عقب نشستی؟

دیوار اقیانوس

گفتم: به مرز که رسیدی، می فهمی.
ساعت ده و نیم شب بود که وارد مرز اسپانیا شدیم. به ژان گفتم:
اتومبیل را با فاصله زیاد از اتاق نگهبانان و گمرک خانه نگهدار.
«ژان» اتومبیل را متوقف کرد. یک مامور مرزی به اتومبیل ما
نزدیک شد، و وقتی ما را در لباس کشیشی دید، ادای احترام کرد و گفت:
— لطفاً گذرنامه تان را بدهید.
«ژان» و من، مدارکی را که با آنها وارد خاک اسپانیا شده بودیم،
بدست آن مامور مرزی دادیم.

مامور نگاه می به مدارک کرد و بعد گفت:
— پدر، شما خیلی زود دارید برمی گردید فرانسه!
با تبسم و لحنی ملایم گفتم:
— اگر در این لباس نبودیم، چند ماهی در کشور شما می ماندیم.
گفت: از نظر من عبور شما از مرز بلامانع است، ولی فرمانده
باید اجازه بدهد.

از اتومبیل پائین آمدم و گفتم:
— خوشحال می شوم اگر با فرمانده شما صحبت کنم.
— بفرمائید برویم.
— اجازه بدهید کیف دستی خودم را بردارم.
مامور برای افتاد. من در اتومبیل را باز کردم که کیف دستی ام
را بردارم. به «ژان» گفتم:
— تو همین جا باش تا من برگردم. ضمناً مواظب دوروبرت
هم باش.

کیف دستی ام را برداشتم و بدنبال مامور مرزی برای افتادم.
او ایستاد تا با هم برویم. پرسیدم: مامورین گمرک کجا هستند؟
مامور گفت:

امیر عشیری

— گمرک خانه اینجا خیلی كوچك است. وقتی فرمانده اجازه عبور از مرز داد، مامورین گمرک هم کار خودشان را انجام میدهند. فکر هم نمی کنم احتیاج به این باشد که ائانه شمارا بگردند.

داخل اتاق فرمانده گارد مرزی شدیم... فرمانده، مردی جاق بود. صورت گشتالود آفتاب خورده ای داشت. چشمهای درشت و سیاه و سبیل پر پشتش در اولین نگاه جلب نظر می کرد. گرمای هوا، و اینکه در آن موقع شب در مرز رفت و آمد کم بود، به او اجازه داده بود تکه های او نیفورمش را باز بگذارد.

از پشت میزش کنار آمد و مرا که لباس کشیشی داشتم مورد احترام قرار داد. قبل از آنکه نگهبان مرزی حرفی بزند، فرمانده در حالی که نگاهش به من بود، لبان کبود رنگش را به لبخند از هم گشود و پرسید:

— برای گردش وارد اسپانیا شده اید؟

گفتم: عازم فرانسه هستم.

پرسید: شما چند نفر هستید؟

گفتم: دو نفر. لطفا اجازه بدهید حرکت کنیم.

فرمانده رو کرد به نگهبان مرزی و پرسید:

— مدارك پدر روحانی، اشكالی دارد؟

نگهبان گفت:

— بله قربان، گذرنامه ندارند.

گفتم: با همین مدارك، از مرز الیزوند، وارد اسپانیا شدیم.

اگر اشكالی داشت، مامورین مرزی شما در آنجا باید مانع ورود ما می شدند.

فرمانده نگاهش را به من دوخت و پرسید:

— گفتید، از مرز الیزوند؟

دیوار اقیانوس

گفتم: بله، مدارك گویاست. حتی مامورین مرزی فرانسه هم اشکال تراشی نکردند. ما اگر در کلیسای «ورا» کاری نداشتیم. از «الیزوندو» برمی گشتیم فرانسه.

فرمانده با لحنی کنایه آمیز گفت:

— خیلی زود دارید برمی گردید!

گفتم: ما فقط برای ملاقات عالیجناب «سالاس دولوس گالکا» به اسپانیا آمده بودیم.

فرمانده ابروانش را درهم کشید و گفت:

— عالیجناب سالاس دولوس گالکا، کی باشند؟

لبخندی زدم و گفتم:

— عالیجناب، امور کلیسای «پامپلونا» را اداره می کنند.

— ایشان را ملاقات کردید؟

— بله، چطور مگر؟

— با عالیجناب چه کار داشتید؟

— شما دارید مرا بازجوئی می کنید؟

فرمانده با لبخندی تمسخر آمیز گفت:

— اینطور که معلوم است، شما عضویك میسیون مذهبی هستید.

گذرنامه هم ندارید، دیشب وارد اسپانیا شده اید و حالا می خواهید

برگردید به فرانسه. می دانید، من که فرمانده این منطقه مرزی

هستم، این اجازه را دارم که از شما سؤال کنم در این بیست و چهار

ساعت توقف خودتان در اسپانیا چه کار می کردید.

با ناراحتی ساختگی گفتم:

— معنی حرفهای شما اینست که به ما ظنین شده اید.

با تبسم گفتم:

— باید بگویم بله، به شما ظنین شده ام. دلیلش هم اینست

امیر عشیری

که به ما اطلاع داده اند دو جاسوس انگلیسی در لباس کشیشی وارد اسپانیا شده اند و هر دو شان ظاهراً عضو میسیون مذهبی دکتر «لومبه» هستند. تاریخ ورود آنها به اسپانیا و مشخصات دیگرشان کاملاً با وضعی که شما دارید تطبیق می کند. حتی مدارك هویت.

شبکه جاسوسی آلمان در مادرید بطور غیر مستقیم برای بدام انداختن ما فعالیت شدید و دامنه داری را شروع کرده بود. از حرفهای فرمانده گارد مرزی معلوم بود که پلیس امنیتی اسپانیا، بیاری شبکه جاسوسی آلمان در مادرید برخاسته و مشخصات ما را در اختیار مرزبانان گذاشته اند.

با عصبانیت گفتم:

— این دروغ است. شما حق ندارید به ما توهین کنید.

فرمانده گفت: به ما دستور داده اند آن دو جاسوس کشیش نما را که مشخصات آنها را بما داده اند، توقیفشان کنیم.

گفتم: این يك تشابه اسمی است. يك تصادف است که مشخصات آن دو جاسوس انگلیسی با ما تطبیق می کند.

فرمانده گفت: متأسفم، ما شما را در همین جا توقیف می کنیم و به مادرید اطلاع می دهیم.

کیف دستی را روی میز گذاشتم و گفتم:

— این کیف را بازرسی کنید تا به شما ثابت شود که ما آن دو جاسوس انگلیسی نیستیم.

فرمانده با لبخندی تمسخر آمیز گفت:

— جز يك سری کتابهای مذهبی، چیز دیگری نباید توی کیف دستی شما باشد.

يك جلد کتاب مقدس از توی کیف دستی بیرون آوردم و گفتم:

— قبول کنید که در مورد ما اشتباه می کنید.

دیوار اقیانوس

کتاب مقدس را روی میز گذاشتم و اضافه کردم :
— ما عضو میسیون مذهبی هستیم، از جنک و خونریزی متنفریم.
آن وقت چطور ممکن است جاسوس باشیم! مطمئناً تشابه مشخصات و
اسم من و همکارم با آن دو جاسوس انگلیسی، باعث شده که شما به ما
ظنمن شوید.

فرمانده بتندی گفت :

— در این مورد که با یک سری کتاب مذهبی ظاهر قضیه را حفظ
کرده اید، باید به شما تبریک بگویم، ولی این کتابهای مذهبی وضع
شما و همکارتان را عوض نمی کند. هر دو تان بازداشت هستید .
رو کرد به نگهبان و گفت :

— همکار آقای کشیش را که بیرون ایستاده توقیف کن. مواظب
باش بهت حقه نزنند .

گفتم :

— یک دقیقه صبر کنید، از گشتاپو هم نامه ای دارم که عضویت
مارا در میسیون مذهبی تایید کرده .
فرمانده گفت :

— من از مادری دستور می گیرم، نه از گشتاپو. آن نامه بدرد
خودت می خورد. بعد نگهبان را مخاطب قرارداد و فریاد زد :

— چرا ایستاده ای، دستوری که دادم اجرا کن.

نگهبان بشتاب از اتاق بیرون رفت...

دستهایم را بداخل کیف دستی بردم و وانمود کردم که در
جستجوی نامه گشتاپو هستم.

فرمانده سبیل کلفت، در انتهای میز تحریرش ایستاده بود . او
بامن دو سه قدم بیشتر فاصله نداشت. فرماندهی بود بدون اسلحه ،
و این ثابت می کرد که او اصلاً به مسائل امنیتی بخصوص حفاظت امنیت

امیر عشیری

فردی آشنا نیست. اسلحه او حتی روی میز تحریرش هم نبود. بنظر می‌رسید که اسلحه کمربش باید توی کشوی میزش باشد؛

او در جای خودش جنبید و گفت:

— لازم نیست دنبال نامه گشتا پو بگردی. آن نامه هم مثل عنوان

خودت باید ساختگی باشد.

نگاهش کردم و گفتم:

— هنوز ثابت نشده که عنوان من ساختگی باشد. بزودی

می‌فهمید که در اشتباه بوده‌اید.

ناگهان لحن کلامش عوض شد، و گفت:

— شاید هم حق با شما باشد. اجازه بدهید نگاهی به عکس

آن دو جاسوس انگلیسی بکنم، شاید واقعا من در اشتباه هستم. امروز بعد از ظهر عکس آن‌ها را در اختیارمان گذاشتند.

از لحن ملایم و حرفه‌ای که زد، معلوم بود که متوجه موقعیت خطرناکش شده و بی‌بها نه نگاه کردن به عکس آن دو جاسوس انگلیسی، می‌خواهد خودش را به اسلحه‌اش برساند.

راه افتاد که خودش را به آن طرف میز تحریرش برساند...

مسلل خود کار را از توی کیف دستی‌ام بیرون کشیدم و گفتم:

— برگرد سر جاییت، دیگر دیر شده.

طوری جا خورد که چشمهایش گرد شد. اضطراب بر او چنگ

انداخت بالکنت گفت:

— اسلحه برای چیست. منکه گفتم ممکن است اشتباه کرده

باشم.

لبخندی زد و گفتم:

— از هیکل گنده‌ات پیدا است که يك عمر خوردی و خوابیدی و

به قطر کمرت اضافه کرده‌ای. همان موقع که فهمیدی ممکن است من

دیوار اقیانوس

یکی از آن دو جاسوس انگلیسی باشم، باید دست به اقدامات امنیتی می‌زدی. متأسفانه موقعی به این فکر افتادی که دیگر دیر شده بود.
- پس تو همان جاسوس انگلیسی هستی؟
- آره، درست فهمیده بودی ولی فرصت دستگیری مرا از دست دادی.

- حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟
از طرز سؤال کردنش معلوم بود که فقط مرور زمان به او درجه داده است، و اصلاً آدمی جدی نیست. گفتم: خودت که می‌دانی، دیگر چرا می‌پرسی. من و همکارم بدون اجازه تو که فرمانده گارد مرزی «ورا» هستی، از مرز خارج می‌شویم و اگر مجبورم کنی، قبل از حرکت چند تا گلوله توی شکم گنده ات خالی می‌کنم.
لبخندی که از ترس و اضطرابش حکایت می‌کرد، بروی لبانش آورد و گفت:

- تو و همکارت نمی‌توانید فرار کنید. با کمک ما موزین مرزی فرانسه هر دو تان را دستگیر می‌کنیم.
پوزخندی زدم و گفتم:
- من جای تو باشم آن چند تا نگهبان را از خواب بیدار می‌کنم که به حماقت فرمانده‌شان پی ببرند. حالا آن نگهبان را صدا کن.
دوسه قدم جلورفت.. ایستاد. قنداق مسلسل خودکار را به پشتش گذاشتم و او را بطرف در اطاق هل‌دادم و گفتم:
- همکل گنده ات را تکان بده.

در همان موقع نگهبان را از بیرون به داخل اطاق هل‌دادند.. فرمانده و نگهبان سینه بسینه هم خوردند.
بدنبال نگهبان، «هیلز» وارد اطاق شد. لبانش متبسم بود. از دیدنش در آنجا جا خوردم.. پرسیدم:

امیر عشیری

- تو اینجا چه کار می کنی؟
گفت: بعدا هم می توانیم راجع به این موضوع با هم صحبت کنیم .
گفتم: پس دیگر نباید وقت را تلف کرد.
«هیلز» گفت:
- عجله کن (ژان) بیرون منتظرت ایستاده .
باخنده گفتم: منتظرم که آقای فرمانده ، کارتهای مارا مهربانند .
هیلز گفت: آقای فرمانده را خودمان می بریم .
فرمانده ملتسمانه گفت :
- نه، به من کاری نداشته باشید. من اصلا شمارا ندیده ام.
می توانید بروید.
گفتم: تا مرز فرانسه، یکی دو کیلومتر بیشتر راه نیست. به آنجا که رسیدیم آزادت می کنیم .
یقه او نیفورمش را از پشت سرش گرفتم و او را از در اتاق بیرون انداختم و گفتم:
- سر و صدا راه نینداز. چون اگر سایر نگهبانها از خواب بیدار شوند، آن وقت مجبوریم کشتار بکنیم.
او را بطرف اتومبیل مان بردم. «هیلز» هم نگهبان را از اتاق خارج کرد.. به اتومبیل مان که نزدیک شدیم، صدای مامور كشيك گمرک از پنجره اتاقش برخاست ،
- سروان «خوزه گوارا» بوجود من احتیاجی هست؟
معلوم شد اسم فرمانده «خوزه گوارا» است. به او گفتم:
- به مامور كمرک بكوفعلا بوجودش احتیاجی نیست.

دیوار اقیانوس

«خوزه» همانطور که به او گفته بودم، جواب مامور گمرک را داد .

«هیلز» به من گفت:

— به «ژان» گفته‌ام چه کار باید بکند تو بامن بیا که مواظب این دو نفر باشی .

سروان «خوزه گوارا» و نگهبان را سوار اتومبیل «هیلز» کردیم. خود «هیلز» پشت فرمان اتومبیلش نشست، من هم بغل‌دستش نشستم. «ژان» و بدنبال او ما بطرف مرز فرانسه حرکت کردیم. از مقابل گمرک خانه که رد شدیم، به تیرچوبی مخصوص رسیدیم که راه عبور را سد کرده بود. «ژان» که جلومی‌رفت، اتومبیلش را نگه‌داشت . پیاده شد و تیرچوبی را آزاد کرد..

وقتی از مرز اسپانیا رد شدیم، «هیلز» به من گفت:

— از مرز فرانسه خیلی سریع باید عبور کنیم .

گفتم: من هم همین تصمیم را داشتم .

چراغهای مرز فرانسه سوسومی‌زد. به يك کیلومتری آنجا که رسیدیم، «هیلز» با چراغ به «ژان» علامت داد که توقف کند. ما هم پشت سوار اتومبیل «ژان» توقف کردیم. «هیلز» يك بری نشست و به سروان «گوارا» گفت:

— شما را همین‌جا پیاده می‌کنیم که برگردید به محل کارت‌ان.

سروان پرسید:

— پس دیگر با ما کاری ندارید؟

«هیلز» گفت :

— نه، می‌توانید کورتان را کم کنید .

نقشه اویك غافلگیری سریع، و در صورت لزوم، تیراندازی و بعد فرار از مرز بود. در واقع مشابه عملیاتی بود که در مرز اسپانیا انجام

امیر عشیری

داده بودیم، با این تفاوت که برای عبور از مرز فرانسه بساید دست به عملیات قهرمانی می‌زدیم.

به مرز فرانسه رسیدیم، طبق نقشه‌ای که «هیلز» طرح کرده بود، «ژان» اتومبیلش را مقابل دفتر گمرک و پاسگاه متوقف کرد.

آن دو از اتومبیل پائین رفتند. من هم پیاده شدم. سروان «گوارا» و نگهبان بدنبال هم بطرف مرز اسپانیا براه افتادند. همینکه دور شدند، سوار اتومبیل شدم و بدنبال «ژان» بطرف مرز حرکت کردیم. «هیلز» گفت:

— این لباس کشیشی را از تنم بیرون بیا، چون دیگر بدرد نمی‌خورد.

لباده کشیشی را از تنم بیرون آوردم. پرسیدم:

— چطور شد ما را تعقیب کردی؟

گفت: حدس زده بودم ممکن است بدرد سر می‌خورد.

— انگیزه توفیق همین بود؟

— انگیزه دیگری نداشت.

— باید دلیل دیگری داشته باشد.

— مثلاً چه دلیل؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

— شاید هم مأموریت دیگر تو این بوده که مرا صحیح و سالم

به آنطرف مرز برسانی.

گفت: همینطور است. حالا برو روی صندلی عقب بنشین و آماده

تیراندازی باش.

پرسیدم:

— ژان می‌داند چه کار باید بکند؟

— آره، بهش گفته‌ام.

دیوار اقیانوس

— پس فقط من هستم که از نقشه تو اطلاع ندارم.

خندید و گفت:

— تو خودت يك پا طراح هستی. همان کاری را می‌کنم که تو با سروان «خوزه گوارا» کردی، منتها خیلی سریع‌تر. بعبارت دیگر نقشه ما باید در هوای آزاد اجرا شود.

«هیلز» اتومبیل را دور از اتومبیل «ژان» نگهداشت «ژان» از اتومبیلش پیاده شد و بطرف ما آمد. لباس کشیشی را از تنش بیرون آورده بود و يك کیف دستی هم در دستش بود. همینکه بغل دست «هیلز» نشست، گفت:

— هر دو سیکار را با هم روشن کردم.

هیلز گفت، دو مامور دارند بطرف ما می‌آیند. یکی‌شان باید مامور كمرك باشد.

چند لحظه بسکوت گذشت... دو مامور مرزی بطرف اتومبیل ما می‌آمدند... «هیلز» سیکار برك محتوی مواد منفجره را که آتش زده بود، از پنجره اتومبیل بیرون انداخت.

ناگهان اتومبیل «ژان» با صدای مهیبی منفجر شد. «هیلز» اتومبیل را خاموش نموده بود، بدنبال صدای انفجار، اتومبیل را برای انداختن ژان و من هم هر کدام يك سیکار محتوی مواد منفجره را آتش زدیم و آنها را از اتومبیل بیرون انداختیم. صدای هیاهو از دفتر كمرك و باسگاه بلند شد... هنوز بتیر چوبی نرسیده بودیم که صدای دومین انفجار از پشت سرمان بلند شد.

به تیر چوبی رسیدیم. «هیلز» اتومبیل را نگهداشت. «ژان» دومرتبه تیر چوبی را خواباند و برگشت سر جایش. صدای دو انفجار دیگر را شنیدیم.

«ژان» گفت، آنها نمی‌توانند ما را تعقیب کنند.

امیر عشیری

گفتم، این فرار بضرر تو تمام شد.

خنده‌ای کرد و گفت.

— دنبال بهانه می‌گشتم که خودم را از شر آن اتومبیل قراضه

خلاص کنم. حالا خیالم راحت شد.

«هیلز» اتومبیل را بسرعة میراند... از او پرسیدم که آیا

بجاده‌ها آشنائی دارد، یانه،

«هیلز» گفت، برای من مسئله آشنا بودن به جاده‌ها مطرح

نیست. مهم اینست که رد گم کنم.

«ژان» گفت ما داریم می‌رویم بطرف بندر بایون.

گفتم، مامورین مرزی بکلیه پاسگاههای بین راه و پلیس

شهرهای مرزی، فرار ما را اطلاع داده‌اند. بعقیده من در حوالی بندر

بایون، باید از همدیگر جدا شویم.

«هیلز» گفت، مرا بحساب نیاورید. چون در بندر «بایون»

از شما خدا حافظی میکنم. تود «ژان» باید از دوراه مختلف خودتان

را بیارایس برسانید.

پشت سرم نگاه کردم. روشنائی چراغهای اتومبیلی، نوجهم

را جلب کرد. گفتم،

— مثل اینکه دارند تعقیب میکنند.

«ژان» گفت، مرا همین جا پیاده کنید، تا آنها را زیر رگبار

مسلل بگیرم.

«هیلز» گفت، ممکن است مامورین گشتاپو باشند. آنها

کلیه نقاط مرز فرانسه و اسپانیا را زیر نظر گرفته بودند که شما دو

نفر را در موقع ورود بخاک فرانسه، دستگیر کنند. حتی بوسیله

پلیس امنیتی اسپانیا هم برای دستگیری شما اقدام کرده بودند.

گفتم، به عقیده من همین جا باید جلو آنها را بگیریم،

دیوار اقیانوس

نقشه‌ای را که در ذهنم طرح کرده بودم برای آن دو شرح دادم.

«هیلز» اتومبیل را در کنار جاده متوقف کرد. هر سه مان پیاده شدیم و در طرف دیگر حاده موضع گرفتیم... امکان اینکه آن اتومبیل دو تعقیب ما نباشد، خیلی ضعیف بود. با این حال باید می‌همیدیم که ما را تعقیب میکنند، یا نه.

اتومبیلی که از دور می‌آمد، همینکه روشنائی چراغهایش بروی اتومبیل ما افتاد توقف کرد. سه نفر بشتاب از آن اتومبیل بیرون پریدند در روشنائی چراغهای اتومبیل خودشان، بوضوح آنها را دیدیم. لباس شخصی پوشیده بودند و در دست هر کدامشان یک مسلسل خودکار بود. هر سه شان بطرف اتومبیل ما دویدند، یکی شان بزبان آلمانی گفت: «آنها نباید از اینجا دور شده باشند.»

رفیقش گفت: پیدایشان می‌کنیم،

داخل اتومبیل ما را نگاه کردند، همینکه برگشتند سوار اتومبیل خودشان بشوند ما آتش مسلسلهای خود کارمان را بروی آنها باز کردیم. زیر رگبار مسلسلهای ما، درهم پیچیدند. چند لحظه بعد از آن سه مامور مخفی گشتاپو، اجساد غرق در خون باقی مانده بود.

«هیلز» گفت:

— مامورین ناشی و احمقی بودند که بی پروا به اتومبیل ما نزدیک شدند.

گفتم:

— ناشی‌گری و حماقت آنها را بحساب خوش‌شانسی خودمان باید گذاشت.

«ژان» نگاهی بداخل اتومبیل آنها انداخت سپس گفت:

امیر عشیری

— چطور است جیب‌های مقتولین را بگردیم؟

گفتم، سوار شو.

«هیلز» دو مرتبه پشت فرمان اتومبیل نشست. زن و من جای

خودمان را با یکدیگر عوض کردیم. . . بین راه «هیلز» به من گفت:

— تو و زن، در موقعیت خطرناکی قرار گرفته‌اید. خیلی

مواظب خودتان باشید.

گفتم، همان‌طور که قرار گذاشتیم در بندر «بایون»، از همدیگر

جدا می‌شویم.

«زن» گفت:

— ژرژ و من از طریق دریا هم می‌توانیم حرکت کنیم.

پرسیدم،

— از طریق دریا کجا برویم.

گفت:

— از بایون به «لوهاور» از آنجا بهاریس.

هیلز رو کرد بژان و گفت:

— هر کاری که ژرژ می‌گوید، باید انجام بدهی.

زن گفت:

— این يك پیشنهاد بود.

«هیلز» گفت، پیشنهاد بدون مطالعه.

زن سکوت کرد. معلوم بود که از حرفهای هیلز دلخور شده،

هیلز هم متوجه این موضوع شد و برای دلجوئی از او گفت:

— آلمانی‌ها به شدت مراقب بندر «لوهاور» و بندر دیگر نرماندی

هستند. تمام سواحل آن منطقه، در اشغال قوای نظامی آنهاست. بمقیده

من باترن، کامیون، یا هر وسیله دیگری که مطمئن تری باشد، باید

دیوار اقیانوس

خودتان را بیار پس برسانید.

سپس مرا مخاطب قرارداد اضافه کرد:
— نگرانی من بیشتر بخاطر توست که هرچه زودتر باید دست
بکارشوی.

گفتم: دعا کن که سلامت وارد پاریس شویم.
پرسیدم:

— تو برمی گردی مادرید؟

«هیلز» گفت:

— معلوم نیست. بهر حال بایون که رسیدیم، از همدیگر جدا
می شویم. ممکن است من ببندر «بیاریتس» بروم و از آنجا خودم
را بسواحل انگلستان برسانم. بعبارت دیگر، فعلا برنامه ای ندارم.
آنچه که برای من مهم است، اینست که تو و ژان بتوانید خودتان را
به پاریس برسانید.

گفتم:

— اگر می شد با اتومبیل تو می رفتیم، وضع بهتری پیدا

می کردیم.

«هیلز» خندید و گفت:

— اتومبیل من شماره اش مال اسپانیاست، و شما را خیلی زود

لومیدهد. ♦

«ژان» گفت:

— بالاخره يك کاری میکنیم.

بشهر «بایون» که در دوشه کیلومتری بندر «بیاریتس» واقعست،

رسیدیم. «هیلز» گفت:

— شما را جلو هتل پیاده می کنم.

گفتم: همین جا نگهدار تا وضع خودمان را بررسی کنیم.

امیر عشیری

«هیلز» اتومبیل را در کنار خیابان نگه داشت. نقشه جغرافیائی سواحل شمالی فرانسه را از کیف دستی بیرون آورد. نگاهی بآن انداخت. بعد انگشتم را بروی نقشه گذاشتم و در همان حال پیشنهاد «ژان» را در ذهنم بررسی کردم، پیشنهاد عاقلانه‌ای می‌نمود. ژان پیشنهاد کرده بود که از طریق دریا، خودمان را بیکى از بنادر نرماندی برسانیم.

با انگشتم بندر «آرکاشون» را که در مدخل خلیجی بهمین نام واقع است، بروی نقشه جغرافیائی نشان دادم و گفتم،
— مادر بندر «آرکاشون» از همدیگر جدا می‌شویم.
«هیلز» با تعجب گفت:

— نکنند داری شوخی می‌کنی!
گفتم، جدی می‌گویم، ما از طریق دریا حرکت می‌کنیم.
هیلز گفت،
— این همان پیشنهادی است که «ژان» مطرح کرده بود.
گفتم،

— فقط با قسمت اول پیشنهاد ژان موافقم. ما از بندر آرکاشون خودمان را ببندر «پورتیس» می‌رسانیم و از آنجا با کامیون‌ترن یا هر وسیله نقلیه دیگری که پیدا کنیم، بطرف پاریس حرکت می‌کنیم. در حال حاضر، با موقعیتی که داریم، حرکت بر روی جاده‌ها، هر دومان را بمخاطره می‌اندازد. با احتمال قوی مامورین ضد جاسوسی آلمان در بین راه‌ها کمین کرده‌اند و اگر بخواهیم مسیر دیگری را طی کنیم، راه طولانی می‌شود و ممکن است بدر دسر بیفتیم. تنها راه دور شدن از منطقه خطر عبور از دریا است.

«هیلز» نقشه جغرافیائی را از من گرفت آنرا نگاه کرد و

گفت،

دیوار اقیانوس

— از «آرکاشون» با چه وسیله دریائی حرکت می کنید؟

گفتم: بایک کشتی ماهی گیری.

نگاهم کرد و گفت:

— پیدا کردن يك کشتی ماهی گیری و راضی کردن صاحب کشتی

که شما را به بندر «پورتیس» برساند، کار ساده ای نیست. روی این

موضوع بیشتر فکر کن.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— پول، هر مشکلی را آسان می کند، بخصوص اگر بمقدار

زیاد پیشنهاد شود.

دوباره نگاهش را بنقشه جغرافیائی دوخت. پرسید:

— چرا در بندر میمیزان پلاژیاده نمی شوید؟

گفتم:

— بندر آرکاشون را از این نظر انتخاب کردم که وقتی

بآنجا می رسیم، هوا روشن شده و ما میتوانیم بدون توقف و سرگردانی

در شهر از بندر خارج شویم.

«هیلز» گفت:

— پس حالا باید شما را ببندر آرکاشون برسانم.

«ژان» گفت:

— من يك فكر بهتری دارم. «ژرژ» و من با اتومبیل شما

حرکت می کنیم. دیگر لزومی ندارد خودتان هم باما بیایید. همین جا

از هم جدا می شویم.

پوزخندی زدم و گفتم:

— در آن صورت پلیس امنیتی آلمان خیلی زود می تواند

رد ما را پیدا کند. چون ناچاریم اتومبیل را در کنار یکی از خیابان

ها بگذاریم و بدنبال کارمان برویم.

امیر عشیری

«هیلز» گفت:

— خودم شمارا ببندر آرکاشون می‌رسانم. اتومبیل را در اختیار شما گذاشتن، دیوانگی است.

دوباره حرکت کردیم... شهر «بایون» در سکوت و آرامش شبانه فرورفته بود. معلوم بود که جنگ در آنجا هم بی‌اثر نبوده است، چون بندرت اتومبیلی در حال حرکت دیده می‌شد. هیلز اتومبیل را سرعت می‌راند. پس از خروج از شهر، وارد جاده شماره ۶۵۲ شدیم. بندر نسبتاً کوچک آرکاشون در انتهای این جاده واقعست و تا آنجا که اطلاع داشتم آلمانی‌ها در آنجا تاسیسات نظامی نداشتند. به استثنای بنادر «نرماندی»، بقیه سواحل شمالی فرانسه تا مرز اسپانیا حالت جنگی نداشت. آلمانی‌ها تمام توجهشان بسواحل نرماندی بود. چون اطمینان داشتند که متفقین در صورت حمله با روپا، سعی می‌کنند قوای خود را در سواحل نرماندی پیاده کنند.

هیلز رو کرد بمن و پرسید:

— پول بانداژه کافی داری؟

— منظورت چیست؟

— منظورم اینست که با پولی که داری می‌توانی صاحب کشتی

ماهی‌گیری را راضی کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

— آنقدر پول دارم که بتوانم يك کشتی ماهی‌گیری را با تمام

تجهیزاتش خریداری کنم!

نیم‌رخ نگاهم کرد و گفت:

— پس تو تمام پولهایت را که داشتی باخودت آورده‌ای.

گفتم:

دیوار اقیانوس

— نه تمامش را؛ نصف آن پول‌ها را در خانه «ژان» مخفی کرده‌ام.

خندید و گفت:

— با پشتوانه ای که داری، دیگر جای نگرانی نیست.

بشوخی گفتم:

— اگر غیر از این بود «ژان»، و من پای پیاده بطرف پاریس حرکت میکردیم.

ژان سکوتش را شکست و گفت:

— و موقعی به پاریس می رسیدیم، که دیگر از جنگ اثری نبود.

با صدای بلند خندید... هیلز و من هم خنده مان گرفت...

هیلز در حالی که آهسته می خندید، گفت:

— حالا هم دیر نشده، می توانید پای پیاده حرکت کنید.

گفتم:

— سعی می کنم قهرمان پیاده رونباشیم.

طور دیگری هم می شود عنوان قهرمانی را بدست آورد.

ژان گفت:

— از اسپانیا تا اینجا، جز قهرمان بازی کار دیگری

نکرده ایم!

هیلز بشوخی گفت:

— این ژان هم کم کم دارد خودش را بگروه ما-مورین-سری

می کشاند.

ژان با غرور خاصی گفت:

— من يك پارتیزان فرانسوی هستم.

مطالب دیگری بین ما مطرح نشد. کم کم هر سه مان در سکوت

امیر عشیری

فرورفتیم... دلیل خاموشی و سکوت مان، یا خستگی راه و بینخواهی بود، یا این که حرفی نداشتیم بزنیم. شاید هم از بس پرچانگی کرده بودیم، خسته شده بودیم. اما بیشتر دلپیش خستگی راه بود. آثار خستگی و بینخواهی در هر سه مان ظاهر شده بود. «هیلز» بیش از «ژان» و من خسته بنظر می رسید. تمام شب را رانندگی کرده بود. باید هم خسته و کوفته می شد.

هوا روشن شده بود که به بندر «آرکاشون» رسیدیم... فعالیت روزانه بندر هنوز شروع نشده بود. ولی زمان برای اجرای نقشه‌ای که طرح کرده بودیم، مناسب بود. چون در آن ساعت از صبح، که آفتاب بر شهر نتابیده بود؛ ماهی گیران و قایق رانان کار خودشان را شروع کرده بودند و ما می توانستیم با یکی از آنها وارد مذاکره شویم و قبل از بالا آمدن آفتاب، بندر «آرکاشون» را ترك گوئیم.

در محل تقاطع دو خیابان ساحلی و فرعی از آن، توقف کردیم. «هیلز» اتومبیل را رو به ساحل نگه داشت. «ژان» را مامور کردم که با صاحب یکی از کشتی های ماهیگیری وارد مذاکره شود و اگر لازم دید، او را پیش ما بیاورد. به او گفتم که در چه زمینه ای باید صحبت کند و ضمناً وضع کشتی ماهیگیری را هم در نظر داشته باشد.

«ژان» از اتومبیل پائین رفت... «هیلز» و من نگاهمان به او بود. «ژان» به اسکله که رسید، چند لحظه ایستاد، بعد برای افتاد و از روی اسکله بروی يك کشتی ماهیگیری پرید و از دید ما خارج شد. «هیلز» گفت:

- با مناجراهائی که اتفاق افتاده، فکر می کنم لازم باشد يك بار دیگر مطالبی را که درباره ماموریت جدیدت گفته ام، تکرار کنم. گفتم، احتیاج به تکرار آن مطالب نیست، به حافظه ام اطمینان دارم.

دیوار اقیانوس

پرسید، فکر می‌کنی بتوانید فردا به پاریس برسید؟
گفتم: در حال حاضر نمی‌شود پیش‌بینی کرد که چه مدت در راه
هستیم. همانطور که تو نتوانستی وضع خودت را بعد از ملاکمان در
«الیزوندو» پیش‌بینی کنی، قرار بود تو به مادرید بروی، ولی حالا در
خاک فرانسه هستی.

پوزخندی زد و گفت:

— ماموریت دیگر من، محفاظت از تو بود، ولی آن حوادث
اتفاق افتاد.

لبخندی زدم و گفتم:

— در واقع تا مرز اسپانیا باید مراقب ما می‌بودی و بعد
بر می‌گشتی به مادرید، ولی حوادثی که اصلاً نمی‌شد پیش‌بینی کرد،
ترا به اینطرف مرز کشاند و الان در بندر «آرکاشون» هستی. شاید
هم تا چند دقیقه دیگر، وضع بشکلی در بیاید که مجبور شوی با ما بیایی
پاریس.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

— متأسفم طاهر، وضع بهر شکلی که در بیاید، تو و «ژان» باید
با هم برگردید پاریس.

— قرار نبود مرا به اسم اصلی خودم صدا بکنی.

— خیال کن در لندن هستیم.

پرسیدم:

— راجع به نقشه «اورلرد»، چی میدانی؟

گفت: اطلاعات تو بیشتر از من است. چون اسم رمز عملیات جبهه
دوم را هم می‌دانی.

— جوابم را ندادی؟

— اطلاعات زیادی ندارم.

امیر عشیری

از بس خسته بودم، سیکاری آتش زدم. سپس گفتم :
- حتی تاریخ حمله را هم نمی دانی؟
«هیلز» دستش را بصورتش کشید و گفت :
- بعوض این سیکار، بهتر بود يك فنجان قهوه می خوردی.
گفتم: يك فنجان قهوه ، مطلوب همه ماست. ولی می بینی که
برای ما فرصتی نمانده ، و تو باید بیش از من خسته باشی. چون بعوض
این که جواب مرا بدهی، از سیکار و يك فنجان قهوه داری حرف میزنی.
بی اختیار خنده اش گرفت. گفت :
- حق با نوست، به چند ساعت خواب احتیاج دارم.
- اینهایی که گفتی جواب سؤال من نشد.
- راجع به تاریخ حمله متفقین به نرماندی پرسیدی، فکر می کنم
اوائل ژوئن باشد.

- يك ماه بیشتر نمانده .
گفت : تاریخ دقیق حمله هنوز معلوم نیست.
پرسیدم: فکر می کنی تا آن موقع من باید در فرانسه بمانم؟
آهسته سرش را تکان داد و گفت:
- آره ، تا آن موقع، و حتی بعد از حمله . بعقیده من راجع
به وضع خودت چیزی نپرس، چون تمام فعالیت مامورین اداره خودمان
متوجه فرانسه است، فکر نمی کنم به این زودی ها به تو اجازه مراجعت
به لندن داده شود. آنچه که برای تو باید مهم باشد، اینست که ارتباط
رادیویی خودت را بالندن حفظ کنی .
یکی به سیکار زدم و گفتم :
- مهم از نظر من تماس گرفتن با «اشپانهایم» است .
«هیلز» در جای خودش جنبید و گفت:
- ارزیابی قدرت دفاعی و استحکامات قوای آلمان در سواحل

دیوار اقیانوس

نرماندی، مهم ترین مساله ایست که لندن بدقت آنرا دنبال می کند. بی شک نقشه حمله به سواحل نرماندی تا حدی بر اساس اطلاعات نظامی دشمن طرح ریزی می شود .

پرسیدم : فکر می کنی « اشیانهایم » قدرت بدست آوردن چنین اطلاعاتی را داشته باشد ؟

- این را تو باید درك کنی .

- مگر طرز کار او برای لندن مشخص نیست .

هیلز گفت :

- اشیانهایم هنوز مستقیماً با ما تماس نگرفته. اولین گزارشی که بارلو به لندن مخا بره کرد، نشان دهنده طرز کار و فعالیت « اشیانهایم » بود. او اطلاعات با ارزشی در اختیار « بارلو » گذاشته بود.

سیگارم را دور انداختم و گفتم :

- ژان بایك نفر دارد به اینطرف میاید .

هیلز که نگاهش به آن جهت بود، متوجه روبرو شد. گفت :

- مثلاً اینکه ژان موفق نشده به صاحب کشتی ماهیگیری

صحبت کند .

گفتم، از ژان نباید توقع داشت. او يك پارتیزان است نه

مامور سری .

« هیلز » گفت، وجود پارتیزان تا اینجا موثر بوده .

- جدا همینطور است.

- سعی کن او را برای خودت نگهداری .

ژان و مردی میانه سال که شانه پشانه هم می آمدند، به اتومبیل ما نزدیک شدند.. ژان آن مرد را بنام « الکساندر بناپارت »، صاحب کشتی ماهیگیری معرفی کرد، و حرف دیگری نزد .

هیلز و من به الکساندر صبح بخیر گفتیم.. از او خواهش کردم که

امیر عشیری

به داخل اتومبیل بیاید. احساس ناامنی کرد. در فیا فاش خواندم که به ما ظنین شده است. زل زده بود و مرا نگاه می کرد. لبخندی زدم و گفتم:

— به ما اطمینان داشته باشید آقای بنا پارت. ما می خواهیم در باره يك سفر دریائی با شما صحبت کنیم.

ژان در عقب اتومبیل را برای او باز کرد. «الکساندر» با اکراه داخل اتومبیل شد. ژان هم بغل دست او نشست و در را بست من يك بری نشستم که بهتر بتوانم او را ببینم و صحبت کنم.

«الکساندر» سر صحبت را باز کرد. آثار ناامنی در چهره اش آشکار بود. با صدای گرفته ای پرسید:

— شما کی هستید؟

گفتم: ما می خواهیم کشتی شما را کرایه کنیم. گفت: دوست شما راجع به این موضوع با من صحبت کرد. ولی من اول باید بدانم شما کی هستید و کجا می خواهید بروید؟

پرسیدم: برای شما مهم است که ما کی هستیم؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت:

— البته، چون اگر بخواهید بطور مخفیانه از بندر خارج شوید، متأسفانه من نمی توانم شما را ببرم.

از کیف دستی ام يك دسته اسکناس صد فرانکی بیرون آوردم. اسکناس را در مقابل چشمان او گرفتم و گفتم:

— حالا چطور؟

چشمان «الکساندر» که با اسکناس ها افتاد، برقی زد. آثار ناامنی و تردیدی که در فیا فاش خوانده می شد، به یکباره محو شد. وقتی آب دهانش را فروود داد، فهمیدم که تحت تاثیر صد فرانکی ها قرار گرفته است و دیگر نمی تواند به ما جواب منفی بدهد، یا آنکه

دیوار اقیانوس

پرسد ما کی وجه کاره هستیم. برای اطمینان بیشتر، و اینکه هر گونه تردید او را برطرف کرده باشم، گفتم.

- از این اسکناس ها باز هم هست، تو یا یک نفر دیگر، باراحتی می توانید صاحب کلی پول شوید. چه بهتر که صاحب این همه پول تو باشی و دیگر ما را مجبور نکنی که بایستی از همکارانانت صحبت کنیم.

با تردید پرسید:

- چقدر بمن می دهید؟

گفتم: تو باید بگوئی چقدر می خواهی؟

- بیست هزار فرانک.

- ده هزار فرانک هم انعام، جمعاً می شود سی هزار فرانک.

- شوخی می کنید؟!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- شوخی، نه. من جدی می گویم. بیا این ده هزار فرانک

را پیش خودت نگهدار.

دسته اسکناس صد فرانکی را روی زانویش گذاشتم و اضافه

کردم:

- برش داد، مال توست.

نگاهش را به دسته اسکناس ها دوخت. آهسته دستش را

بطرف آن برد. اسکناس ها را لمس کرد. بعد آنها را از روی زانویش

برداشت و به من خیره شد و گفت:

- نمی خواهید بگوئید شما سه نفر کی و چه کاره هستید و

کجا می خواهید بروید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه، حرفی نمی زنیم. آن ده هزار فرانک انعام را بهمین

منظور بهت می دهیم که راجع به ما هیچ سئوالی نکنی...

امیر عشیری

لحظه‌ای مکث کردم ، و بعد پرسیدم:
- خوب، اگر موافقی، آن دسته اسکناس را بگذار توی جیب
و کشتی را برای حرکت آماده کن .
«الکساندر» دسته اسکناس صد فرانکی را توی جیب نیم تنه اش
گذاشت و پرسید :

- چه وقت می خواهید حرکت کنید ؟
گفتم، قبل از بالا آمدن آفتاب، یعنی همین الان .
«الکساندر» گفت ،
- اجازه بدهید بروم، بعد شمارا خبر می کنم .
گفتم، این دوست ما همراه تو میاید. وقتی کشتی را براه
انداختید، بطرف سواحل نرماندی حرکت می کنیم،
به «ژان» اشاره کردم که پیاده شود... او در اتومبیل را باز
کرد و پائین رفت. الکساندر هم بدنیاال او پیاده شد. به «ژان» گفتم،
- بهتر است خدا حافظی کنی ، چون نباید برگردی اینجا .
از روی اسکله به من علامت بده .
«ژان» اتومبیل را دورزد. با «هیلز» خدا حافظی کرد. کیف
دستی اش را برداشت و بدنیاال «الکساندر» براه افتاد...
هیلز گفت، فکر نمی کردم بتوانی دهان الکساندر را با پول
ببندی .

گفتم، دهان امثال او را خیلی زود می شود با پول بست .
«ژان» و «الکساندر» را تا موقعی که داخل کشتی نشده
بودند ، می دیدیدیم ...
چند دقیقه بعد «ژان» بروی اسکله آمد و با بلند کردن دستش،
به من علامت داد ...
در حالی که دست «هیلز» را می فشردم ، گفتم،

دیوار اقیانوس

— به امید دیدار .

— موفق باشی. مواظب خودت باش .

کیف دستی‌ام را برداشتم و از اتومبیل پیاده شدم و بطرف اسکله برآه افتادم... وقتی به اول اسکله رسیدم ، «ژان» بروی عرشه کشتی ماهیگیری پرید. کمی بعد، به او ملحق شدم و موتور را روشن کرده بودند. دو کارگر کشتی، مشغول بالا کشیدن لنگر کشتی بودند. یکی از آنها بروی اسکله رفت که طناب را باز کند.

«ژان» گفت ،

الکساندر، يك كابين كوچك در اختیارمان گذاشته .
گفتم، تا دور شدن کشتی از بندر، در آن کابین مخفی می‌شویم.
او مرا به کابین برد. يك اتاقك كوچك كه از عرشه کشتی کمی پائین تر بود فقط بدرد يك نفر می‌خورد. برای «ژان» و من جای تنك و نامناسبی بود. اما چاره‌ای نبود، باید آن‌جا تنك را تحمل می‌کردیم. پرسیدم. الکساندر به آن دو کارگر حرفی نزد ؟
«ژان» گفت، فقط به آنها گفتم که حرکت می‌کنیم.
گفتم، آنها برای ما قابل اعتماد نیستند.
«ژان» گفت،

— بمقیده من ، الکساندر باید آدم قابل اعتمادی باشد.

پوزخندی زدم و گفتم،

— باسی هزار فرانکی که می‌گیرد، بله ، آدم قابل اعتمادی است! ولی گول قیافه اش را نخور باید مواظب هر سه‌شان باشیم حالا تو برو روی عرشه .

«ژان» از کابین بیرون رفت. کشتی ماهیگیری به حرکت درآمد. صدای موتور آن شنیده می‌شد. هشتم را به جدار کابین دادم و پاهایم را دراز کردم. در اندیشه حوادث گذشته و حوادثی که احتمال

امیر عشیری

وقوع آن می‌رفت، فرورفتم؛ بیاد دکتر «لومبه» رئیس میسیون مذهبی شهر «سنت ژان دانترلی» افتادم. همان کسی که مارا به لباس اعضای میسیون مذهبی خودش درآورد و با اسم مستعار، مدارکی برای ما تهیه کرد، و بعد مامورین گشتاپو به سراغش رفتند و او را توقیف کردند. از خودم پرسیدم، «چه کسی دکتر لومبه را لوداده بود؟» جواب این سؤال این بود: «ژاک او را لوداده». ژاک همان کسی که «لومبه» به خانه‌اش تلفن کرد که یکدیست لباس به خانه‌اش بیاورد؛ جز او کس دیگری نمی‌توانست نه وتوی کار را در بیاورد. مطمئناً ژاک به رئیس میسیون خودش خیانت کرده بود.

باورود «ژان» به کابین، رشته افکارم از دم گسست.

— هوای جالبی است. بیا بیرون.

— از بندر دور شده‌ایم؟

— آره، چند دقیقه است که حرکت کرده‌ایم.

کفش و جوراب را از پایم بیرون آوردم. دم پای شلوارم را

چندتا زدم.

«ژان» پرسید:

— برای چه این کار را می‌کنی؟

گفتم:

— هر کاری می‌کنم، توهم بکن، تا مقصد، من و توهم جزو

کارگران کشتی هستیم. معطل نشو، ضمناً مواظب کیف‌های دستی هم باش. من می‌روم سری به «الکساندر» بزنم.

از کابین بیرون آمدم. بین راه آستین پیراهنم را بالا زدم،

و داخل کابین «الکساندر» شدم.

— دریا، خیلی آرام است کاپیتان.

— چند روزیست که دریا آرام است.

دیوار اقیانوس

— ما صبحانه نخورده ایم. لطفاً دستور بده برای ما صبحانه

درست کنند.

«الکساندر» خندید و گفت:

— حدس می‌زدم صبحانه نخورده‌اید تا چند دقیقه دیگر،

با هم صبحانه می‌خوریم.

پرسیدم، به آن دو کارگر خودتان اطمینان دارید؟

باز خندید و گفت:

— آنها پسرهای من هستند. خیالتان راحت باشد. نگران

بودید؟

— تقریباً.

— خیلی دلم می‌خواهد بدانم شما دو نفر چکاره هستید؟

گفتم، حالا می‌توانم جوابت را بدهم. من یک خلبان انگلیسی

هستم که از زندان گشتاپو فرار کرده‌ام. ولی آن دوست من از خودتان

است. یک فرانسوی میهن پرست. عضو نهضت مقاومت ملی فرانسه.

ناگهان سکان کشتی را رها کرد و با تعجب آمیخته به شرف

گفت:

— اوه، خدای من، چه می‌شنوم.

نگاهش را به من دوخت و ادامه داد:

— شما یک خلبان انگلیسی هستید و رفیقان عضو نهضت مقاومت.

چه تصادفی. بعد دست راستش را در هوا تکان داد و گفت:

— زنده باد فرانسه... زنده باد متفقین... مرگ بر نازیها.

پرسیدم:

— پس تو خیال کردی ما چکاره هستیم؟

— راستش فکر کردم شما قاچاقچی هستید.

— چه اشتباه بزرگی.

امیر عشیری

«الکساندر» گفت، آن بیست هزار فرانک مال خودتان. این افتخار را به من بدهید که شمارا صحیح و سالم به مقصد برسانم. پول نمی‌خواهم.

— ولی تو باید سی هزار فرانک را قبول کنی، ما باهم قرارداد بسته‌ایم.

یاصدای بلند خندید و گفت:

— ما قرارداد عدم تعرض بسته‌ایم، نه قرارداد مالی.

پرسیدم: از صبحانه خبری نشد؟! ... ما خیلی وقت است که چیزی نخورده‌ایم.

«الکساندر» سکان را بست. دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت:

— آنها باید صبحانه را حاضر کرده باشند. بیائید برویم پائین.

باهم از کابین بیرون آمدیم... «ژان» روی عرشه ایستاده بود. «الکساندر» با خوشروئی بطرف او رفت. دست «ژان» را فشرد و گفت:

— از این که با یکی از اعضای نهضت مقاومت آشنا می‌شوم، خوشحالم.

«ژان» حیرت‌زده به من نگریست باید او را از تعجب بیرون می‌آوردم گفتم:

— به الکساندر گفتم که من يك خلبان انگلیسی هستم و تو هم از اعضای نهضت مقاومت.

«ژان» نفسی را که توی سینه‌اش حبس کرده بود، بیرون داد و خطاب به الکساندر گفت:

— من و دوستم تصمیم نداشتیم خودمان را معرفی کنیم. نمی‌دانم

دیوار اقیانوس

چرا اور از خودش و مرا فاش کرده .

بعد خندید... الکساندر گفت :

— خوشحالم که با شما هستم. کاش همان موقع که بر سر کرایه باهم صحبت می کردیم، خودتان را معرفی می کردید. راستش آن موقع به شما دو نفر اطمینان نداشتم و با اکراه راضی شدم که کشتی ام را به شما کرایه بدهم .

به «ژان» گفتم:

— الکساندر تصمیم دارد از ما پول قبول نکند .

«ژان» لبخندی زد و گفت:

— الکساندر تعارف می کند.

«الکساندر» دستش را به گردن «ژان» انداخت و در حالی

که شانه به شانه او ایستاده بود، گفت:

— قسم خورده ام که از شما پولی نگیرم.

پسرهای او به جمع پیوستند... گفت:

— بعد راجع به این موضوع باهم صحبت می کنیم. حالا باید

منتظر صبحانه باشیم .

«الکساندر» بطرف پسرهایش رفت . آن دورا به اسامی

«میشل» و «موریس» به ما معرفی کرد ...

«ژان» و من با هر دو آنها دست دادیم. چند دقیقه بعد، روی

عرشه به صرف صبحانه مشغول شدیم با صبحانه ، يك نوع غذای گوشتی

هم بود که از ماهی درست کرده بودند. بسیار لذیذ بود.

پس از صرف آخرین فنجان قهوه ، به الکساندر گفتم :

— اگر اجازه بدهید، می خواهم یکی دو ساعت بخوابم .

«الکساندر» گفت :

— کشتی من در اختیار شماست. حتی خودم و پسرهایم .

امیر عیشری

به ژان گفتم ،

— تو بیدار بمان تا من چند ساعتی بخوابم .

سپس بهمان کابین کوچک رفتم . یکی از کیف دستی‌ها را زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم ...



«ژان» و من دیگر احساس خستگی نمی‌کردیم . هر کدام از ما چند ساعت خوابیده بودیم . هوا تاریک شده بود و ما همچنان بروی دریا پیش می‌رفتیم . با بندر «پورتیس» چندان فاصله‌ای نداشتیم . «الکساندر» نمی‌دانست مقصد ما کدام يك از بنادر سواحل نرماندی است . وقتی از او پرسیدم که با «بندر پورتیس» چند مایل فاصله داریم؟ گفت: «داریم به سواحل «پورتیس» نزدیک می‌شویم . بعد پرسید که چرا این سؤال را کرده‌ام . به او گفتم که مقصد ما بندر «پورتیس» است .

با تبسم و لحنی که معلوم بود ناراحت شده ، گفت :

— شما انگلیسی‌ها آدم‌های عجیبی هستید .

گفتم : این موضوع نباید تراناراحت کند . ما مجبور بودیم مقصد اصلی خودمان را به تونگوئیم . دلیلش هم این بود که همدیگر را نمی‌شناختیم . عبارت دیگر ، این اعتماد و اطمینانی که بین ما هست ، در اول برخوردمان وجود نداشت . وانگهی ، خودت باید می‌دانستی که نزدیک شدن ما به سواحل نرماندی ، یعنی به استقبال مرگ رفتن . با عصبانیت گفت :

— من از نازیها وحشتی ندارم .

دستم را به بازویش گرفتم و گفتم :

— آرام باش الکساندر ، اگر تراز نازی‌ها وحشتی نداری ،

دیوار اقیانوس

دلیل این نیست که ما از آنها نترسیم. سواحل «نرماندی» مین گذاری شده و نگهبانان آلمانی بشدت مراقب دریا هستند .

— ولی آنها وطن مرا اشغال کرده اند.

— بزودی وضع به حال اول برمی گردد .

اشك در چشمانش درخشید و با تأثر گفت :

— افسوس که خودم پیر شده ام . «میشل» و «موریس» هم هنوز بسنی نرسیده اند که به نهضت مقاومت ملی ملحق شوند .

گفتم: ولی تو ثابت کردی که يك فرانسوی میهن پرست هستی .
خارج کردن ما از بندر «آرکاشون» از خود گذشتگی می خواست .

گفت:

— کدام از خود گذشتگی !؟ اگر از اول می دانستم شما کی و چکاره هستید ، شاید می شد اسمش را نوعی فداکاری گذاشت .
اما نه ، من برای شما کاری نکرده ام .

برای اینکه موضوع را عوض کرده باشم . پرسیدم:

— تا پورتیس ، چند ساعت راه است ؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— الان ساعت هشت شب است . فکر می کنم در حدود ساعت ده بآبهای ساحلی «پورتیس» برسیم .
گفتم:

— بیا برویم بروی عرشه و با آنها گیلاس شراب بخوریم .

موقعی که از کابین او بیرون می آمدیم گفت:

— آشنائی با شما دونفر ، شیرین ترین خاطره زندگیم خواهد بود . هیچوقت یادم نمی رود .

دستم را ب زیر بغلش بردم و گفتم:

امیر عشیری

— شیرین تر خـاطره تو و میلیونها فرانسی آزادی
فرانسه است.

نیمرخ نگاهم کرد و گفت :

— آن خاطره شیرین جنبه ملی دارد، ولی آشنائی با شما ،
بخودم مربوط می شود، بزندگی دریاوردی ام.
گیلاس شراب را از دست « زان » گرفتم و آنرا بدست
الکساندر دادم. يك گیلای هم خودم برداشتم و گفتم :

— می نوشیم بسلامتی الکساندر بناپارت.

آنها هم گیلایهای شراب را بسلامتی الکساندر نوشیدند ..
بدورهم نشستیم . دریا آرام ، و درسیاهی شب فرو رفته بود. آن
چنان احساس آرامش میکردیم ، که افکار در زمان صلح بسر
می بریم

الکساندر باگفتن خاطرات زندگیش بهنگام جنگ اول ،
که دوش بدوش هم وطنانش باقوای قیصر آلمان جنگیده بود، مارا
مشغول میکرد.

چند دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود که به آبهای ساحلی
« پورتیس » رسیدیم. چراغهای بندر و شهر، درخشندگی داشت. بندر
کوچک و آرامی بنظر میرسید.

« الکساندر » یکی از پسرهایش را پشت سکان گذاشت، خودش
بر روی عرشه آمد و پرسید :

— شما میدانید کجا باید پیاده شوید؟

گفتم، دور از اسکله ها.

گفت، خودم می دانم شمارا کجا باید پیاده کنم .

بعد برگشت بکابین خود. به « زان » گفتم :

— باید خودمانرا آماده کنیم .

دیوار اقیانوس

«اژن» گفت :

— کاش میتوانستیم با همین کشتی بسفر خودمان ادامه بدهیم.

— مثلاً کجا می‌رفتیم.

— بسواحل انگلستان

— مثل اینکه هنوز خستگی تو بدنت مانده.

— برعکس خیلی هم سر حالم .

— پس عجله کن.

من زودتر از او خودم را آماده کردم. «میشل» و «موریس»

را بکابین پدرشان بردم. بیست هزار فرانک روی میز الکساندر گذاشتم و گفتم:

— این پول ، جزئی از قرارداد ما بود. باید قبول کنید.

الکساندر گفت:

— قسم خوردم که از شما پولی نگیرم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— لازم نیست تو قسم خودت را بشکنی، این پول مال «میشل»

و «موریس» است .

الکساندر گفت :

— یعنی می‌خواهی بگوئی آنها قسم نخورده‌اند.

— همین طور است.

— ولی بدون اجازه من نمی‌توانند آن پول را قبول کنند .

گفتم: پس نباید ادعا بکنی که آشنائی با ما ، شیرین‌ترین

خاطره زندگیت خواهد بود.

آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— خیلی خوب ، آن پول مال میشل و موریس . خیالت

راحت باشد؟

امیر عشیری

گفتم: حالا خاطره شیرین تو، کامل شد.

پرسید: هردو تان آماده‌اید؟

گفتم: مثل اینکه از اسکله‌ها داریم دور می‌شویم.

— شما را در آخرین اسکله پیاده می‌کنم.

— پائین منتظرت هستم.

از کابین او بیرون آمدم. طولی نکشید که با آخرین اسکله،

که در واقع اسکله متروکی بود، رسیدیم. پسرهای او لنگرهای

کشتی را بآب انداختند. «الکساندر» پائین آمد. اول با «ژان»

دست داد، بعد در حالیکه دست مرا می‌فشرده گفت:

— بالاخره نگفتید اسم شما دو نفر چیست؟

— ژان و ژرژ.

— دو اسم مستعار.

— این دو اسم را بخاطر داشته باش.

— امیدوارم باز هم شما را ببینم.

گفتم، فقط می‌توانم بگویم که «ژان» و من هر دو مان متشکریم.

چون واقعاً بـما کمک کردید.

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم، و بامیشل و موریس

هم دست‌دادم.

«الکساندر» بـا دستش خیابان ساحلی را نشان داد و گفت:

— از آنجا وارد خیابان «کلبر» می‌شوید، خیابان سوم.

بعد یگراست می‌توانید بمرکز شهر بروید.

آخرین حرف این بود: «به امید دیدار»

بدنبال «ژان» از کشتی بروی اسکله رفتیم حتی بر نکشتیم

پشت سرمان را نگاه کنیم. سعی ما این بود که از خیابان ساحلی

دیوار اقیانوس

دور شویم . . . داخل خیابان «کلبر» شدیم و برآه خودمان
ادامه دادیم.

«زان» پرسید:

– خوب حالا چه کار باید کرد؟

گفتم: تنها راه رسیدن به پاریس اینست که متوسل بزور

شویم .

با تعجب گفت: متوسل بزور شویم؟ چی داری می گوئی؟!

گفتم: دارم دنبالش می گردم .

– دنبال چه چیزی می گردی.

– وقتی بهش رسیدیم، می فهمی .

«زان» گفت:

– چرا همین حالا نمی گوئی که منم کمک کنم.

همانطور که نگاهم به خیابان بود گفتم:

– دنبال يك اتومبیل می گردم که با آن بتوانیم خودمان را

به پاریس برسانیم.

گفت:

– چرا اتومبیل، با ترن هم می توانیم حرکت کنیم .

نگاهش کردم و گفتم:

– ترن برای ما جای امنی نیست. ممکن است بمأمورین

منحفی گشتاپو که در تمام ترنها و ایستگاههای راه آهن در جستجوی

شکار هستند، بما ظنین شوند و هر دومان را برای پاره ای تحقیقات

بمرکز خودشان ببرند .. بقیه اش را می توانی حدس بزنی که چه

خواهد شد.

– تو همین جا يك گوشه ای بایست، تا من يك اتومبیل

کرایه ای پیدا کنم.

امیر عشیری

- ترجیح می‌دهم ازهم جدا نشویم.

چشمم بیک وانت افتاد که کنار خیابان ایستاده بود، معلوم نبود راننده‌اش کجا رفته. بار آن وانت تعدادی صندوق چوبی بود. بژان گفتم:

- بنظر تو آن وانت چطور است؟

نگاهش را به وانت دوخت و گفت:

- باراننده‌اش باید صحبت کنیم.

گفتم: من صحبت میکنم، توفقط باید گوش کنی.

به آنطرف خیابان رفتیم. کنار وانت به انتظار راننده‌اش ایستادیم.. طولی نکشید که سروکله راننده وانت پیدا شد. ته‌سیگاری را که در دست داشت، کنار وانت انداخت .. قدش متوسط بود و بنظر پنجاه ساله می‌نمود. کلاه کپی بسرش گذاشته بود و پیراهنی برنگ آبی و بی‌آستین پوشیده بود. از قیافه‌اش پیدا بود که سالهاست رانندگی می‌کند.

بخشید آقا، می‌خواستم با شما صحبت کنم .

در قیافه هر دو مان خواند چی می‌خواهیم بگویم. نگاهش را به من دوخت و گفت:

- معذرت می‌خواهم، نمی‌توانم مسافر ببرم.

لبخندی زدم و گفتم:

- چه زود فهمیدید من چی می‌خواهم بگویم! راه ما زیاد دور

نیست. می‌رویم «نانتس» .

راننده تو فکر رفت.. و پس از لحظه‌یی گفت:

- نفری دو یست فرانک.

گفتم: باشد، اشکالی ندارد.

در سمت دست چپ را باز کرد و گفت:

دیوار اقیانوس

— عجله کنید، باید زود برگردم.
«ژان» و من اتومبیل را از جلو دور زدیم ژان بغل دست
راننده نشست و من در کنار او جا گرفتم. کمی بعد بطرف «نانتس»
حرکت کردیم.. از شهر که خارج شدیم، پرسیدم :
— اسم شما چیست؟
راننده همانطور که نگاهش به رو برو بود، گفت:
— هانری والنس..
بدنبال لحظه‌ای مکث پرسید:
— شما چکاره هستید؟
گفتم: اسم من ژرژ، ایشان هم ژان. مادر مترو پاریس کار
میکنیم. چند روز بود که در مرخصی بودیم، فردا باید سرکارمان
باشیم.

هانری گفت:
— امشب دیگر به ترن نمی‌رسید.
«ژان» گفت:
— هرطور شده باید فردا سرکارمان باشیم.
«هانری» خنده کوتاهی کرد و گفت:
— باید زودتر حرکت میکردید.
سرم را کمی جلو بردم. نگاهم را به هانری دوختم و گفتم :
— شما این لطف را در حق ما بکنید و یکسره ما را بفرستید
پاریس.

نیمرخ نگاهم کرد و گفت:
— من، نه، نمی‌توانم. باید برگردم به فورنیس.
گفتم: هرچقدر پول بخواهید می‌دهیم، در فکر کرایه‌اش
نباشید.

امیر عشیری

گفت: متأسفم آقا، صندوقهای خالی را باید به مجلس که در دو کیلومتری فورنيس است، برسانم. چه اشکالی دارد که ۲۴ ساعت دیرتر سرکارتان حاضر شوید.

«ژان» گفت:

— بی اشکال نیست. جریمه مان میکنند.

«هانری» گفت:

— بعقیده من امشب را باید درنانتس بمانید که بتوانید به ترن ساعت هفت صبح که از آنجا حرکت میکند، برسید. بین راه هم باید دویاسه دفعه ترن عوض کنید. درست یادم نیست. چون ترنی که از نانتس رد می شود، مستقیماً به پاریس نمی رود.

یوز خندی زد و گفت:

— این را می دانم که باید تا پاریس دوسه بار ترن عوض کنیم.
«ژان» گفت:

— روی این حساب ما دیرتر از بیست و چهار ساعت می رسیم به پاریس.

هانری خندید و گفت:

— تقصیر خودتان است. لابد به شما خوش گذشته که دیر به این فکر افتاده اید!

از او پرسیدم:

— بعقیده توجه کار باید بکنیم که همین امشب یکسره به طرف پاریس برویم؟

«هانری» شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

— بعقیده من باید صبر کنید، کار دیگری نمیشود کرد.
گفتم: اما من عقیده دیگری دارم. بسا همین اتومبیل

دیوار اقیانوس

خودمان را پاریس می‌رانیم .

حیرت زده گفت:

— با این اتومبیل باری؟ اگمانم عقل از سرتان پریده. بشما

گفتم که باید فوراً برگردم سرکارم.

گفتم: رساندن ما به پاریس از هر کاری مهم‌تر است.

ناگهان زد روی ترمز. اتومبیل تکان شدیدی خورد. يك بری

نشست و به تندی گفت:

— حرفی که زدی یک‌دفعه دیگر تکرار کن.

آرام و خونسرد گفتم:

— موضوع خیلی ساده است. با همین اتومبیل ما را می‌بری

پاریس. حالا فهمیدی .

باعصبانیت گفت:

— تهدیدم میکنی؟ ... هر دو تان پیاده شوید.

«ژان» به او گفت :

— بهتر است راه بیفتی که زودتر به پاریس برسیم، و ضمناً تو هم

برگردی سر کارت.

پوز خندی که باخشم همراه بود، زد، و گفت:

— راستی! ... ولی من شمارا نمی‌برم پاریس ، به پاسکاد

ژاندارمری که رسیدیم ، تکلیف شما دو نفر را روشن میکنم . آن

وقت مجبورید حرفتان را پس بگیرید.

گفتم: تو این کار را نمی‌کنی.

— این کار را نمی‌کنم؟! ... حالا می‌بینی .

— سعی کن عاقل باشی .

— چی داری میگوئی.

— همینکه گفتم.

امیر عشیری

دوباره اتومبیل را روشن کرد. آنرا براه انداخت و گفت:
— فکر نمیکنم بتوانید مجبورم کنید که شما را ببرم پاریس.
کیف دستی زیر پایم بود. اسلحه کمری را از توی کیف بیرون
کشیدم. آنرا روبه «هانری» گرفتم و گفتم:

— حالا مجبوری طور دیگری فکر کنی.
خودش را باخت. با کلمات بریده‌ای گفت:
— شما ... شما کی هستید ... از من چی میخواهید؟
گفتم: همین جا نگهدار، بهتر است تو رانندگی نکنی.
با دستپاچگی اتومبیل را نگهداشت، مضطربانه گفت:
— این اتومبیل به زندگی‌ام بستگی دارد.
گفتم: وقتی رسیدیم به پاریس، تو و اتومبیل، هردو تان
آزاد هستید.

جای «هانری» و «ژان» را باهم عوض کردم ... وقتی حرکت
کردیم، هانری که در ترس و وحشت بسر میبرد، گفت:
— شوخی کردم و به ژاندارم حرفی نمی‌زنم.
خنده‌ای کردم و گفتم:

— حالا بله ... ولی خودمانیم، شوخی بی‌مزه‌ای بود!
«ژان» مرا مخاطب قرار داد و گفت:
— «هانری» خیلی ترسیده.

گفتم: هانری از خودمان است. نباید بترسد.
«هانری» همانطور که نگاهش به جاده بود، گفت:
— شما کی هستید، چرا بروی من اسلحه کشیدید؟
گفتم: اینطور که معلوم است تو يك فرانسوی واقعی نیستی.
آب دهانش را بسختی فرو داد و گفت:
— من ... يك فرانسوی میهن‌پرست هستم.

دیوار اقیانوس

«ژان» باخنده گفت :

— نکند داری شوخی می کنی .

دستم را بروی شانه هانری گذاشتم و گفتم :

— گوش کن فرانسوی میهن پرست ، ما از افراد نهضت

مقاومت ملی هستیم و قصد کشتن ترا هم نداریم . هدف ما زود رسیدن

به پاریس است . برای این همکاری تو با خودمان ، پول خوبی هم

بخت می دهیم ... حالا خیالت راحت شد .

وباز آب دهانش را فرو داد ، نگاهم کرد و گفت :

— چرا همان اول خودتان را معرفی نکردید ؟

«ژان» خنده کوتاهی کرد و گفت :

— می خواستیم باهموطن خودمان شوخی کرده باشیم !

«هانری» زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت :

— لطفاً لوله اسلحه تان را آنطرف بگیرید .

اسلحه را در جای خودش گذاشتم و گفتم :

— این برای ساکت کردن تو بود که تکلیف خودت را بدانی

و ضمناً ما را هم بشناسی .

نفسی تازه کرد و گفت :

— بیست و چهار ساعت دیگر باید برگردم سرکارم . می ترسم

کارم را از دست بدهم .

گفتم : عوضش پول خوبی گیرت میاد . سیکاری تعارفش کردم ،

و برایش کبریت کشیدم ... یکی به سیکارش زد و گفت :

— راستش هنوز نمی توانم باور کنم که شما دو نفر عضو نهضت

مقاومت هستید .

«ژان» خطاب به او گفت :

— چه کار باید بکنیم که باور بکنی ؟

امیر عشیری

به ژان گفتم :

— بگذار خود هانری بگوید که درباره ما چه فکر می کند.

«هانری» اندیشناك گفت :

— چی بگویم... مثل اینکه باید قبول کنم که شما عضو نهضت

مقاومت ملی هستید .

گفتم : قبول کن، ولی نه با شك و تردید .

«ژان» گفت :

— نکند هانری خیال می کند ما از قاچاقچی های زمان

جنگ هستیم .

لبان «هانری» بالبخندی ازهم گشوده شد و گفت :

— راستش، توهمین فکر هستم .

خنده ام گرفت ... گفتم :

— ولی دیگر این فکر را نکردی که يك قاچاقچی حداقل

يك اتومبیل قراضه دارد که خودش را از نقطه ای به نقطه دیگر برساند.

بهر حال، هر طور که دلت می خواهد درباره ما فکر کن.

آنچه که مسلم است، تو و اتومبیلت هیچکدام در مخاطره

نیستید. وقتی به دروازه پاریس رسیدیم، می توانیم ازهم جدا شویم.

ما میرویم دنبال کار خودمان، توهم برگرد فور تیس .

«هانری» لبخندی زد و گفت :

— فعلا که اختیار اتومبیل و خودم در دست شماست .

گفتم : از حالا در فکر بیست هزار فرانکی باش که برایت

کنار گذاشته ام .

با تعجب گفت :

— بیست هزار فرانك ؟!

«ژان» گفت :

دیوار اقیانوس

— آره ، بیست هزار فرانك. چند برابر قیمت اتومبیل.
«هانری» با ناباوری گفت ،
— از کجا بدانم که بیست هزار فرانك به من می‌دهید ؟
گفتم ، توجه آدم شکاکی هستی !
گفت ، خیلی خوب ، قبول می‌کنم .
تقریباً نیم ساعت به نیمه شب مانده بود به «تانتس» رسیدیم .
به «ژان» گفتم که باك وانت را از بنزین پر کند. تا بین راه بدر دسر
نیفتیم ...

«ژان» پرسید ، چیزی نمی‌خورید ؟
گفتم ، شاید خودت میل‌داری چیزی بخوری .
گفت ، خودمان را می‌گوییم .
هانری گفت ، من چیزی نمی‌خورم .
نگاهی به نقشه راه‌های فرانسه انداختم و گفتم ،
— باید سعی کنیم از کوتاهترین راه . خودمان را به پاریس
برسانیم .

«ژان» گفت ،
— انتخاب راه را به من واگذار کنید. از جاده شماره ۱۳۷
می‌رویم «رانس» ، از آنجا تا پاریس مسیر ماروی جاده شماره دوازده
خواهد بود .

«هانری» گفت ،
— چرا می‌خواهید راه را دور کنید. بعوض جاده شماره ۱۳۷
می‌توانیم از جاده ۱۷۸ خودمان را به انتهای آن، یعنی شهر کوچک
ویتره برسانیم . بعد وارد جاده شماره دوازده شویم. طول این راه،
کمتر از راهی است که شما در نظر گرفته‌اید .
«ژان» بشوخی گفت ،

امیر عشیری

— کم کم هانری دارد دو را از دست مامیگیرد.

«زان» را مخاطب قرار دادم و گفتم :

— هانری درست می گوید . جاده ۱۷۸ کوتاهتر از جاده

۱۳۷ است .

«زان» گفت: خیلی خوب، هر کاری هانری بگوید می کنیم.

اتومبیل را بطرف جاده شماره ۱۷۸ هدایت کرد .. شهر

«نانتس» را پشت سر گذاشتیم. با آنکه شب از نیمه گذشته بود، ابدأ

احساس خستگی نمی کردم . خوابم نمی آمد. می توانستم تا مقصد

بیدار بمانم «زان» هم با چشم های باز ، و بی آنکه آثار خستگی در

چهره اش آشکار باشد، رانندگی می کرد.

«هانری» رو کرد به من و گفت :

— ممکن است بین راه به مامورین گشتاپو که مخصوص بازرسی

جاده ها هستند، برخورد کنیم .

گفتم : در آن صورت از آنها با گلوله های سربی داغ پذیرائی

می کنیم . البته اگر بخواهند وضع آرام ما را بهم بزنند ..

با ناراحتی گفت :

— خیلی وحشتناك است. من از جنك و خونریزی متنفرم .

گفتم : فکر نمی کنم کسی پیدا شود که از جنك و کشت و کشتار

خوشش بیاید . اما در زمان جنك همه چیز رنگ خون میگیرد .

حس عاطفی دیگر معنا و مفهومی برای طرفین ندارد. اگر توزودتر

دست به اسلحه نبری و ماشه را نکشی ، دشمن با میل و رغبت ترا

می کشد. چون اگر يك لحظه درنگ کنی، کلکت کنده است.

«هانری» دندان هایش را برویهم فشرد و گفت :

— اما من از گشتاپو متنفرم .

«زان» خندید و گفت :

دیوار اقیانوس

— از گشتاپو متنفری، ولی از نازیها خوشش میاد.

«هانری» بالحنی کینه آمیز گفت:

— نازیها! می خواهم سر به تنشان نباشد.

او را مخاطب قرار دادم و گفتم:

— اگر با آنها برخوردی داشتیم و حس کردیم که می خواهند

برای ما دردسر درست کنند، تو فقط سعی کن خودت را نبازی.

لازم نیست دست به اسلحه ببری. حالا می توانی بخوابی، چون از

قیافه ات خستگی می بارد،

خوشبختانه جاده ها اسفالت بود، و می توانستیم بسرعت حرکت

کنیم. گمان نمی رفت تا «ویتره» برخوردی با نازیها داشته باشیم،

زیرا مادر قلمرو دولت «ویشی» می رانندیم. آنجا که مامورین گشتاپو

و سربازان مامور حفظ راه ها، فراوان دیده میشد، سواحل شمالی

فرانسه و منطقه نرماندی و شهرهای مرزی فرانسه و آلمان بود.

بعبارت دیگر، کلیه نقاطی که از نظر سوق الجیشی برای آلمانیها

اهمیت داشت، تحت نظارت شدید آنها قرار گرفته بود. امکان

این که در انتهای جاده شماره دوازده یا مامورین آلمانی برخوردی

داشته باشیم، خیلی زیاد بود.

«ژان» ناسپیده دم رانندگی کرد. بعد، من بجای او نشستم. کمی

خسته شده بود، ولی مقاومتش در برابر خستگی و بی خوابی عجیب

مینمود. من و او، هر دومان باید بیدار میماندیم. شاید به

این دلیل که احساس ناامنی می کردیم. شاید به این دلیل احساس ناامنی ناشی

از وجود «هانری» نبود بلکه احساس گنگی بود از برخورد با نازیها

که ممکن بود ناگهان اتفاق بیفتد. درچنان موقعیت و وضعی که

داشتیم باید سعی میکردیم خودمان را به پاریس برسانیم. «ژان»

بخطرمین خودش را به خطر انداخته بود. روح همکاری در او شدید

امیر عشیری

بود، چون دريك مورد وجه مشترك داشتیم و آن وجود نازیها بود. تردیدی نبود که ضد جاسوسی آلمان از سر نوشت چند ما مورث که در دو طرف مرز فرانسه و اسپانیا بدست ما کشته شده بودند، آگاهی یافته بود، وسخت در جستجوی ردما بود. اما «ژان» و من، خیلی از مشخصاتی را که آنها از ما داشتند، از خودمان دور کرده بودیم. هر دو مان سبیل گذاشته بودیم و با وانت «هانری» بسوی پاریس می رفتیم، با این حال امکان داشت به ما ظنین شوند. نمی خواهم بذکر جزئیات مسافرتمان از «ویتره» تا پاریس پردازم. زیرا در طول جاده شماره دوازده، هیچ اتفاقی برای ما نیفتاد، و این خلاف پیش بینی ما بود. هوا تاریك شده بود که به پاریس رسیدیم. در آن موقع «ژان» رانندگی می کرد. سر راهمان وارد خیابان «گامیتا» شدیم.

«هانری» پرسید :

— چه وقت می خواهید مرا آزاد کنید ؟

نگاهش کردم و گفتم :

— بهتر بود می پرسیدی چه وقت باید از هم جدا شویم.

باتبسم گفت :

— معذرت می خواهم، باید طور دیگری می پرسیدم.

«ژان» باخنده گفت :

— هانری خودش را در اسارت ما می داند.

«هانری» گفت: من فقط افتخار همکاری با شما را داشتم.

به ژان گفتم: کنار خیابان نگهداز.

وقتی اتومبیل توقف کرد، بیست هزار فرانك كه تمامش

اسکناسهای صد فرانكي بود، بدست «هانری» دادم و گفتم :

— از همکاری تو متشکریم. ماهمین جا از هم جدا می شویم.

دیو از اقیانوس

«هانری» که تا آن موقع تصور نمی کرد صاحب بیست هزار فرانک شود، به اسکناسها خیره شد و گفت :

— حالا می فهمم که در مورد شما در اشتباه بودم .

«ژان» گفت : پس باید خوشحال باشیم که تو از اشتباه بیرون آمده ای. از اول هم با تو کاری نداشتیم. فقط می خواستیم ترا بزور وادار به همکاری بکنیم . موفق هم شدیم .
به «ژان» گفتم :

— از هانری خدا حافظی کن و برو پائین.

آن دو، دست همدیگر را فشردند.. من هم از هانری خدا - حافظی کردم . موقعی که از وانت پیاده می شدم، به او گفتم که فوراً حرکت کند. کمی بعد «هانری» با وانتش حرکت کرد ...
«ژان» پرسید: برویم خانه من .

گفتم : قبل از رفتن به خانه تو، بهتر است به «لانگون» تلفن کنیم . شاید در غیبت ما اتفاقاتی افتاده باشد . مثلاً مامورین مخفی گشتاپو سری به آپارتمان زده باشند .
«ژان» کمی فکر کرد و گفت :

— میرویم خانه مادلین .

— مادلین چکاره است ؟

— شوهرش در جنگ کشته شده ، خودش خیاطی می کند .

— چه جور زنیست ؟

گفت : از نظر اطمینان به او، و امن بودن آپارتمانش ، با خانه من هیچ فرقی ندارد. حتی می توانی تا پایان ماموریتت در آنجا بمانی.

گفتم : راه بیفت. هر دو مان خسته هستیم .

پرسید: با این کیف دستی ها چه کار باید بکنیم ؟

پرسیدم : منظورت چیه ؟

امیر عشیری

گفت : منظورم اینست که ممکن است این دو کیف دستی ،
جلب نظر مامورین گشتاپو را بکند .

— خانه مادلین کجاست ؟

— خیابان سنت کلود .

— یعنی جنوب بوآدوبولنی ؟

— آره، تا آنجا راه زیادی را باید طی کنیم . حالاً تو باید

تصمیم بگیری .

گفتم : همان کاری را می‌کنیم که با «هانری» کردیم .

در همان موقع يك اتومبیل سواری جلو پای ما قمرز کرد .

مردی نسبتاً جوان پشت فرمان اتومبیل نشسته بود . کمی خودش را

بدر سمت راست کشید و پرسید :

— کجا می‌روید ؟

«ژان» آهسته به من گفت :

— اینهم وسیله‌ای که منتظرش بودیم .

به اتومبیل نزدیک شدم و به آن مرد گفتم :

— می‌رویم مونت پارناس .

مرد با تبسم گفت :

— لطفاً بفرمائید سوار شوید .

«ران» بیخ گوش من گفت :

— چرا گفتی «مونت پارناس» ؟

گفتم : بعداً می‌فهمی .

«ژان» از در عقب ، و من از در جلو ، سوار اتومبیل شدیم ...

همینکه حرکت کردیم ، آن مرد پرسید : شما تازه وارد پاریس شده‌اید ؟

گفتم : بله ، همین يك ساعت پیش وارد شدیم .

خنده کوتاهی کرد و گفت :

دیوار اقیانوس

— پس درست حدس زده بودم . اگر اشتباه نکرده باشیم ،
از نرماندی میائید .

باتعجب ساختگی گفتم : چرا نرماندی ؟
گفت : این فقط يك حدس بود . حالا خودتان بگوئید .
گفتم : مارفته بودیم ماری . در آنجا کاری داشتیم .
— دریا نورد هستید ؟

— ای ، تقریبا .
پرسیدم : شما چکاره هستید ؟
نیمرخ نگاهم کرد و گفت : خودتان حدس بزنید .
کمی فکر کردم و گفتم : باید خبرنگار باشید .
خندید و گفت : درست حدس زدید . من خبرنگار جنگی
چند روزنامه پاریس هستم .

همانطور که نگاهش می کردم ، گفتم :
— اگر شما خبرنگار جنگی چند روزنامه هستید ، در پاریس
چکار می کنید . الان باید پشت جبهه باشید .
خندید و گفت : می دانستم این سؤال را می کنید . برای
يك استراحت سه روزه برگشته ام پاریس . فردا بعد از ظهر دوبرتبه
برمی گردم به جبهه ایتالیا ،

گفتم : شما خبرنگاران ، زندگی پر ماجرائی دارید ؟
گفت : همینطور است . حالا می توانم نظر شما را راجع به
وضع جنگ بدانم ؟

من پرسیدم : این سؤال شما از نظر حرفه ای که دارید اهمیت
دارد ؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت :
— البته که مهم است .

امیر عشیری

در جای خود حرکت خفیفی کردم و گفتم :
— در این جنگ آلمان بازنده است.
با تعجب نگاهم کرد و پرسید :
— از کجا می دانید ؟
باخونسردی گفتم : از هیچ کجا، شما عقیده ام را پرسیدید ،
منهم جوابتان را دادم. مگر عقیده شما غیر از این است؟
گفت: من هم يك فرانسوی هستم و مطمئنا با شما هم عقیده ام.
اتومبیل را کنار خیابان نهاده داشت و گفت:
— معذرت می خواهم، حالا یادم افتاد که باید به یکی از همکارانم
تلفن می کردم .

شما که دیرتان نمی شود؟
گفتم— نه، ما عجله نداریم.
— در اتومبیل را باز کرد و گفت:
— فکر می کنم کافه آنطرف خیابان تلفن داشته باشد. الان
بر می گردم .

پیاده شد که به آنسوی خیابان برود. به ژان گفتم:
— همین جا منتظرم باش.
— خبری شده؟

— حدس می زنم یارو برای گشتاپو کار می کند،
از اتومبیل پائین آمد. صاحب اتومبیل یا بهتر است بگویم
خبرنگار جنگی را تعقیب کردم. هر دو بدنبال هم داخل کافه شدیم.
او بطرف پیشخوان رفت. با دختر جوانی که پشت پیشخوان ایستاده بود
خوش و بش کرد و چیزی به او گفت... دختر جوان از زیر پیشخوان
تلفنی بهرون آورد و آنرا روی پیشخوان گذاشت... خبرنگار جنگی
در حالیکه رو به دیوار ایستاده بود، مشغول شماره گرفتن شد...

دیوار اقیانوس

به پیشخوان نزدیک شدم، و درست پشت سر آن مرد ایستادم. دختر جوان رو کرد به من پرسید:

— چی میل دارید؟

کمی صدایم را تغییر دادم و گفتم: یک فنجان قهوه. با احتیاط استراق سمع کردم. خبرنگار جنگی که در فرانسوی بودنش تردیدی نبود با مخاطب خود به زبان آلمانی صحبت می کرد. به زحمت توانستم این جمله را از زبان او بشنوم: «فورا به او برست بگوئید. عجله کنید...» — (او برست به زبان آلمانی یعنی سر هتک) فنجان قهوه من روی پیشخوان بود. یک نگاه به آن دختر جوان انداختم! بایکی از مشتری ها مشغول صحبت بود، آنچه که باید بفهمم فهمیده بودم، و دیگر ماندن من در آنجا ممکن بود بضرر رمان تمام شود... نگذاشتم دختر جوان متوجه من شود... سرعت از در کافه بیرون آمدم و به آن طرف خیابان رفتم

ژان پرسید:

— آن یارو، چه کار می کرد؟

گفتم: گمانم به گشتاپو تلفن می کرد که بیایند ما را دستگیر کنند.

ژان حیرت زده گفت: گشتاپو! حتما شوخی میکنی.

گفتم: برای آنکه بدانی شوخی می کنم یا نه، من میروم، تو همین جابنشین. چون اگر درست حدس زده باشم، تا چند دقیقه دیگر مامورین گشتاپو پیدا شان می شود و دستگیرت می کنند.

پرسید: به عقیده تو چه کار باید کرد؟

گفتم: آن خبرنگار قلابی سعی می کند ما را همین جا معطل کند، تا مامورین گشتاپو برسند. ولی ما باید از او زرنکتر باشیم... معطل نشو، بیا پائین.

امیر عشیری

«زان» از اتومبیل پائین آمد و گفت:
— آن خبرنگار نباید زنده بماند. او خائن است و باید کشته شود.

گفتم: این خور دیوانگی‌ها بضررمان تمام می‌شود.
در حالی که از شدت خشم و نفردت در کهای گردنش بالا آمده بود، گفت:

— من به وظیفه پارتیزانی‌ام باید عمل کنم.
برای اینکه او را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کنم،
گفتم:

— هنوز مملوم نیست که او خائن باشد.
زان گفت: می‌روم ببینم چه کار می‌کند.
بشتاب به آن طرف خیابان رفت و داخل کافه شد. طولی نکشید
که با آن خبرنگار قلابی از کافه بیرون آمد... وقتی به من رسیدند
زان گفت:

— آقا، مشغول نوشیدن قهوه بود!
به آن مرد گفتم:
— به کی تلفن می‌کردی؟
مضطرب شد گفت: بیکی از همکارانم.
گفتم: ولی توبه گشتا یو تلفن می‌کردی و بزبان آلمانی حرف
میزدی.

با دستپاچکی گفت: اشتباه می‌کنید. من اصلاً آلمانی
نمیدانم.

گفتم: بنشین پشت فرمان.
خبرنگار قلابی گفت: ولی من منتظر همکارم هستم که بهش
تلفن کرده‌ام.

دیوار اقیانوس

به زن گفتم: سویچ اتومبیل را از جیب آقا بیار بیرون. ما باید قبل از رسیدن همکاران ایشان از اینجا دور شده باشیم.
زن ضمن بیرون آوردن سویچ اتومبیل از جیب خبرنگار، يك قبضه اسلحه کالیبر ۳۴ هم از زیر کتش بیرون کشید. چنك به شانه او زدم. در عقب اتومبیلش را باز کردم و او را بداخل اتومبیل انداختم، خودم هم بغل دستش نشستم. زن اتومبیل را براه انداخت و سرعت از آنجا دور شدیم.

لوله اسلحه را به پهلوی او گذاشتم، و پرسیدم:

— به کشتا پوچی گفتی؟

با کلمات بریده گفت:

— من ... بدوستم تلفن کردم.

گفتم: من پشت سرت ایستاده بودم و توباً لمائی بمخاطب گفتم که به «او برست» بگوئید عجله کنید... تویك فرانسوی خائن هستی که خودت را بدشمن فروخته‌ای.

آب دهانش را بزور فرو داد و گفت:

— با من چه کار می‌خواهید بکنید؟

زن خندید و گفت:

— چه زود به خیانتش اعتراف کرد.

گفتم: معمولاً آدمهای خائن، ترسواز آب درمی‌آیند. این آقای خبرنگار هم یکی از آنهاست.

خبرنگار قلابی گفت: آنها مجبورم کردند برایشان کار کنم. خواهش میکنم آزادم کنید.

گفتم: توبه میل خودت حاضر شده بودی. دلیلش هم اینست که ذاتاً خائن بد دنیا آمده‌ای.

فریاد زد: شما کی هستید که دارید مرا محاکمه میکنید؟

امیر عشیری

دستم را روی دهانش گذاشتم و بآن فشار آوردم و گفتم:

— خفه خون بگیر.

ژان گفت: راحتش کن.

گفتم: هموطن توست.

بعد دستم را از روی دهانش برداشتم. نفسی که توی سینه‌اش

پیچیده بود، بیرون داد و گفت:

— شما حق ندارید از من بازجوئی کنید.

گفتم: ما از مأمورین مخفی متفقین هستیم. همین را

میخواستی بدانی، شاید هم حدس زده بودی.

سکوت کرد ... و در اندیشه سر نوشت و حشتناکش فرو رفت.

متوجه مسیر مان شدم ... به بوآدو بولنی رسیده بودیم

ژان دریکی از خیابانهای خلوت آنجا اتومبیل را نگه داشت و به من

گفت: پیاده شو.

از اتومبیل پائین رفتم ... در همان لحظه صدای خفیف چند

گلوله از داخل اتومبیل بلند شد. ژان خبرنگار جنگی را که

خائن از آب درآمده بود، بضرب چند گلوله کشت ..

«ژان» از اتومبیل پائین آمد و گفت:

— حالا میتوانیم برویم.

گفتم: این کاری که تو کردی ناقص بود. حالا من باید کاملش

بکنم.

با تعجب پرسید:

— چه کار میخواهی بکنی؟

پوز خندی زدم و گفتم:

— نگاه کن ببین چه کار دارم میکنم

یکی از سیکارهای ایمنی را از جیبم بیرون آوردم، آنرا

دیوار اقیانوس

آتش زدم و بداخل اتومبیل مقتول انداختم و گفتم :
- حالا میتوانیم برویم، نه آن موقع.
بشتاب از آن نقطه دور شدیم . سعی کردیم راه فرار ما از
«بوآدوبولنی» مستقیم نباشد. مسافتی که رفتیم ، صدای انفجار آن
سیگار ایمنی را شنیدیم. «ژان» گفتم: تندتر بیا.
«ژان» در حالیکه شانه بشانه من حرکت میکرد ، گفت:
- آنها نمی توانند. رد ما را پیدا کنند.
با خنده گفتم،
- البته نمیتوانند . حتی جسد آن بسا با را هم نمیتوانند
بشناسند .

- تو يك قهرمانی ژرژ
- کی، من؛ نکند از خودت داری حرف میزنی!
- من فقط همکار تو هستم.
دستم را بزیر بازویش بردم و گفتم،
- اگر زمان جنگ نبود ، ترا به جرم قتل هایی که مرتکب
شده ای، اعدام میکردند .
خندید و گفت:
- منظور ت اینست که يك قاتل حرفه ای از آب درآمده ام،
ولی من کسی را نکشته ام.
خنده کوتاهی کردم و گفتم : معمولاً يك قاتل حرفه ای
نمی تواند حساب آدمهائی را که کشته، داشته باشد. تا اینجا چند نفر
بدست تو کشته شده اند؟ .. چون راستش منم حسابش را ندارم.
- روی این حساب، تو يك آدم زاهد و با تقوا هستی که
از آدم کشی سخت متنفری، فقط من قاتلم!
- تو يك پارتیزان قهرمان هستی.

امیر عشیری

گفت: آنها باید کشته می‌شدند. در غیر این صورت کلك هردومان را میکنند. همین یارو که خودش را بعنوان يك خبرنگار جنگی جا زده بود و قیافه حق بجانبی هم داشت. اگر تو تادرون بار تعقیبش نمیکردی، ما الان در مرکز گشتاپو بودیم. دشمن و خائن، هردو باید کشته شوند. در واقع تو قهرمان هستی، نه من. گفتم: ما و همه آنها که در زمین، دریا و هوا، بخاطر آزادی می‌جنگند، قهرمان هستیم. قهرمان بودن هم در انحصار کسی نیست. سیکارداری؟

— اینجا جای سیکار آتش زدن نیست، چند دقیقه تحمل داشته باش.

سرش را به جانب من گرداند و پرسید:
— هیچ فکر میکردی مسافرت ما تا این حد پرماجر باشد؟
پوزخندی زدم و گفتم: نه به این شدت. حتی در اینجا هم کم مانده بود به تله بیفتیم.

ژان گفت: تا آنطرف مرز، اتفاقی برایمان نیفتاد.

— می‌توانی جلو زبانت را بگیری؟

— حق باتوست، میخوامم و راجی کنم.

«ژان» نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

— راه طولانی‌شده؟

گفتم: نکند راه را عوضی داریم می‌رویم.

— نه، درست است، بنظر اینطور میاد.

— تا مقصد خیلی راه هست؟

— از بوادوبولنی که برویم بیرون، تا آنجا چندان راهی نیست.

به انحنای خیابان که رسیدیم، مردی جوان که لباس شخصی

دیوار اقیانوس

بتن داشت، جلو ما سبز شد. بزبان فرانسوی گفت؛ لطفا بایستید.
آنمرد لهجه داشت. معلوم بود که آلمانی است... «ژان»
و من ایستادیم. مرد جوان اشاره به کیف دستی ما کرد و گفت؛
— بازش کنید.

پرسیدم؛ شما کی هستید؟
او بالحنی تند گفت؛ گشتاپو.
خونسرد و آرام گفتم؛

— توی این کیف‌ها جز کتاب چیز دیگری نیست.
او با همان لحن گفت؛ بشما دستور میدهم که در کیف را
باز کنید.

بعد اسلحه‌اش از زیرکتش بیرون آورد، لوله آنرا رو
به ما گرفت و اضافه کرد؛
— حالا بهتر شد.

ژان گفت؛ به اسلحه احتیاجی نیست.
من در کیف دستی خودم را باز کردم. دو جلد کتاب مقدس
از توی کیف بیرون آوردم. آنها را نشان او دادم و گفتم؛ ملاحظه
میکنید، فقط کتاب است.

مرد جوان نگاهی بکتابهایی که در دست من بود انداخت.
بعد رو کرده «ژان» و گفت؛

— توهم در آن کیف را باز کن.
«ژان» هم چند جزوه مذهبی از توی کیفش بیرون آورد و
نشان مرد داد و گفت؛

— سوءظن شما به ما بی‌مورد است.
مرد جوان که بما ظنین شده بود گفت؛
— هرچی توی کیف‌هاست خالی کنید روی زمین.

امیر عشیری

من بروی کیف، که آنرا کف خیابان گذاشته بودم خم شدم، کیف را بلند کردم. آنرا روبه آن مرد گرفتم و گفتم خودتان توی کیف را نگاه کنید.

در همان حال که کیف دستی را مقابل او گرفته بودم، دستم را از زیر کیف به جیب شلوارم بردم و اسلحه کمری را از توجیبم بیرون آوردم و از زیر کیف، لوله آن را به شکم او گذاشتم و گفتم: - اگر حرکت بکنی، ماشه را میکشم. اسلحه ات را بینداز توی

کیف.

مأمور مخفی گشتاپو که نگاهش بداخل کیف دستی بود، یکه خورد و خشکش زد. بهت زده نگاهم کرد. «ژان»، برق آسا، دست بکار شد و در پشت سر مأمور گشتاپو قرار گرفت و گفت: - مگر نشنیدی چی گفتم؟

مأمور مخفی گشتاپو، اسلحه اش را توی کیف دستی انداخت و با کلمات بریده پرسید:

- شما... شما کی هستید؟

گفتم، همان حدسی که پیش خودت زده ای، درست است. «ژان» او را مخاطب قرارداد و گفت:

- با مأمور ناشی و احمقی مثل تو که تنها راه افتاده، باید همین معامله را کرد بعد از این سعی کن تنها حرکت نکنی. به «ژان» گفتم، معطلش نکن.

گفتم: با يك گلوله باید راحتش کنم. گفت: دست به اسلحه نبر.

«ژان» آن مأمور گشتاپورا بطرف خودش گرداند و بامشت طوری به شکم او زد که مرد جوان از شدت درد، بروی شکمش خم شد و نفس توی سینه اش پیچید. «ژان» او را در پناه درخت تنومندی

دیوار اقیانوس

قرارداد وبامشت به جانش افتاد. من ناظر آن صحنه بودم و می دیدم که «ژان» ضربات مشتش را چطور، وباچه قدرتی به صورت و شکم آن مرد وارد میکند. حتی یکی دوبار آن مأمور بر زمین افتاد، ولی «ژان» دست بردار نبود. با کینه و نفرت او را بزیر ضربات مشت خود گرفته بود. جلورفتم و به او گفتم:

— چه کار داری میکنی، ما وقت زیادی نداریم.
آخرین ضربه ای که بمأمور گشتاپو زد، لگدی بود که به پهلوش کوبید ...

دست «ژان» را گرفتم و او را از آنجا دور کردم. خیلی سریع براه افتادیم ... «ژان» نفس نفس میزد. به او گفتم:
— اگر به سلامت بمقصد برسیم، باید خودمانرا قهرمان بدانیم.

گفت: تا اینجا با دو ماجرا روبرو شده ایم.
گفتم تندتر بیا که گرفتار سومین ماجرا نشویم.
«ژان» بحالت اعتراض گفت:
— چرا نگذاشتی آن خوک کثیف را بکشم.
دستم را ببازویش گرفتم و گفتم: فکر نمی کردم تا این حد خون جلو چشمانت را گرفته باشد. نگاهم کرد و گفت: درمورد نازیها همینطور است، بخونشان تشنه هستم.

خنده ام گرفت ... پرسید: حرف خنده داری زدم؟
گفتم: اینطور که معلوم است، جز آدمکشی، چیز دیگری ترا ارضا نمیکند.

خندید و گفت: آدمکشی با نازی کشی، فرق میکند، نازیها را باید کشت. این یکی از شمارهای نهضت مقاومت ملی است.^۶
آهسته به پشتش زدم و گفتم:

امیر عشیری

— با آن مشتها که تو بآن بابا کو بیدی، فکر نمیکنم جان سالم بدر ببرد.
خنده کوتاهی کرد و گفت: اگر زنده بماند، باید بگوئیم آدم خوش شانس بوده.

گفتم: خوش شانس یا جان سخت، کدام یکی؟
گفت: نازیها، همه شان آدمهای جان سخت و قسی القلب هستند.
— چطور است راجع به مادلین، بیوه جوان صحبت کنیم.
— تا چند دقیقه دیگر می توانی پای صحبتش بنشینی. زن قشنگی است.

— منظور خاصی نداشتم.
بالحنی معنی دار گفت فقط یادت باشد که تو در مأموریت هستی.

خنده ای کردم و گفتم:
— چی داری می گوئی. منکه هنوز «مادلین» را ندیده ام که بدانم درباره اوچه احساسی میتوانم داشته باشم.
گفت: بحرفم توجه نکردی، «مادلین» زن قشنگی است.
از همین حالا می توانی نسبت به او احساس یک مرد را به یک زن، داشته باشی.

— ولی تو که می گفتی فقط بیاد مأموریتم باشم.
— مادلین را هم ببر جزو مأموریتت!
— آدم خوش فکری هستی!
شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
— تا هروقت که دلت بخواهد، می توانی در خانه «مادلین» زندگی کنی، زندگی در کنار بیوه جوان و قشنگی مثل مادلین، شیرین ترین خاطرات تو در ایام مأموریت در پاریس خواهد بود.

دیوار اقیانوس

گفتم: هنوز فکرش را نکرده‌ام.
گفت: امیدوارم بامن هم عقیده باشی.
گفتم: مثل اینکه داریم از منطقه خطر دور می‌شویم.
— اگر منظور «بوآدوبولنی» است، بله، چون یکی دو دقیقه دیگر به خیابان «لایرت داتوی» می‌رسیم، ولی تا وقتی نازیها در پاریس هستند، ما باید منتظر حوادث باشیم.
کمی بعد بخيابان «لایر داتوی» رسیدیم... گفتم:
— خیابان دولاسنت کلود، باید همین نزدیکی‌ها باشد.
— زیاد هم نزدیک نیست، ولی بسا آنجا فقط يك خیابان فاصله داریم.
— خیابان ویکتور هوگو که خیابان دولاسنت کلود را قطع می‌کند.

— آشنائی تو به پاریس بیشتر از من است!
— شغلم اینطور ایجاب می‌کند.
«ان» گفت ما باید سریع تر حرکت کنیم.
گفتم: نگران نباش. ما مورین گشتاپو، در حوالی همان کافه، در جستجوی ما هستند و وقتی متوجه انفجار در «بوآدوبولنی» می‌شوند، که ما در خانه «مادلین»، بخواب رفته‌ایم.
به بولوآر «داتوی» رسیدیم و از آنجا وارد خیابان «ویکتور-هوگو» شدیم. خیابان مستقیماً به خیابان «دولاسنت کلود» می‌رسید. هر دو حسابی خسته شده بودیم. چون بیست و چهار ساعت بود که نخوابیده بودیم. استقامت ما عجیب می‌نمود. در آن دقایقی که عازم خانه «مادلین» بودیم، جز به استراحت و يك خواب چند ساعته، به چیز دیگری فکر نمی‌کردم. حتی مغزم برای بررسی مسائل مربوط به مأموریت هم آمادگی نداشت.

امیر عشیری

کمی به نیمه شب مانده بود که «ژان» زنگ در آپارتمان «مادلین» را صدا درآورد... طولی نکشید که چراغ راهرو روشن شد، صدای زنی از پشت در برخاست:

— کی هستید؟

«ژان» آهسته گفت:

— من هستم، ژان... ژان ماهیگیر.

صدای چرخش کلید در قفل در، به مانوید داد که میتوانیم نفس راحتی بکشیم... وقتی در باز شد، زنی جوان با چشمانی خواب-آلود که رب دشامبرنازکی پوشیده بود، در آستانه در قرار گرفت... چشمش که به «ژان» افتاد، لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

— ژان، این وقت شب کجا بودی؟

«ژان» بمن گفت:

— برو تو، اینجا خانه خودت است.

داخل آپارتمان شدیم. «ژان» در را بست و از مادلین

پرسید:

— تنها هستی؟

مادلین آهسته سرش را تکان داد و گفت:

— این جنگ لعنتی مرا به تنهایی کشاند.

قبل از آنکه راجع بمن پرسد، ژان دستش را روی شانه ام

گذاشت، نگاهی را به مادلین دوخت و گفت:

— با ژرژ، بهترین دوستم، آشنا شو.

«مادلین» و من دست یکدیگر را فشردیم... او باتبسم گفت:

— چرا اینجا ایستاده اید، بنیاید تواتاق. بداخل یکی از اتاقها

رفتیم. خودم را بروی یکی از صندلی های راحتی انداختم. مادلین

وژان هم در طرف دیگر اطاق نشستند. بنه چهره آرام و چشمان

دیوارانیا نوس

خواب آلودش خیره شدم. قشنگ و جذاب بود. در قیافه اش می خواندم که انتظار دارد «ژان» مرا بیش از عنوان يك دوست صمیمی، به او بشناساند.

پس از لحظه یی «مادلین» لبخندی زد و پرسید: «از کجا می آئید؟»

«ژان» نگاهی بمن انداخت، بعد در جواب او گفت:
— از يك راه دور، خیلی هم خسته هستیم بسینم، اینجا شراب پیدا می شود؟

«مادلین» باخنده گفت:

— اگر نان نباشد، شراب هست!

پس از جا برخاست و پرسید: — شام خورده اید؟

«ژان» گفت با ساندویچ پنیر هم می توانیم خودمان را سیر کنیم. مادلین گفت: اول شراب، بعد ساندویچ پنیر.

وقتی مادلین از اتاق بیرون رفت، «ژان» سرش را بطرف من آورد و آهسته پرسید:

— نسبت به او چه احساسی داری؟

پوزخندی زدم و گفتم: معلوم می شود تو از من بیشتر خسته شده ای!

— چرا موضوع را عوض میکنی؟

— من فقط احساس خستگی می کنم؛ همین.

— آدم بدسلیقه ای هستی.

— حالا موقع این حرفها نیست.

خواست حرفی بزند، «مادلین» وارد اتاق شد. يك بطر شراب بادو کیلاس روی میز گذاشت و گفت: خودتانرا مشغول کنید، تا ساندویچ پنیر حاضر شود.

امیر عشیری

براه افتاد که از اتاق بیرون برود، زان به او گفت:
— یکدقیقه صبر کن.

بعد، در گیلاس من، خودش شراب ریخت و گفت:
— اولین گیلاس شراب را بسلامتی «مادلین» قشنگ و مهربان

می نوشیم.

هر دو گیلاسها مانرا بلند کردیم و بسلامتی مادلین نوشیدیم...
مادلین باتبسم گفت: از لطف شما متشکرم.
واز اتاق بیرون رفت...

به «ژان» گفتم: مادلین میل دارد مرا بهتر و بیشتر بشناسد.
مطمئناً او فهمید که من يك فرانسوی نیستم. باو بگو که من يك خلبان
انگلیسی هستم که از جنگ گشتاپو فرار کرده ام.

پرسید: میل داری در حضور خودت بگویم؟
— نمی دانم، هر کاری دلت می خواهد بکن.
— خودم ترتیبش را می دهم.

از جابر خاست و از اتاق بیرون رفت...

چند دقیقه بعد، هر دو برگشتند. «مادلین» چهار تا ساندویچ—
پنیر درست کرده بود... وقتی ساندویچ هارا روی میز گذاشت، نگاهی
به گیلاس شراب من انداخت و گفت:

— از این شراب خوشتان نیامده؟

گفتم: برعکس، شراب بسیار خوبی است.

«ژان» یکی از ساندویچ هارا برداشت و گفت:

— ژرژ با مشروب میانه خوبی ندارد.

گفتم: همینطور است. هر وقت مشروب می خورم، خیلی زود
اعصابم خسته می شود.

بعد به خوردن ساندویچ مشغول شدم.. از نگاههای مادلین

دیوار اقیانوس

بخودم، معلوم بود که ژان مرا به او شناسانده و حالا او می‌داند بهترین دوست «ژان» ماهی‌گیر، کی و چه کاره است.

ضمن خوردن ساندویچ، از «ژان» پرسیدم:

— ژان ماهی‌گیر، دیگر چه صیغه‌ایست؟

«مادلین» واوهر دو خندیدند. «ژان» لقمه‌ای را که در دهانش

بود، فرو برد و گفت:

— این اسم را مادلین برای من انتخاب کرده. از خودش پرس.

«مادلین» باتبسم گفت:

— این اسم رمز را «ژان» بخودش اختصاص داده. اگر اسم

رمز رانمی‌گفت، در را برویش باز نمی‌کردم!

بقیه شرابی که در گیلانم بود، به سلامتی «مادلین» نوشیدم...

مادلین، در همان اتاقی که نشسته بودیم، برای ما جای خواب

درست کرد ... تقریباً ساعت يك بعد از نیمه شب بود که «مادلین»

مارا تنها گذاشت. من همان‌طور که بالباس بروی پتوئی که مادلین

بر کف اتاق انداخته بود، دراز کشیدم و به «ژان» گفتم که از من چیزی

نپرسد و حرف هم نزند.

«ژان» گفت:

— می‌توانم بهرسم چراغ اتاق را خاموش کنم یا نه؟

گفتم: خودت می‌دانی.

بعد احساس کردم که پلکهایم سنگین شده‌است. خوابی بمن

غلبه کرده بود حتی قدرت فکر کردن را هم از من سلب کرده بود...



با بی‌صبری منتظر مراجعت ژان بودم که برایم لباس بیاورد...

«مادلین» هم برای خرید بیرون رفته بود. تنها در آپارتمان از

امیر عشیری

يك اتاق به اتاق دیگر می رفتم ، و گاهی بروی صندلی راحتی می نشستم.. ساعت در حدود یازده صبح بود، که هادلیس مراجعت کرد و پرسید :

— ژان هنوز نیامده؟

گفتم: منتظرش هستم .

— نکند برایش اتفاقی افتاده.

— از این بابت نگران نیستم.

— چی میل دارید برایتان درست کنم؟

— يك فنجان چای یا قهوه، البته اگر چای داشته باشید.

— نمی دانم داریم یا نه، باید ببینم.

به آشپزخانه رفتم.. کمی بعد، صدایم کرد:

— ژرژ، متأسفم، باید برایت قهوه درست کنم، چائی نداریم.

به آشپزخانه نزدیک شدم و گفتم:

— مهم نیست، قهوه درست کن.

برگشت بطرف من و آهسته گفت:

— شما اینجا هستید؟ معذرت می خواهم که باشما خودمانی

صحبت کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

— اینطور بهتر است.

چهره اش درهم رفت و گفت:

— می دانید اسم شوهرم ژرژ بود؟

چند لحظه بسکوت گذشت. گفتم

— از بابت شوهرتان متأسفم.

آهی سرد کشید و گفت :

— نمی دانم چطور شد که شمارا باسم صدا کردم.

دیوار اقیانوس

گفتم، نمی‌خواهم شما را ناراحت ببینم . برای اینکه مرا به اسم صدا کنید. راهش اینست که اول من شروع کنم. این‌طور بهتر می‌توانیم همدیگر را بفهمیم.

لبخندی تلخ بر لبانش نشست و گفت:
— سعی می‌کنم.

— خوب ، حالا چی می‌خواهی درست کنی؟
— جز قهوه چیز دیگری نداریم. مشروب هم دوست ندارید.
— قرار شد خودمانی صحبت کنیم.
خندید و گفت :

— هیچ فکر نمی‌کردم شما انگلیسی‌ها ، آدمهای خونگرمی

باشید !

دستم را بچهارچوب آشپزخانه گذاشتم و گفتم:

— من انگلیسی نیستم.
با تعجب گفت ، ولی‌ژان میگفت شما...
حرفش را قطع کرد. خندید... و ادامه داد:
— منذرت می‌خواهم، ژان میگفت تو یک خلبان انگلیسی هستی .
پوزخندی زدم و گفتم:

— آره ، من در نیروی هوایی انگلستان خدمت میکنم، ولی

انگلیسی نیستم، الجزایری هستم. دو سال پیش بخدمت نیروی هوایی بریتانیا در آمدم.

با اندوه گفت:

— شوهر من هم خلبان بود.
— بله ، می‌دانم. ژان برایم تعریف کرده.
— خیلی زود کشته شد. قبل از آنکه بچه‌دار شویم .
گفتم: تنها تونیستی که مصیبت دیده‌ای.

امیر عشیری

آهی کشید و گفت:

- من ببازی سرنوشت خودم فکر میکنم.

داخل آشپزخانه شدم و گفتم:

- خیلی از خودت مأیوسی. چرا؛ فقط برای اینکه شوهرت

را ازدست داده‌ای؟

- چرا که نباشم؟...

- طوری حرف میزنی، مثل اینکه دنیا با آخر رسیده.

باز لبخندی بی‌رنگ بر لبانش نشست. لحظه‌یی سکوت کرد، و

سپس گفت:

- نباید ترا ناراحت می‌کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- از قهوه خبری نشد.

خندید و گفت:

- بازی سرنوشت، قهوه درست کردن را از یادم برد...

راستی، اگر گرسنه‌ات شده، میتوانیم باهم ناهار بخوریم. منتظران

نمی‌شویم.

گفتم: ولی ناهار را درجای دیگری باید بخورم. سعی

میکنم شام را باهم بخوریم. «مادلین»، مشغول درست کردن قهوه

شد...

لحظاتی بسکوت گذشت... آنگاه سربلند کرد و پرسید:

- راستی، توجه‌کار می‌خواهی بکنی؟ منظورم اینست که برای

فرارت به انگلستان نقشه‌ای نکشیده‌ای؟

روی چهارپایه‌گوشه آشپزخانه نشستم گفتم:

- فرار به انگلستان آنقدرها هم که خیال‌ممکنی آسان نیست.

دیوار اقیانوس

خودت که میدانی، مأمورین مخفی گشتاپو مثل موروملخ، همه جاده‌ها و شهرها را اشغال کرده‌اند. یک بی احتیاطی مرا می‌فرستند آن دنیا. گذشته از اینها، من بتنهائی نمی‌توانم فرار بکنم. ژان و دوستان او باید فرارم بدهند.

— امروزناهار را کجایمخواهی بخوری؟

— قرار است «ژان» مرا بملاقات یکی از دوستانش ببرد.

«مادلین» نگاهش را بمن دوخت و گفت:

— این بی احتیاطی نیست که روز روشن از اینجا خارج

شوی؟.. بعقیده من بهتر بود موقعی که هوا تاریک میشود به ملاقات

دوست «ژان» می‌رفتی. در اینجا «ژان» حماقت کرده.

از روی چهارپایه بلند شدم و گفتم:

— اینرا میدانم، ولی چاره‌ای نیست، باید بروم.

درحالی که درفجان من قهوه میریخت، گفت:

— میتوانم یک خواهش ازتوبکنم؟..

گفتم، البته که میتوانی.

همانطور که سرش پائین بود، گفت:

— اگرخدای نکرده مأمورین گشتاپو دستگیرت کردند، مرا

فراموش کن.

درحالی که قهوه‌ام را باقاشق هم می‌زدم، گفتم:

— به من اطمینان داشته باش. حتی اگر تادم مرگ هم مرا

ببرند، راجع به تو و آپارتمانم بآنها حرفی نمی‌زنم. درحقیقت

می‌توانم بگویم خیلی وقت است خودم را مرده میدانم، درست از

همان لحظه‌ای که باچتر نجات پائین آمدم ولی تا اینجا آدم خوش‌شانسی

بوده‌ام. هنوز سرنوشت، بازی زشتش را علیه من شروع نکرده. بعد از

این هم معلوم نیست چه خواهد شد. آنچه که مسلم است اینست که نمیتوانم

امیر عشیری

بیکار بنشینم. بهر قیمتی شده، باید خودم را با آنطرف مرز برسانم. منظورم سواحل انگلستان است،
فنجان قهوه‌اش را بلبانش نزدیک کرد. کمی قهوه نوشید، و سپس گفت:

— تاهر وقت که دلت بخواهد میتوانی در اینجا بمانی. این آپارتمان در اختیار توست، دلیلش هم اینست که وجه مشترك ما، نازیها هستند.

گفتم: سعی میکنم جای دیگری را برای مخفی شدن خودم پیدا کنم. البته ژان باید این کار را بکند.

بعد کمی قهوه نوشیدم، و اضافه کردم:
— باید بگویم در قهوه درست کردن، استادی. خندید و گفت:

— آنجور که دلم میخواست، درست نشده.
باز کمی قهوه خوردم، آنگاه در حالیکه نگاهم به چهره مغموم و آرام او بود، گفتم:

— امیدوام که این آخرین قهوه‌ای نباشد که اینجا میخورم.
— نمیخواهم این جور حرفها را بشنوم.
— منظورم این بود که وضعی پیش نیاید که مجبور باشم مخفی-گاهم را عوض کنم.

برسید، باز هم قهوه میخوری؟
گفتم: نه، متشکرم.

برای خودش يك فنجان دیگر قهوه ریخت، قهوه جوش را بر جای خود گذاشت و گفت:

— باید به «ژان» سفارش کنم که مخفیگاه ترا عوض نکند.
چند لحظه، بمن خیره شد، خندید... و اضافه کرد:

دیوار اقیانوس

معذرت میخواهم، نباید این حرف را می‌زدم. من زن بدی هستم

بی اختیار دستش را گرفتم. بملايمت فشردم و آهسته گفتم :

— کاش میتوانستم محبت‌های ترا جبران کنم.

— سرش را که پائین گرفته بود، آهسته بلند کرد.. نگاهمان

به هم گره خورد. لبانش را با تبسمی ملیح از هم گشود و با صدای گرفته‌ای گفت:

— کدام محبت، من که کاری نکرده‌ام.

لبخندی زد و گفتم:

— دیگر چه کار میخواستی بکنی، يك خلیان انگلیسی

را در آپارتمان مخفی کرده‌ای، حالا هم با قهوه‌داری از او پذیرائی میکنی، آنهم در آشپزخانه!

گفت: این کاری را که من کردم، هر فرانسوی وطن پرستی هم

میتواند بکند.

صورتش را میان دستهایم گرفتم. از گرمی مطبوع و لطافت

صورتش بهیجان آمدم. حالت نگاه و چشمهای آبی رنگش عوض شد.

مژه برهم نمیزد. گرمی صورتش را بیشتر حس کردم. معلوم بود که

دستخوش هیجان شده است، هیجانی که هردومان را بموازات هم،

به نقطه غلیان هوس نزديك میکرد، آنهم در زمان کوتاهی که از

آشنائی «مادلین» و من میگذشت. باید سعی میکردم هیجان و التهاب

او و خودم، هردو را، مهار میکردم که به نقطه انفجار نرسد.

همین که گرمی لبان «مادلین» را بروی لبانم حس کردم، او

براهی که بحالت انتظار در ابتدای آنراه قرار گرفته بود، کشانده

شد. عکس العملش دلپذیر و هیجان انگیز بود. دستهایش را به پشت

سرم برد و بهم قلاب کرد و خودش را به سینه‌ام فشرد و آن بوسه مرا

امیر عشیری

بهیجان داغ تری کشاند.

ناگهان خودش را از آغوشم بیرون کشید. گوئی احساس شرم و گناه کرده بود.. بشتاب از آشپزخانه بیرون رفت.. این اولین بوسه در مأموریت پاریس بود که از لبان بیوه جوان قشنگی بنام «مادلین» برداشتم.

عجیب بود که در اینگونه مواقع که تحت تأثیر زیبایی و گرمی زنی قرار می‌گرفتم، آنقدر بر خودم تسلط داشتم که در گرما گرم آن احساس تند، خودم را بیدار نگه‌دارم. بعبارت دیگر، به خودم هشدار میدادم زنگ خطر را بصدا در می‌آوردم طوری که بتوانم صدای آنرا در آنحال سکر آور بشنوم.

این حالت، یعنی تسلط بر خویشتن، از خصوصیات هر مأمور اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی است. آنهم در بحبوحه جنگ که جاسوسه‌های زیبا که در استخدام طرفین هستند، و مثل مور و ملخ، در همه نقاط پراکنده می‌باشند از جمله وظایف آنها شکار جاسوسان دشمن است. به «مادلین» اطمینان داشتم. این اعتماد و اطمینان به او را، ژان بمن داده بود. در آن موقع که او خودش را از آغوشم بیرون کشید، میتوانستم جلو او را بگیرم و نگذارم از من دور شود. ولی بدو دلیل آزادش گذاشتم. یکی، آزمایش خودم در موقعیت پرهیجانی که بوجود آورده بودم، و دیگری اینکه در برابر عکس العمل دوم او، حالت بی تفاوتی داشته باشم. چند دقیقه بعد، وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم، مادلین، کنار پنجره‌ای که روبه خیابان باز میشد، ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد. دستهایم را بر شانه‌هایش فشردم. بآرامی بطرفم برگشت و رو در رویم قرار گرفت. چشمان آبی رنگش گریان بود. قطرات اشک که بر گونه‌های لطیفش غلتیده بود، ناراحتی کرد.

دیوار اقیانوس

- پرسیدم؛ چرا گریه میکنی؟
سر برشانه ام گذاشت و گریست.. بر گیسوان بلندش که همانند
تارهای ابریشم بود، بوسه زدم، باخنده گفتم؛
- چی شده عروسك قشنگ .
لبخندی غمناك زد و گفت،
- نباید آنطور می شد.
- پس برای آن يك بوسه گریه میکردی؟!
- خودم هم نمیدانم چرا آنطور شد.
- تقصیر من بود، باید مرا ببخشی.
سرش را از شانه ام برداشت. دستهایش را بدور گردنم پیچید و
لبانش بروی لبانم قرار گرفت.. بعد با چشمان گریان لبخندی بروی
لبانش آورد و گفت،
- حالا هر دو مانده سر هستیم .
باخنده گفتم؛ آن يك بوسه بعنوان تشکر از محبت های تو بود.
با تبسم گفتم؛ بعد از کشته شدن شوهرم، این اولین دفعه ای
بود که مردی مرا بوسید. تو مرا بهیجان آوردی. آن لحظه که دستم
را گرفتی، حس کردم که نمیتوانم مقاومت کنم .. بعد احساس شرم
کردم، و بی اختیار گریه ام گرفت آن موقع بیاد...
بمیان حرفش دویدم و گفتم؛
- میدانم آن بوسه چه خاطراتی را در تو زنده کرد. بهتر است
حرفش را هم ننویسم.
- از اینکه بوسیدمت ناراحت شدی؟
- ناراحت؟ خیلی هم لذت بردم . .
بعد گونه اش را بوسیدم و گفتم؛
- ممکن است همین الان ژان پیدایش شود. خوب نیست ترا

امیر عشیزی

با این قیافه ببینند.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— مهم نیست، بگذار بفهمد چه اتفاقی افتاد.

گفتم، البته که مهم نیست، ولی نمیخواهم او به این زودی بفهمد که ما چه احساسی نسبت به‌هم پیدا کرده‌ایم این برای خودمان هم باید عجیب باشد، چون هنوز بیست و چهار ساعت از آشنائی ما نمیگذرد، و آنوقت ...

بالبانش دهانم را بست...

بعد به چشمانم خیره شد و گفت:

— و آنوقت با بوسه‌های هم آشنا شده‌ایم. همین را میخواستی

بگوئی، مگر نه؟

— تقریباً.

— باز هم قهوه می‌خوری؟

بشوخی گفتم:

— ممکن است باز هم مرتکب گناه شوم! خندید و گفت:

— حالا دیگر نه تو گناهکاری، و نه من.

و باز گرمی لبانش را حس کردم...

«مادلین» از کنار من دور شد، تا سروصورتش را از آن حالت

گریه بیرون بیاورد... بساعتم نگاه کردم، به‌ظاهر چیزی نمانده بود، «زان» دیر کرده بود، و نگرانش بودم... چند دقیقه از ظهر گذشته بود که «زان» مراجعت کرد. يك چمدان بزرگ با خودش آورده بود. آنرا کنار راهرو گذاشت و گفت:

— لباس زیر، رو، و هر چه که احتیاج داشتی، آورده‌ام.

پرسیدم، خیلی دیر کردی، کجا بودی؟

دیوار اقیانوس

- مشغول خرید بودم.
- از دوستان چه خبر، به «لانگون» تلفن کردی یا نه؟
- به «لانگون» و «مارسل»، هر دو شان تلفن کردم.
- از اخبار دست اول بگو.
پرسید: مادلین کجاست؟
گفتم: در آشپزخانه مشغول درست کردن غذاست.
«ژان» بروی صندلی راحتی نشست و گفت:
- اخبار دست اول را از «لانگون» باید شنید.
پرسید: به «لانگون» که نکستی من کجا هستم؟
گفت: نه، حرفی نزدم. نمی توانستم تلفنی با او زیاد صحبت کنم.
«مادلین»، از آشپزخانه بیرون آمد، و از ژان پرسید:
- توهم ناهار نمی مانی؟
«ژان» گفت:
- من در اختیار ژرژ هستم. هر کجا او برود، مجبورم بسا
او باشم.
به مادلین گفتم:
- ژان مأمور محافظ من است
جمدان را برداشتم به اتاق خواب «مادلین» رفتم که در آنجا
لباسم را عوض کنم.. از اتاق که بیرون آمدم، «ژان» سر تا پای
مرا بر انداز کرد و گفت:
- بکلی قیافه ات عوض شده، ولی آن سیل پر پشت کمی
ناجور است.
دستی به سیلم کشیدم و گفتم:
- کلی وقت صرف کرده ام تا سیلم به این شکل در آمده.

امیر عشیری

«مادلین» رو کرد به «ژان» و پرسید:

— ژرژ را کجا میخواهی ببری؟

«ژان» نگاهی به من انداخت، بعد متوجه مادلین شد و گفت:

— ژرژ قرار ملاقات دارد.

به مادلین گفتم: بهت که گفته بودم، قرار است ژان مرا به

ملاقات یکی از دوستانش ببرد، متأسفانه شب نمیتوانیم بدیدنش

برویم.

«ژان» گفت:

— آره، اگر میتوانستیم شب بدیدن دوستم برویم، خیلی

بتر بود.

«مادلین» گفت:

— برای هر دوی شما نگرانم، بخصوص برای ژرژ.

«ژان» رو کرد به مادلین و باتیسم معنی داری گفت:

— چطور شده که فقط برای ژرژ نگران هستی؟ نکند ..

حرفش را قطع کردم، گفتم:

— در غیبت تو هیچ اتفاقی نیفتاده.

«مادلین» گفت:

— بگذار خودم بگویم، دلیل اینکه برای «ژرژ» بیشتر از

تو نگرانم، علاقه ایست که به او پیدا کرده ام. از نظر تو که اشکالی

ندارد، او همان ماست.

«ژان» لبخندی زد و گفت:

— میدانستم «ژرژ» نظر ترا نسبت به خودش جلب میکند.

گفتم: «ژان»، دیگر داری شلوغش میکنی. علت علاقه

«مادلین» به من، يك علاقه ناشی از احساس عاطفی است. شاید هم

دیوار اقیانوس

علت دیگرش این باشد که شوهرش هم اسم من بوده، حتی شغلی که داشته.

مادلین درحالی که نگاهش به «ژان» بود گفت:
— می بینی که علاقه من به ژرژ، زیاد هم بی اساس نیست.
«ژان» بشوخی گفت: آره، حن باتو است. اگر به این دو موضوع توجه داشتم ژرژ را به اینجا نمی آوردم!
«مادلین» صورت «ژان» را بوسید و گفت:
— از تو متشکرم که ژرژ را به اینجا آوردی حالا دیگر خودم را تنها حس نمیکنم.

«ژان» از روی صندلی بلند شد و به مادلین گفت:
— یادت باشد که «ژرژ» فرانسوی نیست و باید برگردد به انگلستان.

«مادلین» آهسته گفت: می دانم.
به «ژان» گفتم:
— راه بیفت. قبل از ساعت یک بعد از ظهر، باید آنجا باشیم.
از مادلین خدا حافظی کردم. او گفت که منتظر میماند. بعد رو کرد به ژان و گفت که مواظب من باشد. «ژان» خندید و گفت:
— «ژرژ» شیطان را درس می دهد! نگرانش نباش. او باید مواظب من باشد.

از آپارتمان «مادلین» که بیرون آمدم به ساعت نگاه کردم.. بیست دقیقه بساعت یک بعد از ظهر مانده بود. «ژان» پرسید:
— باز هم من و تو.. خوب، مقصد کجاست؟
گفتم: رستوران الجزیره، خیابان دولاهوشت.
— یک رستوران شرقی. می دانم کجاست.
زحمت مرا کم کردی.

امیر عشیری

— ضمناً يك اتومبیل قراضه هم برای تهنیه کرده ام.
— از کجا گرفتی؟

— یکی از هم پیمانها بامیل و رغبت اتومبیلش را در اختیارم

گذاشت.

بعد، اتومبیل سیاه رنگی را که در آن طرف خیابان توقف کرده بود، نشانم داد و اضافه کرد:

— آن اتومبیل را می گویم. زیاد جالب نیست، ولی برای

من و تو وسیله مطمئنی است.

— متشکرم ژان، همکاری تو قابل تحسین است.

— یادت باشد که ما برای آزادی فرانسه مبارزه می کنیم

گفتم، آزادی فرانسه، و همه کشورهای تحت اشغال نازیها.

به آن طرف خیابان رفتیم.. «ژان» پشت مان اتومبیل نشست.

منهم بغل دستش جا گرفتم. کمی بعد به طرف رستوران «الجزیره»

حرکت کردیم.. مأموریت مهم و درعین حال مخاطره آمیز من، با

ملاقات با «اشپانهایم» خبرنگار آلمانی در رستوران «الجزیره»

شروع می شد. من دومین مأمور سری متفقین بودم که باید با «اشپانهایم»

تماس می گرفتم. اولین مأمور «بارلوتايلر» بود که بآن طرز دل —

خراش جان سپرده بود و حالا من وارد میدان شده بودم تا اطلاعات

نظامی دشمن را از «اشپانهایم» بگیرم و آن اطلاعات را با داره

خودمان در لندن مخابره کنم. اگر ملاقات با «اشپانهایم» در يك کشور

بی طرف صورت میگرفت، میتوانستم وضع و موقعیت نسبتاً ثابتی

داشته باشم، ولی در پاریس هیچ جور نمیشد موقعیتهارا حساب کرد.

آنجا تحت اشغال نازیها بود، و مأمورین مخفی گشتاپو و اجیرشدگان

دستگاه امنیتی آلمان، در همه جا وجود داشتند و يك اشتباه كوچك،

باعث میشد که مأمورین امنیتی آلمان نازی، کسی را که با وظنین

دیوار اقیانوس

شده‌اند، دستگیر کنند و تحت شکنجه قرار دهند. با آنکه مأمورین سری متفقین از راههای مختلف وارد خاک فرانسه میشدند و دستورات مربوط به امنیت حفاظتی را در مورد خودشان بشدت رعایت میکردند، اما تعدادی از مأمورین مرد وزن سرویسهای جاسوسی متفقین بـدام مأموران ضد اطلاعاتی آلمان افتاده بودند.

«ژان» پرسید:

— در دستوران الجزیره، چه کسی را باید ملاقات کنی؟
لبخندی زدم و گفتم:

— بالاخره نتوانستی خودت را نگهداری؟؟
گفت: شاید باین علت پرسیدم، که خودم را از تو میدانم.
گفتم، کسی را که باید ملاقات کنم، يك آلمانی است.
نگاهم کرد و بالحنی حیرت زده پرسید، يك آلمانی؟! شوخی
بیمزه‌ای بود.

— این را جدی میگویم .
— نکند عقل از سرت پریده؟
— از مخالفین رژیم نازیست.
با نگرانی گفت: ولی تو داری بطرف مرگ میروی .
با خونسردی گفتم:

— گوش کن ژان ، تو نباید انتظار داشته باشی که جزئیات مأموریتم را برایت توضیح بدهم. این چند کلمه را هم برای این بتو گفتم که شخص مورد اعتماد من هستی در غیر این صورت در آوارتمان «مادلین» از هم جدا میشدیم.

گفت: از اعتمادت نسبت به خودم متشکرم، ولی ترا بخدا مواظب خودت باش، به این نازیها نمیشود اعتماد کرد .
گفتم: تو بیرون دستوران منتظرم میمانی. من خیلی زود برمیگردم.

امیر عشیری

— تصمیم نداری آنجا ناهار بخوری؟

— معلوم نیست. ناهار خوردن من بستگی به ملاقات آن شخص

دارد.

ژان پرسید: امیداند باید بملاقاتش بروی؟ نگاهش کردم

و گفتم:

— تو زیاد می‌پرسی ژان. يك دفعه كه گفتم، نمیتوانم بهمه

سؤالات توجواب بدهم. گفت: اگر خدای نکرده اتفاقی برایت افتاد،

من چطور میتوانم بفهمم؟

گفتم: هیچ اتفاقی نمی‌افتد. آنجا يك رستوران شرقی است.

ملاقات من واوهم يك ملاقات معمولی است. احیاناً اگر پیش‌بینی

تو درست درآمد، فوراً برگرد پیش مادلین و آن چند قبضه اسلحه

را از آ پارتمان او خارج کن.

— امیدوارم برای تو اتفاقی نیفتد.

— نگران نباش.. خوب داریم میرسیم بمیدان «سنت میشل»

رسیدیم.

خیابان «دولاهوشت» تقریباً در شرق میدان قرار دارد «ژان»

اتومبیل را مقابل رستوران «الجزیره» نگه‌داشت. بساو گفتم كه

بآن طرف خیابان برود و منتظرم بماند.

در اتومبیل را باز کردم و پائین رفتم. این لحظه پنج دقیقه

از ساعت يك بعد از ظهر گذشته بود. «هیلز»، درباره ملاقات من با

«اشپانهایم» گفته بود كه او همه روز در ساعت يك بعد از ظهر برای

صرف ناهار به رستوران «الجزیره» میرود، و این برنامه را اداره

خودمان برای «اشپانهایم» تنظیم کرده است كه مأمورین سری اعزامی

از لندن به پاریس، بتوانند در آنجا اولین تماس را با او بگیرند.

موضوع دیگری كه هیلز بآن اشاره کرده بود، این بود كه به «اشپانهایم»

دیوار اقیانوس

توصیه شده بود که همیشه برای صرف ناهار به رستوران «الجزیره»
برود.

با اطلاعات و مشخصاتی که «هیلز» درباره اشیانهایم در
اختیار من گذاشته بود، داخل رستوران «الجزیره» شدم تا با او برخورد
کوتاهی داشته باشم. رستوران نسبتاً شلوغ بود و اکثر میزها را
اشغال کرده بودند.

سرگارسون جلو آمد و پرسید:

— تنها هستید؟

لبخندی زدم به زبان آلمانی گفتم:

— متأسفانه بزبان شما آشنائی ندارم

او با آلمانی گفت:

— معذرت میخواهم، نمیدانستم شما آلمانی هستید.

بعد سؤال خودش را تکرار کرد... و من پاسخ دادم:

— تنها هستم، ولی بایکی از دوستانم در اینجا قرار ملاقات دارم

که ناهار را با هم بخوریم. فکر میکنم او را بشناسید.

— دوست شما آلمانی است یا فرانسوی؟

— «هراشیانهایم» خبرنگار را میگویم. او از دوستان قدیمی

من است.

سرگارسون با تبسم گفت:

— هراشیانهایم. بله، ایشان را میشناسم، از مشتریهای پروپا

قرص رستورانها هستند. فکر میکنم آمده باشند، ولی ایشان سفارش
غذا داده اند.

گفتم: نتوانستم بموقع خودم را باینجا برسانم.

سرگارسون گفت:

— بفرمائید شمارا سرمیز ایشان ببرم.

امیر عشیری

بدنبال او برآه افتادم. از کنار میزهای وسط سالن که گذشتیم،
اشپانهایم را که تنها سر یک میز نشسته بود، شناختم. همان مشخصاتی
را داشت که «هیلز» گفته بود.

آهسته با دست به شانه سرگارسون زدم. ایستاد و پرسید:
- فرمایشی داشتید؟

گفتم: «راشپانهایم را دیدم. لطفاً از همان غذائی که اوسفارش
داده، برای منم بیاورید. عجله کنید، چون خیلی گرسنه هستم.
پرسید: چه شرابی دوست دارید؟

لبخندی زدم و گفتم: انتخاب شراب، باشما.
با خنده گفت:

- متشکرم آقا، بهترین نوع شراب فرانسه را برایتان
می آورم.

سرگارسون بدنبال کارش رفت..

خودم را به میز اشپانهایم رساندم.. لیوان شرابش نصفه بود
و سیکاری میان انگشتانش دود میکرد.

کنارمیز او ایستادم. با تبسم و به زبان آلمانی گفتم:
- اجازه هست سرمیز شما بنشینم؟

«اشپانهایم» در جای خودش جنبید و گفت:
- بله، خواهش میکنم.

پرو بروی او، در طرف دیگر میز نشستم.. از طرز نگاه کردنش
وقیافه ای که گرفته بود، میشد حدس زد که دوباره من چه فکر میکند.
تقریباً فهمیده بود کی و چه کاره هستم.

«اشپانهایم» با، تبسم پرسید:

- ببخشید، افتخار آشنائی با چه کسی را دارم؟

دستهایم را بروی میز گذاشتم، کمی بجلو خم شدم و آهسته گفتم:

دیوار اقیانوس

— دیوار اقیانوس.

نفس راحتی کشید و از تردید بیرون آمد، چون با اسم رمزی
«دیوار اقیانوس» فهمید، کسی که روبرویش نشسته، چه کاره است و از
کجا آمده؟

«اشپانهایم، سیگارش را خاموش کرد و پرسید:

— چه وقت وارد پاریس شدید؟

— دیشب.

— اتفاقی برایتان نیفتاده؟

— اگر اتفاقی برایم افتاده بود، چطور میتوانستم شما را

پیدا کنم؟ ۱

پرسید، کجا مخفی شده اید؟

بالبختند معنی داری گفتم:

— بعد با هم صحبت میکنیم. حالا باید وانمود کنیم که خیلی

وقت است همدیگر را میشناسیم، چون سراغ شما را از سرگارسون
گرفتم و به او گفتم که از همان غذائی که شما سفارش داده اید، برای
منهم بیاورد. انتخاب شراب را هم بهمه خودش گذاشتم.

ابروهایش درهم رفت گفت:

— چرا این کار را کردید، چرا سراغ مرا از سرگارسون

گرفتید؟ باید احتیاط می کردید.

بالبختدی جبری گفتم:

— برای من اینطور قیافه نگیرید. بخندید. چون همین الان

ممکن است غذای ما را بیاورند.

خنده ای تو خالی کرد و گفت:

— شماطوری حرف می زنید، مثل اینکه در یکی از رستورانهای

لندن نشسته ایم.

امیر عشیری

گفتم: مادرست حالت آن هنرپیشه را داریم که برای اولین بار بروی صحنه ظاهر می شود. هیچ می دانید اگر آن هنرپیشه به جمعیتی که در سالن تئاتر نشسته اند نگاه بکند، دست و پایش را گم می کند و دیگر نمی تواند نقشی را که بمهده اش گذاشته اند، بازی کند؟ .. اودر اولین بازی خود باید به خودش تلقین بکند که تمام صندلیهای سالن تئاتر خالیست و هیچکس به بازی او توجه ندارد تنها خود اوست که بروی صحنه ظاهر شده. ماهم اگر دائما در این فکر باشیم که چند نفر مراقبمان هستند، مطمئنا نمی توانیم نقش خودمان را آنطور که خودمان می خواهیم و آنطور که کارگردان انتظار دارد بازی کنیم، البته باید جلوفزشهایی را که به بازی ما لطمه میزند، بگیریم.

«اشپانهایم» خندید و گفت:

— شما واقعا يك هنرپیشه هستید.

گفتم: بهتراست خودمانی صحبت کنم.

در لیوانش کمی شراب ریخت، آنرا از روی میز بلند کرد

و گفت:

— می نوشم بسلامتی تو، که يك هنرپیشه کهنه کار هستی!

خنده ای کوتاه کردم و گفتم:

— اگر يك لیوان اضافی اینجا بود، من هم بسلامتی تو که

زبردست ترین خبرنگار آلمان هستی، شراب می نوشیدم!

«اشپانهایم» گفت:

— سرگارسون بایك بطری شراب دارد بطرف ما می آید.

گفتم: باید دید چه نوع شرابی انتخاب کرده.

سرگارسون به میزما نزدیک شد. يك بطری شراب با يك

لیوان روی میزما گذاشت و درحالی که در بطری را باز می کرد

دیوار اقیانوس

نگاهش به من بود ، گفت ،
- از بهترین شرابه‌ای فرانسه است .
گفتم : غذا چه شد ؟
سرگارسون گفت :
- همین الاغذای شما و «هراشپانه‌ایم» حاضر می‌شود.
بعد لیوان مرا تا نصفه پراز شراب کرد... اشپانه‌ایم رو کرد
به من و گفت :
- بخوربین ، از بهترین شراب‌های فرانسه است یانه .
کمی شراب خوردم و گفتم :
- متشکرم ، بسیار عالیست .
سرگارسون خنده‌ای کرد و بدنبال‌کارش رفت...
اشپانه‌ایم گفت : حالا می‌توانیم به سلامتی هم شراب بنوشیم.
چند دقیقه بعد مشغول صرف غذا شدیم...
سرم را جلو بردم و آهسته پرسیدم:
- کجا می‌توانیم همدیگر را ببینیم؟
همان‌طور که نگاهش به من بود، گفت:
- امشب ساعت هشت، جلو موزه بالزاك.
- تنها میائی؟
- منظور از این سؤال چیست؟
گفتم : فکر کردم ممکن است با او بیائی .
با تعجب پرسید: چی می‌خواهی بگوئی؟
- هیچی ، سؤال را پس گرفتم .
- شخص ثالثی در بین نیست.
- خیلی خوب، ساعت هشت همدیگر را می‌بینیم.
- سعی کن سر ساعت هشت شب آنجا باشی،

امیر عشیری

به ساعت نگاه کردم . ده دقیقه به ساعت دو بعد از ظهر مانده بود .

«اشپانهایم» پرسید:

— باکی قرار داری؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : بیرون رستوران ، یک نفر منتظر من است .

با تعجب پرسید:

— چکاره است .

لبخندی زدم و گفتم : یک فرانسوی، کسی که مرا به اینجا رسانده .

کمی شراب نوشید ، و سپس پرسید :

— از افراد نهضت مقاومت است؟

گفتم : آره ، مرد باشهامتی است، اگر او نبود ، این احتمال وجود داشت که من بدر در سر بیفتم ، ولی او بدون درد سر مرا به پاریس رساند . در واقع باید بگویم همکاری او خیلی به نفع من است.

«اشپانهایم» پرسید:

— این شخص قابل اعتماد است ، یا نه؟

باتیسم گفتم، اگر قابل اعتماد نبود ، او را به من معرفی نمی کردند.

— پس درمبداء او را به تو معرفی کردند؟

— همینطور است .

— با این حال باید مواظبش باشی بین افراد نهضت، آدمهای ناجور هم وجود دارند . خدا کند این یکی اهل باشد .

چند جرعه شرابی که در کیلاس مانده بود سر کشیدم و گفتم:

— با داشتن همکار مطلعی مثل تو، از هر جهت خیالم

دیوار اقیانوس

راحت است .

خنده‌ای کوتاه کرد و گفت ،

— روی من زیاد حساب نکن . هیچ معلوم نیست تاچند دقیقه

دیگر چه وضعی پیش میاید . بهر حال من سعی خودم را می کنم .

گفتم : اگر قرار بود به تنهایی کار کنم ، مطمئناً وضع
خطرناکی پیدا می کردم .

«اشپانه‌ایم» باز هم کمی شراب نوشید ، و بعد گفت :

— «بارلو» هم همین فکر را می کرد ، ولی ...

حرفش را قطع کردم و گفتم ،

— ولی عضورا بطمان او رالو داد

کاردو جنگالی را که در دستش بود ، روی بشقاب گذاشت

و گفت ،

— پلاتوهم به قتل رسید . هنوز نتوانسته‌اند قاتلش را

پیدا کنند .

آخرین تکه گوشتی را که در بشقایم بود بدهانم گذاشتم

و گفتم ،

— خیلی وقت بود غذائی به این خوشمزگی نخورده بودم .

غذای خوب ، با شراب عالی . فکر نمی کنم چیزی کم داشته باشیم .

«اشپانه‌ایم» بسته سیکارش را جلوم گرفت و گفت ،

— تنها چیزی که کم داشتیم سیکار معطر بود . از این

سیکار بکثر تالذت غذائی که خورده‌ای چند برابر شود .

سیکاری از بسته سیکارش بیرون کشیدم ، آنرا آتش زدم

و آهسته گفتم ،

— مواظب حرف زدن باش . آن دو نفر همین الان سر آن

میز نشستند .

امیر عشیری

سیگار خودش را آتش زد . سپس گفت :
- هر دو شان را می شناسم .
یکی به سیگارش زدو باخنده اضافه کرد :
- هر دو شان از آدمهای شریف و انسان دوست هستند!
- من باید بروم . آن شخص خیلی وقت است در اتومبیل
منتظرم نشسته .

- باهم میرویم .
سرگارسون را صدا کرد .. حساب میز را داد و به من گفت :
- حالا می توانیم برویم .
چند دقیقه از ساعت دو بعد از ظهر گذشته بود که از رستوران
«الجزیره» بیرون آمدیم .. موقع خدا حافظی «اشپانهایم» گفت :
- ساعت هشت شب ، یادت نرود . وقتی به آنجا برسم فقط
يك بار با چراغ علامت می دهم .
دستش را فشردم و از او جدا شدم و به آنطرف خیابان رفتم ...
از قیافه «زان» معلوم بود که عصبانی است . حق داشت ، چون در
حدود يك ساعت او را به انتظار گذاشته بودم .
در اتومبیل را باز کردم . بغل دستش که نشستم ؛ نیمرخ
نگاهم کرد و گفت :

- چقدر زود برگشتی !
خنده ای کردم و گفتم :
- معذرت می خواهم ، نباید منتظرت می گذاشتم .
بالبختی اکراه آمیز گفت :
- بایك عذر خواهی ، قضیه تمام می شود ؛ ... لا اقل می خواستی
بگوئی که دیر میائی .
- می دانم که گرسنه ات شده .

دیوار اقیانوس

— کم مانده بود بروم دنبال کارم .
— حالا چرا حرکت نمی کنی ؟
خنده اش گرفت ... و گفت ،
— دلیلش اینست که گرسنه هستم .
اتومبیل را روشن کرد ... حرکت که کردیم، پرسید:
— آن شخصی که برای ملاقاتش به رستوران رفته بودی ،
همان کسی بود که باهم از رستوران بیرون آمدید ؟
گفتم : آره ، خودش بود .
گفت ، مواظبش باش، ممکن است او هم همان خواص «پلاتو»
را داشته باشد .
گفتم ، خواص پلاتو را ندارد. از این بابت مطمئن هستم.
— همانطور که به «پلاپو» اطمینان داشتی؟!
— وضع او با «پلاتو» فرق میکند .
— بهر حال ، هوای خودت را داشته باش .
گفتم ، اگر خیلی گرسنه هستی ، می توانیم برویم به يك
رستوران .
گفت ، در خانه «مادلین» هم غذا با اندازه من پیدا میشود.
خنده ای کوتاه کردم و گفتم ، پس باید ممنون من باشی، چون
اگر مطمئن نگردم، حالا نمی توانستی با مادلین غذا بخوری.
نگاهم کرد و گفت ،
— دنبال این چیزها نیستم .
گفتم ، دلیلش اینست که برای تویك مادلین وجود ندارد؛
تعداد شان زیاد است .
بالحنی جدی وقاطع گفت ،
— برای من فقط يك چیز وجود دارد، آزادی فرانسه .

امیر عشیری

گفتم : هر روز که می گذرد ، ایمان من نسبت به تو بیشتر میشود .
— متشکرم .

— حالا تندتر برو .

ساعت از دوونیم بعد ازظهر گذشته بود که به خانه مادلین رسیدیم ... وقتی چشمش به ما افتاد گفت : خوشحالم که برگشتید ؛
گفتم ، زان ناهار نخورده .

مادلین پرسید ؛

— تو چطور ؟

— من ناهار خورده ام .

باز پرسید ؛

— مگر شما دوتا باهم نبودید؟

گفتم ، چرا ، ما باهم بودیم ، ولی وضع طوری بود که «زان» مجبور بود ازمن فاصله بگیرد و مواظبم باشد . به این دلیل گرسنه ماند .

«زان» بشوخی گفت ؛

— اینطور که شما دوتا دارید برسر گرسنه بودن من جر و

بحث می کنید ، فکر نمی کنم از غذاخبری باشد؟

«مادلین» رو کرد به «زان» و پرسید ؛

— با املت موافقی ؟

«زان» با بیحوصلگی گفت ، وقت را تلف نکن .

«مادلین» ما را تنها گذاشت ... «زان» گفت ؛

— آن شخص چکاره است؟

گفتم ، خوب بود می پرسیدی اهل کجاست؟

— از کجا می دانی که نمی پرسیدم .

— او آلمانی است ، شغلش هم خبرنگاری است .

دیو اراقیانوس

— آلمانی ! حتما شوخی می کنی ؟

— نه ، جدی دارم می گویم .

— چطور می توانی به او اعتماد کنی ؟

— امشب قرار است همدیگر را ببینیم ،

— من که باور نمی کنم .

گفتم : او از مخالفین سرسخت رژیم نازیست و به این دلیل
بطرف ما گرایش پیدا کرده . « بارلو » هم با او تماس گرفته بود ، ولی
« پلاتوی » خائن ، « بارلو » را لوداد . منتها خوشبختانه از ارتباط
« بارلو » به آن کسی که دیدیش ، خبر نداشت والا آن شخص را تیر باران
می کردند . به این دلیل ، باید به او اعتماد داشته باشم .
« ژان » گفت ، بهر حال من ترا تنها نمی گذارم .
گفتم ، بعد راجع به این موضوع با هم صحبت می کنیم .



« اشیانهایم » ، خبرنگار آلمانی ، از مخالفین سرسخت رژیم
نازی بود که هم برای اداره اطلاعات متفقین کار می کرده این که از
افراد جبهه مخالف رژیم هیتلر بشمار میرفت . در آن ایام گروهی
از ژنرال ها و افسران ارشد نازی که چند تن سیاستمدار آلمانی هم با
آنها بودند ، جبهه واحدی علیه رژیم نازی تشکیل داده بودند که
فعالیت آنها برای سرنگون کردن حکومت « آدولف هیتلر » ، در خفا
صورت می گرفت و بعد از فعالیت گروه مخالفین ، و تماس هائی که بعضی
افراد جبهه با مقامات متفقین در ژنومی گرفتند سری و محرمانه بود ،
که مامورین مخفی گشتاپو ضد اطلاعات آلمان ، کمترین خبری
راجع به وجود و ترکیب آن جبهه نداشتند . چون اگر به یکی از اعضای
آن جبهه که ظاهرا وفاداری خودش را به هیتلر حفظ کرده بود ظن

امیر عشیری

می‌شدند، تشکیلات آنها را قبل از حادثه به‌ستم ژوئن ۱۹۴۴ متلاشی می‌کردند.

«اشپانه‌ایم» که از سرسپردگان سرویس اطلاعاتی متفقین بود، از اعضای گروه مخالفین رژیم نازی بشمار میرفت. با وجود آنکه «هیلز» او را به من معرفی کرده بود تادر پاریس با چنان آدمی که اسمش «اشپانه‌ایم» بود تماس بگیرم، جانب احتیاط را رعایت کردم، و «ژان» را با خودم به محل ملاقات بردم که تنها نباشم.

«ژان» راجع به ملاقات ما چیزی نمی‌دانست. اطلاعات او در باره «اشپانه‌ایم» فقط این بود که من به ملاقات یک خبرنگار آلمانی می‌روم، همین.

در ساعت هشت شب سی‌ام آوریل ۱۹۴۴ من و «ژان» مقابل موزه «بالزاک» در اتومبیلی که در اختیار «ژان» بود، نشسته بودیم... به ساعت نگاه کردم، دو دقیقه به ساعت هشت شب مانده بود. به «ژان» گفتم که در موتور اتومبیل را باز کند... بعد پیاده شدم و خودم را با موتور اتومبیل مشغول کردم ضمناً حواسم به خیابان هم بود.

در اس ساعت هشت شب، یکی از اتومبیل‌هایی که از خیابان «ری نوآرد» عبور می‌کردند، به مقابل موزه «بالزاک» که رسید، توقف کرد. چراغهای کوچک آن یک بار خاموش و روشن شد... در موتور اتومبیل را که بالا برده بودم، پائین آوردم، به پنجره اتومبیل نزدیک شدم و به «ژان» گفتم اتومبیلی را که با آن حرکت می‌کنم، تعقیب کند.

به آن طرف خیابان رفتم... «اشپانه‌ایم» پشت فرمان اتومبیل نشسته بود... نگاهی بداخل اتومبیل انداختم، و همین که بغل دستش نشستم، اتومبیل را برآه انداخت و گفت:

دیوار اقیانوس

— حالا می‌توانیم با خیال راحت با هم صحبت کنیم.
پرسیدم: لابد می‌دانی من چه ماموریتی دارم.
گفت: بله، کسب اطلاعات نظامی دشمن.
— و این اطلاعات را تو باید در اختیارم بگذاری.
— فکر نمی‌کنی ماموریت مشکلی باشد؟
گفتم: حتی فکر نمی‌کنم که حساب های لندن در باره تو
غلط باشد.

پوزخندی زد و گفت:
— این را می‌دانم که سرویس اطلاعاتی شما به من اعتماد دارد.
گفتم: پس کجای این ماموریت دشوار است؟
خندم‌های کوتاه کرد و گفت:
— منظورم ماموریت تو نبود، راجع به خودم می‌گفتم؛
نگاهش کردم و گفتم: لندن هم به تو اعتماد دارد، و هم این
که مطمئن است تو ماموریتت را به خوبی انجام می‌دهی.
— ظاهراً ماموریت ساده ایست.
— بهتر است به اصل مطلب بپردازیم.
کمی فکر کرد و بعد گفت:
— امشب می‌توانم یک سری اطلاعات نظامی خودمان را در
اختیارت بگذارم.

پرسیدم: این اطلاعات از کجا به دست تو می‌رسد؟
«اشپانهایم» گفت:
— اطمینان دارم که اسم سروان «ویندهوکر» افسر ستاد
مارشال «روندشتدت» را شنیده‌ای.
گفتم:
— موقی که در «ستوران الجزیره» ناهار می‌خوردیم؛ منظورم

امیر عشیری

همین سروان «ویندهوکر» بود که پرسیدم «تنها میآئی یا با او» ،
ولی تو متوجه نشدی.

خندید و گفت:

— همان موقع فهمیدم منظورت از «او» کیست. چون میدانستم
جز من و «هوکر» باشخص دیگری که آلمانی باشد و در ماموریت
توهم موثر باشد، آشنایی نستی. ولی وانمود کردم که منظور ترا
نمی فهمم.

لحظه ای مکث کرد، بعد ادامه داد:

— پس سروان «ویندهوکر» را می شناسی؟

— البته، او را می شناسم.

— امیدوارم امشب با خودش هم آشنا شوی.

— کجا داریم میرویم؟

— تا ورسای میرویم و بر میگردیم .

سؤال کردم:

— سروان «ویندهوکر» را کجا باید ملاقات کنم؟
گفت:

— هتل را فائل در خیابان «کلبر»

— چرا آنجا؟

— هتل را فائل از گردش در خیابانها یا هر جای دیگری که

تو فکر میکنی امن تر است.

— البته این عقیده شخصی توست.

— به من اعتماد کن.

— اگر غیر از این بود، بمن توصیه نمیشد که با تو تماس

بگیرم .

«اشپانهایم» نگاهم کرد و گفت:

دیو اراقیا نوس

— پس دیگر نگرانی تو از آمدن به هتل را به فائل بی مورد

است .

گفتم،

— هتل جای خطرناک است ، بخصوص هتل «رافائل» و

ماژستیک . چون این دو هتل در بست در اختیار افسران آلمانی

است .

خندید و گفت:

— اطلاعات تو بیشتر از من است.

با خونسردی گفتم:

— يك جای دیگر را برای ملاقات با «ویند هوکر» تعیین

میکنیم.

«اشپانهایم» گفت:

— گوش کن ژرژ، توداری چانه میزنی . حرف آخر من

درباره ملاقات تو با ویند هوکر اینست که او جز در اتاق شماره بیست

و يك هتل «رافائل» در هیچ جای دیگر حاضر نیست تر ملاقات

کند. این را قبول کن.

— بچه دلیل باید قبول کنم؟

— باین دلیل که «هوکر» افسر ستاد مارشال «روندشتدت»

است و پست حساسی دارد.

گفتم،

— با این حرفهای خواهی ثابت کنی که «بارلو» هم، برای

ملاقات «ویند هوکر» به هتل رافائل رفته بود؟

«اشپانهایم» خنده ای کرد و گفت:

— خوشحالم که موضوع را به ملاقات «بارلو» و هوکر کشاندی.

بله، «بارلو» هم او را در هتل رافائل ملاقات کرد. البته فقط برای

امیر عشیری

يك دفعه بعد من رابطه بين آنها شدم و اطلاعاتی كه «هوكر» در اختیارم می گذاشت ، من آن اطلاعات را به بارلو می رساندم. دوبار بیشتر با «بارلو» تماس نگرفتم، بعد كاری پیش آمد كه مجبور شدم به برلین بروم. پس از دو هفته كه از برلین به پاریس برگشتم و ایندهوكر بمن اطلاع داد كه با بارلو تماس نگیرم. وقتی علتش را پرسیدم، گفت كه بارلو خطرناك شده و اطلاعاتی را كه مادر اختیارش گذاشته بودیم، بشكل دیگری بلندن مخابره کرده است.

«اشپانهایم» لحظه ای مكث كرد، بعد ادامه داد:

— در آن موقع «هوكر» معتقد بود كه «بارلو» برای سرویس جاسوسی ما كار میکند. باین دلیل من ارتباط خودم را با او قطع كردم، و بلندن اطلاع دادیم كه «بارلو» قابل اطمینان نیست.
— لندن هم اظهار نظر شما را قبول كرد.

• — اول، اداره شما باین قضیه پی برده بود.

گفتم: بعد، هم شما و هم ما باین نتیجه رسیدیم كه بار لودر دام گشتاپو افتاده بود و اطلاعاتی كه بلندن مخابره میشد، ساخته و پرداخته گشتاپو بوده و «پلاتوی» خائن آن اطلاعات را با علامت رمز «بارلو» به بلندن مخابره میكرده است.

«اشپانهایم» گفت:

— كاش می توانستم بفهمم چه كسی این قضیه را كشف کرده

بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

— لابد همان كسی كه «پلاتو» را بقتل رسانده!

— ولی از كجا توانسته بود «پلاتو» را بشناسد.

— دراینكه آن شخص یكی از مامورین متفقین بود، تردیدی

نیست.

دیوار اقیانوس

«اشپانهایم» گفت،
- ولی من مطمئن هستم که نهضت مقاومت ملی در کشف قضیه
«پلاتو» دست داشته.
گفتم،
- تو یا سروان «ویندهوکر» هم می توانستند ریشه‌ها ختگی
بودن اطلاعات «بارلو» را کشف کنید.
- چطور می توانستیم بفهمیم؟
- از طریق گروه مخالفین رژیم نازی. منظورم جبهه هم
سوگندان است.
نگاهم کرد و گفت،
- از کجا می دانیکه این کار را نکردیم؟ . . ولی اقدامات
«هوکر» و من، بی نتیجه بود ما از طریق سازمان جاسوسی «کاناریس»
اقدام کردیم، ولی در آنجا اسمی از بارلون نبود.
گفتم، و آن وقت اقدامات خودتان را متوقف گردید. چون
اگر می خواستید در سازمان کالتن برونر به جستجوی «بارلو»
بپردازید، بخودتان ظنین می شدند. برای اینکه کالتن برونر در
گروه مخالفین نازی، عضویت ندارد.
خندید و گفت،
- سریع الانتقال، با اطلاعات وسیع، برای من عجیب است!
- راجع بکی داری حرف میزنی؟
- راجع به تو. «بارلو» خصوصیات ترانداشت.
گفتم، ماجرای «بارلو» بمن هشدار داد که درباره ماموریت
مطالعه بیشتری داشته باشم.
پرسید،
- بارلو کجاست، لندن یا در فرانسه؟

امیر عشیری

خنده‌ای کردم و گفتم،

— تو که خبرنگارهستی باید بهتر از من بدانی!

«اشپانه‌ایم» سیکاری آتش‌زد و گفت،

— گشتاپو، خیلی سعی کرد که قضیه دزدیدن دکتر «نوخن»

و مبادله او را با «بارلو» و یک نفر دیگر که گویا مدیر یکی از

کاباره‌ها بوده، مخفی نگه‌دارد. ولی من خیلی زود توانستم قضیه را

بنهم. باید بگویم نهضت مقاومت ملی با دزدیدن «نوخن» و مبادله

او با بارلو، شاهکار زده بود. من فقط تا اینجا می‌دانم.

از بعدش خبر ندارم که نهضت مقاومت ملی «بارلو» را بکجا

برده.

گفتم، شاید او را به سواحل انگلستان رسانده باشند.

پنکی بسیکارش زد و گفت،

— تو باید بدانی «بارلو» کجاست.

گفتم، چطور است من هم یک سیکار آتش‌بزنم.

خنده‌ای کرد و گفت،

— سعی نکن موضوع را عوض کنی.

سیکارم را آتش زدم و گفتم،

— اگر یادت باشد، سر میز ناهار بتو گفتم که دیشب وارد پاریس

شدم. ماجرای دکتر «نوخن» و آزادی «بارلو» را موقعی که در

پاریس بودم، شنیدم. من هم مثل تو، نمی‌دانم افراد نهضت مقاومت

ملی «بارلو» را در فرانسه مخفی کرده‌اند یا او را بسواحل انگلستان

رساندند. قول می‌دهم در این باره هر خبری بدستم رسید، تراهم در

جریان بگذارم.

«اشپانه‌ایم» ناگهان مضطرب شد و گفت

دیوار اقیانوس

— مثل این که دارند ما را تعقیب می کنند .
خنده ام گرفت ...

متعجب شد . پرسید :

— پس تو من دانستی .

گفتم : برای این می خندم که حالا که به ورسای رسیده ایم .
متوجه شدی . اتومبیلی که در تعقیب ماست ، يك سرنشین دارد و آن
سرنشین همان کسی است که با من همکاری می کند ،
کنار خیابان اتومبیل را نگهداشت و گفت :
— چرا این کار را کردی ؟
گفتم : برای احتیاط بیشتر .
با ناراحتی گفت :

— احتیاط بیشتر ! ولی این بهانه است . تو با وضعی که درست
کرده ای ، می خواهی ثابت کنی که به من اطمینان نداری ؟
یکی به سیکارم زدم و با خونسردی گفتم :

— اشتباه می کنی اشپانهایم . اگر به تو اطمینان نداشتم . قبول
نمی کردم که امشب به هتل رافائل بیایم . سرنشین آن اتومبیل مسلح
است ، به او گفته ام که مواظب ما باشد .

چند لحظه به سکوت گذشت ... « اشپانهایم » اتومبیل را روشن
کرد ، آنرا برای انداخت و گفت :
— خلاصه تو حسابی مرا ترساندی .

گفتم : از همین جا برگرد ساعت هشت و نیم است .

رو به پاریس حرکت کردیم ... گفت :

— لابد امشب با آجودانت می خواهی به هتل « رافائل » بیائی ؟
يك بری نشستم ، پشتم را بدرا اتومبیل تکیه دادم و گفتم :

امیر عشیری

— همینطور است . او در همه جا باید مواظب من باشد .

— تو دیوانه‌ای . می‌فهمی ؟ ... دیوانه .
— فرض کنیم که اینطور باشد ،
با ناراحتی گفت :

— گوش کن ژرژ ، تو نمی‌توانی با آن شخصی که نمی‌دانم اسمش چیست ، وارد هتل «رافائل» شوی . من برای تو وضع مناسبی که کسی ظنین نشود ، ترتیب داده‌ام . ولی آن همکار تو تمام نقشه‌های ما را بهم می‌زند . از اینها گذشته ، ممکن نیست سروان «ویندهوکر» ترا با او بپذیرد .

گفتم : ناراحت نشو ، خودم تنها وارد هتل «رافائل» می‌شوم .
«اشپانه‌ایم» گفت :
— می‌دانستم مامور باشه‌امتی هستی .
— سرسخت و لجوج .

— هر مامور سری ، باید همین خصوصیات را داشته باشد .
گفتم : موضوعی که باید بگویم ، اینست که به تو و سروان «ویندهوکر» بدبین نیستم ، ولی زیاد هم به شما دو نفر اطمینان ندارم . ضمناً بدن نیست این راهم بدانی ، اگر من صحیح و سالم از هتل خارج نشوم ، افراد نهضت مقاومت ملی ، هتل «رافائل» را با خاک یکسان می‌کنند . در آن صورت من ، تو و «ویندهوکر» جز و کشته شدگان خواهیم بود .

«اشپانه‌ایم» حیرت زده نگاهم کرد و گفت :
— هیچ می‌فهمی چی داری می‌گوئی ؟ !
گفتم : هر دو مان می‌فهمیم .
گفت : چرا باید به این ملاقات بدبین باشی ؟

دیوار اقیانوس

— این فقط يك هشدار بود.

— در هتل رافائل هیچ اتفاقی برای تو نمی افتد.

— چه ساعتی باید وارد هتل شوم؟

اشپانهایم ، گفت ،

— امشب ساعت ده نیم وارد هتل می شوی و خودت رابه اسم «ونسان

ماره» به متصدی دفتر هتل معرفی می کنی و می گوئی که برای ملاقات

من آمده ای . آن موقع من در اتاقم هستم . متصدی دفتر هتل به من

تلفن می کند و بعد می توانی بیائی بالا .

پرسیدم . برای آقای «ونسان ماره» ، کارت هویت تهیه

کرده ای یا نه ؟

نیمرخ نگاهم کرد و گفت ،

— مگر بدون کارت هویت هم می شود امثال ترا وارد معرکه

کرد؟! مطمئن ترین کارت هویت را برایت جعل کرده ام، از این ساعت

نوبه اسم مستعار «ونسان ماره»، مامور مخفی گشتاپو، شناخته می شوی.

بعبارت دیگر، يك فرانسوی که خودش رابه نازیها فروخته و برای

آنها کار می کند .

بعد کارت سفید رنگی از جیب کتش بیرون آورد، آنرا بدستم

داد و گفت ،

— مواظب باش این کارت دست فرانسویها نیفتد . چون آن

وقت جان سالم بدر نمی بری . نگاهم به عکس خودم افتاده که آنرا

روی کارت الصاق کرده بودند. متعجب شدم و پرسیدم ،

— عکس من نزد توجه کار می کرد ؟!

خنده ای کوتاه کرد و گفت ،

— می دانستم وقتی عکس خودت را روی کارت ببینی، یکه

می خوری. عکس ترا، یکی از مامورین سری خودتان در اختیارم

امیر عشیری

گذاشت. البته نه در پاریس، بلکه در ژنوا و راه شماره رمز «۲۱-اچ» می‌شناختم. ممکن است توهم‌آور با این شماره رمز بشناسی.

— انتظار داری صاحب این شماره رمز را بشناسم؟

— فکر کردم شاید بدانی شماره رمز با حرف «اچ» به کدام بک از مامورین خودتان تعلق دارد.

— نه، نمی‌شناسمش. نکندها تا هاری زنده شده؟

«اشپانهایم» با تعجب گفت:

— صحبت از ماتهاری نبود که اسم‌آور را بمیان کشیدی.

گفتم، «۲۱-اچ»، این شماره و حرف رمز ماتهاری جاسوسه جنگ اول بود.

با کف دستش آهسته به پیشانیش زد و گفت:

— باید می‌فهمیدم. حافظه‌ام دیگر مثل سابق کار نمی‌کند.

— توصیه می‌کنم یک شغل دیگر برای خودت در نظر بگیری! — بدفکری نیست،

گفتم، می‌توانی دنبال جعل اسناد بروی چون با جعل کارت هویت من، ثابت کردی که در جعل این جور مدارك واقعا استاد هستی.

گفت، از کجا معلوم است که این کارت را من جعل کرده باشم؟

برای اینکه سر بر سرش گذاشته باشم، گفتم:

تویا پسر شیطان هستی، یا با او نسبت دوری داری! گفت:

— نه پسر شیطان هستم و نه با او نسبتی دارم. اسم «اشپانهایم» و شغلم خبر نگاریست و از مخالفین سر سخت حکومت نازی هستم و برای سرنگون کردن حکومت هیتلر و دارد دسته‌اش. هر کاری بتوانم می‌کنم.

دیوار اقیانوس

يك وقت خیال نكنی من به وطنم خیانت می كنم . نه، انگیزه
من برای همکاری با سرویس اطلاعاتی متفقین ، فقط مخالفتم با
نازیهاست .

گفتم ، به میدان سنت كلود كه رسیدیم، من پیاده می شوم.
اشپانهایم گفت : داریم میرسیم . ساعت ده و نیم یادت نرود.
گفتم : مطمئن باش یادم نمی رود .
پرسید : بمقیده تو چطور است همین حالا كه برمی گردم هتل،
اسم ترا به متصدی دفتر هتل بگویم كه وقتی توبه او مراجعه كردی
وسراغ مرا گرفتی ، ترا راهنمایی كند.
گفتم : از این جور حماقت ها نكن . بگذار خودم به توب بگویم
كى هستم و با كى كار دارم .

—خیلی خوب ، هر طور میل توست.

—شماره اتاق چند است

—شماره بیست و چهار.

—همین جا نگهدار ،

—هنوز به میدان «سنت كلود» نرسیده ایم.

—همین جا می خواهم پیاده شوم .

اتومبیل را كنار خیابان نگهداشت . از اتومبیل پائین آمدم
و در جهت مخالف راهی كه آمده بودیم، براه افتادم... «ژان» كه با
اتومبیل بدنبال ما، در حرکت بود . جلو پایم ترمز كرد. بغل دستش
نشستم و او مجدداً اتومبیل را براه انداخت!...

ژان پرسید :

—كجا باید برویم ؟

گفتم ، تا خیابان «دولاسنت كلود» راهی نیست.

بالبختی معنی دار گفت ،

امیر عشیری

— می دانستم نشانی خانه «مادلین» یادت نرفته!
در جای خودم جنبیدم و گفتم :
— اگر مخفی گاه دیگری برای من سراغ داری، میرویم آنجا.
— از دوست جدیدت حرف بزن.
— قرار است ساعت ده ونیم به هتل رافائل بروم.
حیرت زده گفتم :

— هتل رافائل؟! این نازی بدجنس نقشه خطرناکی برای
تو کشیده . هتل رافائل مرکز نازیهاست . نکند آن نازی افسونت
کرده ...

— مطمئناً اتفاقی نمی افتد .
— توداری به آتش نزدیک می شوی . منظورم هتل رافائل
است.

— در آنجا يك افسر نازی را باید ملاقات کنم .
پرسید: چرا بیرون از هتل ملاقاتش نمی کنی؟
گفتم : او اینطور خواسته،
— اصلاً از کارهای تو سر در نمی آوردم.
— بهتر است به غذائی که مادلین برای شام امشب درست کرده،
فکر کنیم ...

چند دقیقه بعد، در آپارتمان مادلین بودیم...
سرمیز شام «مادلین» پرسید:
— دیگر با کسی قرار ملاقات نداری؟
«زان» باو گفتم : از «ژرژ» پرس.
گفتم : ملاقات امشب برای من خیلی مهم است.
مادلین گفت :
— برای این ملاقاتهای پی در پی تو با اشخاصی که نمی دانم چه

دیوار اقیانوس

کاره هستند، جداً نگرانم.
گفتم، نگران نباش. ژان مواظب من است،
«مادلین» شانه هایش را بالانداخت و گفت،
-خودت می دانی.
بعد از کرد به «ژان»
-اگر برای ژرژ اتفاق بدی افتاد، لازم نیست به من چیزی
بگوئی. نمی خواهم بدانم.
از جا بلند شدم، گونه مادلین را بوسیدم و گفتم،
-غذای بسیار لذیذی بود. منتظرم نباش. بگیر بخواب
گفت، کلید آپارتمان را با خودت ببر.
گفتم،
-بدفکری نیست. چون ممکن است دیروقت برگردم.
کلید آپارتمان را از مادلین گرفتم... نگاهی به ساعت کردم.
يك ربع به ساعت ده شب مانده بود. به ژان گفتم،
-راه بهفت...
با هم از آپارتمان «مادلین» بیرون آمدیم و با اتومبیل او،
بطرف هتل «رافائل» حرکت کردیم...
ژان گفت، مادلین به تو علاقمند شده.
گفتم،
-حالا وقت این حرفها نیست.
به قرار ملاقات با سروان «ویندهوکر» که محل آن هتل
رافائل بود، می اندیشیدم. چرا سروان «هوکر» محل ملاقات را در
هتل رافائل تعیین کرده بود؟... این معما می بود که نمی توانستم آنرا
حل کنم. گاه این فکر در من قوت می گرفت که نکند «اشپا نهایی» به
تنهایی برای نابودی من نقشه ای طرح کرده باشد، سعی می کردم

امیر عشیری

محل ملاقات را از دید بهتری بررسی کنم . لازم بود عهدك بدبینی را از چشمهایم بردارم و اندیشه‌های بد را به مغزم راه ندهم، و به آن ملاقات همانطور فکر کنم که «اشپانهایم» گفته بود .
به «زان» گفتم اتومبیل را آهسته برانند که زودتر از ساعت ده و نیم به مقصد نرسیم .

بعد پرسیدم ، قیافه آن نازی را به خاطر داری؟
— همان کسی که تو او را باهم تا ورسای رفتید و برگشتید .
منظورت اوست ؟
— آره ، همان خبرنگار آلمانی را می‌گویم ، اسمش اشپانهایم است .
— منظور ؟

گفتم ، منظورم اینست که اگر او را ببینی ، می‌شناسی ،
زان گفت ، آره ، می‌شناسمش . موقعی که باهم از دستوران بیرون آمدید ، قیافه‌اش را بنحاطر سپردم .
گفتم ، اگر در هتل رافائل اتفاقی برایم افتاد و از آنجا بیرون نیامدم ، سعی کن او را پیدا کنی و با چند تا گلوله کلکش را بکشی .
— چند دقیقه باید منتظرت بمانم ؟
— در حدود يك ساعت . اگر ساعت یازده و نیم از هتل بیرون نیامدم ، تو برو .

— نمی‌شود از این ملاقات صرف‌نظر کنی ؟
— نه ، حتما باید آن افسر آلمانی را ببینم .
— باشد ، تا ساعت یازده و نیم منتظرت می‌مانم .
گفتم ، در این يك ساعت باید خیلی مواظب خودت باشی ،
— اسلحه همراهت هست ؟
گفتم ، يك اسلحه کمربندی کارمهمی انجام نمی‌دهد ، حتی اگر

دیوار اقیانوس

مسلسل خود کارهم داشته باشم بازهم موثر نیست.
ژان گفت حداقل کاری که می‌توانی بکنی اینست که چند تا
از آن خوکهای کثیف را بکشی .

— بهتر است هر دو مان به این ملاقات خوشبین باشیم.

— دعا می‌کنم که اتفاق بدی برایت نیفتد .

به اول خیابان «کلبر» رسیدیم . این لحظه بیست دقیقه از
ساعت ده شب گذشته بود . در حوالی هتل «رافائل» از اتومبیل
پیاده شدم و به طرف هتل برآه افتادم .

رفتن من به هتل «رافائل» که یکی از مراکز افسران آلمانی
بود ، از خطرناکترین کارهایی بود که به آن دست زده بودم . سعی
می‌کردم خودم را در هر دو وضع قرار بدهم . یعنی هم باید حدس می‌زدم
که ممکن است بدام گشتاپو بیفتم و هم این که ممکن است هیچ
اتفاقی نیفتد .

جلو در هتل که رسیدم ، به ساعت نگاه کردم . دوسه دقیقه
به ساعت ده و نیم شب مانده بود . داخل هتل شدم و به مرد جوانی
که پشت پیشخوان ایستاده بود گفتم که می‌خواهم هراشپانهایم را
ملاقات کنم . آن مرد گفت :

— هراشپانهایم باید در اتاقش باشد اجازه بدهید به ایشان
تلفن کنم .

گفتم : خواهش می‌کنم .

به دوروبرم نگاه کردم . عده‌ای از افسران آلمانی زوی
میل‌های چرمی نشسته بودند و باهم گرم صحبت بودند . در آنجا احساس
می‌کردم که در یکی از هتل‌های برلین هستم . همه چیز رنگ تازه‌ای
داشت .

متصدی دفتر هتل در حالی که گوشی تلفن در دستش بود
از من پرسید :

— ببخشید اسم شما چیست ؟

امیر عشیری

گفتم : ونسان ماره .
او تلفنی به اشپانهایم گفت که چه کسی به ملاقاتش آمده.
لحظه ای بعد گوشی را گذاشت ، رو کرده من گفت :
_ هر اشپانهایم در اتاق شماره بیست و چهار طبقه دوم منتظر تان

هستند .

از او تشکر کردم و از پلکان بالا رفتم ... اتاق شماره بیست
و چهارم در انتهای راهرو بود. با دست چند ضربه بدرد اتاق زدم.
کمی بعد هر اشپانهایم در اتاق رابه رویم گشود و گفت :

_ هیچ فکر نمی کردم بیائی.

داخل اتاق شدم گفتم :

_ من يك ساعت بیشتر وقت ندارم.

اشپانهایم در اتاق را بست، گفت :

_ ویندهوکر در اتاقش نشسته و منتظر است. باو تلفن کنم.

_ او می آید اینجا؟

_ من اینطور قرار گذاشتم.

_ پس چرا معطلی، بهش تلفن کن.

اشپانهایم گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن یکی از
اتاقها را گرفت ...

گفت- منتظرت هستم. بعد گوشی را گذاشت و بمن گفت :

_ چند دقیقه دیگر باهم از هتل خارج میشویم.

گفتم : _ همینطور قرار گذاشته بودیم.

با تبسم گفت :

_ با این که بارلو هم يك بار باینجا آمده بود، شهامت ترا
نداشت. تو خیلی از او قوی تر هستی،

دیوار اقیانوس

با تبسم گفتم: برای منم اگر اتفاقی بیفتد، مطمئناً طرز تفکرت نسبت بمن عوض می‌شود.
«اشپانهایم» گفت:

— کمتر اتفاقی افتاده که در شناخت اشخاص و ارزیابی توان آنها در انجام کارشان، دچار اشتباه شوم. بعقیده من، نباید تو و «بارلو» را در یک سطح قرار داد.
چند ضربه خفیف بدر اتاق خورد... اشپانهایم گفت:
— باید «ویندهوکر» باشد.

در اتاق را باز کرد. مردی بلند قد و خوش قیافه که او نیفورم نظامی پوشیده بود، وارد اتاق شد. . . . «اشپانهایم» در اتاق را بست. من از روی مبل چرمی بلند شدم. آن افسر جوان دستش را بطرفم دراز کرد و گفت، سروان «ویندهوکر».

در حالی که دستش را می‌فشردم، گفتم دیوار اقیانوس بعد خودم را به اسم «ژرژ» معرفی کردم.

هر سه مان نشستیم.. «ویندهوکر» در حالیکه نگاهش بمن بود گفت، زودتر از این باید همدیگر را میدیدیم.

گفتم: باید موقعیت مراهم پیش بینی میکردید. بدون کمک نهضت مقاومت ملی، امکان نداشت بتوانم خودم را بپاریس برسانم.

«ویندهوکر» پرسید:

— بین راه با مامورین گشتاپو برخوردی نداشتید؟
لبخندی زدم و گفتم: اگر با مامورین گشتاپو برخورد میکردیم، من اینجا نبودم، جای من و آن عضو نهضت مقاومت ملی، در زندان گشتاپو بود.

امیر عشیری

سروان «ویندهو کر» رو کرد باشپانهایم و گفت:
- تو باید بهتر از من بدانی که دیشب در «بوآدوبولنی» دو
حادثه اتفاق افتاده، یک فرانسوی را که برای گشتاپو کار میکرده
در اتومبیلش کشته اند و بعد اتومبیلش را منفجر کرده اند. حادثه
دوم برای یک مامور گشتاپو که آلمانی بوده اتفاق افتاده.
«اشپانهایم» گفت:

- مامور گشتاپو با ضربه ای که بسرش خورده، دچار خونریزی
مغزی شده و هنوز از حال اغما بیرون نیامده است.
گفتم، با احتمال قوی، عاملین آن دو حادثه از افراد نهضت
مقاومت ملی بوده اند.
«ویندهو کر» گفت:

- فقط افراد نهضت مقاومت ملی هستند که این جور حوادث
را بوجود می آورند.

«اشپانهایم» خنده ای کوتاه کرد و گفت:
- فکر میکنم اطلاعات من بیشتر باشد.
گفتم، باید هم بیشتر باشد، چون تو خبر نگاه هستی.
«اشپانهایم» گفت:

- آن فرانسوی که بقتل رسیده و اتومبیلش را منفجر کرده اند،
دو نفر را سوار اتومبیلش کرده بود که آنها را بمقصد برساند،
ولی بهر دوی آنها ظنن میشود و بهانه ای اتومبیل را متوقف
می کند و به کافه ای میرود و از آنجا به گشتاپو تلفن میکند و قضیه
را بآنها اطلاع میدهد. گویا باو توصیه میکنند که بهر قیمتی شده،
آن دو نفر را معطل بکند، تا مامورین برسند و آن دو ناشناس را
دستگیر کنند. ولی موقعی که مامورین گشتاپو بمحل میرسند، از
آن فرانسوی و اتومبیلش اثری نبوده و بعد از چند دقیقه، به آنها

دیوار اقیانوس

اطلاع میرسد که در «بوآدوبولتی» اتومبیلی منفجر شده. است. وقتی مامورین بمحل حادثه میرسند، جسد آن فرانسوی را که بر اثر انفجار شناخته نمی‌شد، در چند قدمی اتومبیلش پیدا میکنند. پرسیدم:

— مامورین گشتاپو از کجا فهمیده‌اند که مقتول همان فرانسوی اجیر شده خودشان بوده؟
«اشپانهایم» گفت:

— از شماره اتومبیل و مدارکی که در جیبش بوده هویت او را می‌شناسند. و حالا گشتاپو منتظر است که آن مامور گشتاپو که بر اثر ضربه وارده بسرش، بحال اغما افتاده بهوش بیاید و بتواند ماجرا را برای مامورین تعریف کند.

«اشپانهایم» لحظه‌ای مکث کرد، بعد ادامه داد:
— حدس می‌زدم ممکن است آن دونفری که عامل اصلی آن دو ماجرا بوده‌اند، «زرژ» و آن عضو نهضت مقاومت ملی باشند. باخونسردی گفتم:

— اگر من و همکارم بجای آن دونفر بودیم، همان کاری را میکردیم که آنها کردند.

بساعتم نگاه کردم و ادامه دادم:
— بهتر است برویم بر سر اصل مطلب.
«ویندهوکر» پرسید: با کسی قرار ملاقات دارید؟
گفتم: با کسی قرار ملاقات ندارم، ولی شما باید اطلاعاتی در اختیارم بگذارید!

سروان «ویندهوکر» گفت:
— قبل از حرکت به برلن، به «اشپانهایم» گفته بودم که اگر تا مراجعت من، شما با او تماس گرفتید، برای امشب قرار ملاقات

امیر عشیری

بگذارد که ما بتوانیم همدیگر را ببینیم. در غیر این صورت، قراری نگذارد تا من از نرماندی برگردم، البته او تماس خودش را با شما حفظ می‌کرد.

پرسیدم، چه وقت قرار است به نرماندی بروید؟
گفت: فردا صبح حرکت می‌کنم و به احتمال قوی سه روز دیگر بر می‌گردم، شاید هم زودتر.
گفتم: پس ملاقات امشب مان بی نتیجه است!
لبخندی زد و گفت: مطمئناً از اینجا دست‌خالی بیرون نمی‌روید.

گفتم: برای ماندن در اینجا، وقت زیادی ندارم.
سروان «هوکر» دفترچه کوچکی از جیب او نیفورمش بیرون آورد. آنرا بدست من داد و گفت:
- وقتی مخاברה کردید، دفترچه را از بین ببرید.
لبخندی زدم و گفتم:

- حتی خاکسترش را هم از بین می‌برم!
خنده کوتاهی کرد و گفت:
- این ملاقات فقط برای آشنا شدن با شما بود. بعداً «اشپانه‌ایم» با شما تماس می‌گیرد و اطلاعات لازم را در اختیارتان می‌گذارد. ضمناً تا وقتی در خاک فرانسه هستید، باید مواظب خودتان باشید و احیاناً اگر بدام مامورین ضد اطلاعات ما افتادید، نباید از من و «اشپانه‌ایم» اسمی ببرید.

باتبسم گفتم: بله، می‌فهمم.
«اشپانه‌ایم» رو کرد به سروان «هوکر» و گفت:
- اگر سفارشی که توبه زر ز کردی، او به ما می‌کرد، جای ایراد نبود، ولی موضوع اینجا است که او از مامورین ورزیده متفقین

دیوار اقیانوس

است و باروشن خاص حرفه خودش کاملاً آشناست و می‌داند چه کار باید بکند .

«ویندهوکر» نگاهی را به من دوخت و بالبلخند گفت:
— فکر نمی‌کنم «ژرژ» از حرفی که زدم ، ناراحت شده باشد.
لازم بود کمی جدی صحبت کنم. گفتم:

— مهم نیست نوجی گفتی. مهم اطلاعاتی است که باید در اختیارم بگذاری. اطلاعات صحیح و دقیق از وضع و موقعیت ارتشهای آلمانی در نرماندی و در سراسر سواحل شمال فرانسه با ذکر اساسی نقاطی که به صورت دژهای مستحکم درآمده. ضمناً یادت باشد که اطلاعات تو باید متکی به آمار دقیق هم باشد. اگر فکر می‌کنی بدست آوردن اطلاعاتی که من می‌خواهم در توان تو نیست، خیرم کن تا خودم دست بکار شوم .

سروان «ویندهوکر» گفت :

— بادرلو، اینطور بامن صحبت نکرده بود.

گفتم: به این علت با تو اینطور صحبت نکرده بود که از لندن به او دستور نداده بودند، ولی من با اختیارات تام و تعلیمات کافی وارد پاریس شده‌ام . مثلاً همین الان که دارم با شما صحبت می‌کنم ، عده‌ای از افراد نهضت مقاومت ملی در حوالی هتل مستقر شده‌اند. به آنها گفته‌ام که اگر تا ساعت یازده و نیم از هتل خارج نشدم اینجا را منفجر کنند . قبلاً هم این موضوع را به «اشپانهایم» گفته‌ام .

«اشپانهایم» گفت: بله، همینطور است.

سروان «ویندهوکر» نگاهی به ساعتش انداخت. روگرد به «اشپانهایم» و گفت:

— يك ربع از ساعت یازده گذشته با اینکه می‌دانم «ژرژ» شوخی می‌کند، تأدیر نشده، از اینجا ببرش که بهانه‌ای بدست افراد نهضت

امیر عشیری

مقاومت نداده باشیم.

به سروان گفتم:

— آن موضوع کاملاً جدیدست و اما موضوع دیگری که باید

بدانی، اینست که باز هم باید همدیگر را ملاقات کنیم، ولی نه اینجا، محل

ملاقاتهای بعدی را من انتخاب می‌کنم.

«ویندهوکر» اندیشناک گفت:

— وضع و موقعیت من طور است که نمی‌توانم به خواسته تو جواب

مثبت بدهم. «اشپانه‌هایم» اطلاعات لازم را در اختیار می‌گذارد.

گفتم: ملاقات با تو، خواسته من نیست در لندن اینطور به من

دستور داده‌اند که من و تو باید با هم در تماس باشیم.

چند لحظه در فکر فرو رفتم ... شانه‌اش را بالا انداخت و

گفت:

— خیلی خوب، باز هم همدیگر را ملاقات می‌کنیم.

به «اشپانه‌هایم» گفتم: حالا می‌توانیم برویم.

«هوکر» گفت: اول من می‌روم، بعد شما.

خدا حافظی کرد و از اتاق اشپانه‌هایم بیرون رفت ...

کمی پس از رفتن او، «اشپانه‌هایم» و من از اتاق شماره بیست

و چهار، بیرون آمدیم. وقتی که از هتل خارج می‌شدیم، به ساعت نگاه

کردم. بیست و پنج دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود.

«اشپانه‌هایم» پرسید:

— از کدام طرف باید برویم؟

گفتم: با من بیا.

اورا در جهتی بردم، که «ژان» در همان جهت، و تقریباً در

فاصله یکمصد قدمی هتل به انتظار من توی اتومبیلش نشسته بود ...

چند قدمی که از هتل دور شدیم، به آن طرف خیابان رفتیم ...

دیوار اقیانوس

میخواستم موقعی که که از کنار اتومبیل «ژان» رد می شویم، او مرا با «اشپانهایم» ببیند، چون به «ژان» گفته بودم اگر تا ساعت یازده ونیم از هتل بیرون نیامدم، او برود.

«اشپانهایم» گفت:

— به اولین چهار راه که رسیدیم، از هم جدا می شویم.

پرسیدم، لژ اینکه با من هستی، می ترسی؟

— از کسی یا چیزی نمی ترسم، خوابم گرفته،

— اشکالی ندارد، در اولین چهار راه از هم جدا می شویم...

«اشپانهایم» پرسید:

— تا مراجعت «هوکر» از نرماندی لازم است ما همدیگر را

ببینیم.

کمی فکر کردم و گفتم:

— ساعت نه فردا شب روی پل «میرابو» منتظرت هستم.

با تعجب پرسید: چرا اینقدر زود؟

گفتم: ممکن است در مورد تماس من با تو «ویندهوکر»،

دستورات جدیدی از لندن مخابره شود.

به اتومبیل «ژان» رسیدیم. موقعی که از کنار آن رد می شدیم،

سرم را به سمت او گرداندم، «ژان» پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. من

دستم را بلند کردم و به او علامت دادم.

«اشپانهایم» گفت:

— خیلی خوب، فردا شب همدیگر را می بینیم.

گفتم: قبل از رسیدن به چهار راه هم می توانیم از هم جدا شویم.

خیابان خلوت است.

— توجه کار می کنی؟

امیر عشیری

— در فکر من نباش، از همین جابرو آنطرف خیابان و برگرد

به هتل .

«اشپانهایم» از من جدا شد و به آنطرف خیابان رفت... من

براه خودم ادامه دادم. کمی بعد، «ژان» با اتومبیل رسید سوار شدم
و از آنجا دور شدیم .

— خدا را شکر که تو صحیح و سالم برگشتی.

— مگر قرار بود دست و پا شکسته برگردم؟

«ژان» سرش را بلند کرد و گفت:

— مریم مقدس، متشکرم که «ژرژ» صحیح و سالم از هتل

بیرون آمد .

لبخندی زدم و گفتم :

— پس این يك ساعت که منتظرم بودی ، مشغول دعا کردن

بودی ؟

نگاهم کرد و گفت:

— دست بدامن مریم مقدس شده بودم.

گفتم : فکر نمی کردم آدم متدینی باشی !

گفت : تو برای من منبع امید هستی. حالا از آنها برایم بگو.

گفتم : آنها را حسابی ترساندمشان. بهشان گفتم که اگر تا

ساعت یازده و نیم از هتل خارج نشوم، اعضای نهضت مقاومت ملی هتل

«رافائل» را منفجر می کنند .

«ژان» خندید و گفت :

— عجب تهدید و وحشتناکی !

بعد پرسید: مگر می خواستند به توفارو بزنند ؟

گفتم: نه، منظورم از آن تهدید خالی، فقط این بود که خودی

نشان داده باشم و ضمناً بهردوشان بفهمانم که در پاریس تنها نیستم.

دیوار اقیانوس

— حالانجا باید برویم، خانه «مادلین» یا یک جای دیگر؟
— یکر است به مرکز فرستنده مخفی نهضت مقاومت میرویم
— خبری شده؟
گفتم، خبری که نشده، ولی باید بالندن تماس بگیرم و وضع
خودم را گزارش کنم.
گفت، مادلین منتظر توست.
سیکاری آتش زدم و گفتم،
— مهم نیست کی منتظر من است. مهم اینست که تو مرا به فرستنده
مخفی خودتان برسانی.
«زان» گفت، فرستنده ای که قبل از حرکت به اسپانیا بوسیله
آن بالندن ارتباط گرفتی، دیگر در اختیار اعضای نهضت مقاومت
نیست. گشتاپو، آنجا را اشغال کرده.
با تعجب پرسیدم،
— چه وقت گشتاپو آن فرستنده را کشف کرده؟
— پریشب به آنجا حمله کردند.
— پس همه آنهایی که آنجا بودند، باید کشته شده باشند؟
گفت، هیچ معلوم نیست. شاید همه شان را زنده دستگیر
کرده باشند. متأسفانه از پنج نفری که در محل فرستنده بودند، حتی
یک نفرشان هم نتوانسته فرار بکند.
پرسیدم، چه وقت این خبر را شنیدی؟
«زان» گفت، همان موقع که رفته بودم برای لباس تهیه کنم.
— چرا همان موقع این موضوع را نگفتی؟
— داری از من بازجوئی می کنی؟
گفتم، نه، می خواهم وادارت کنم که مرا به یک فرستنده مخفی
دیگر سازمان خودتان برسانی. همین امشب باید اطلاعاتی را که به

امیر عشیری

دست آورده‌ام، به‌لندن مخابره کنم .
«زان» گفت، ناراحت نشو، قول می‌دهم همین امشب ارتباط
بین تو و لندن را برقرار کنم.
گفتم: هر کاری می‌خواهی بکنی، از همین حالا، بعد از نیمه
شب، نمی‌شود بالندن تماس گرفت .
گفت :

— تا چند دقیقه دیگر، وضع خودمان را روشن می‌کنم
بدرخانه یکی از هم‌پیمانهای «زان» که از مسئولین فرستنده‌های
مخفی نهضت مقاومت بود، رفتیم. خانه‌اش در کوچه «دولاژان» کوئیر،
در شمال پاریس بود . «زان» به‌داخل خانه هم‌پیمانش رفت . من
توی اتومبیل به‌انتظارش نشستم . به نیمه شب چیزی نمانده بود .
چند برك مدارکی که سروان «ویندهوکر» در اختیارم گذاشته بود و
مدعی بود که از سری‌ترین اطلاعات نظامی آلمان نهیه شده، همچنان
توی جیب‌کتم بود . از هتل «رافائل» تا آنجا، فرصت خواندن آن
مدارك را پیدا نکرده بودم. توی اتومبیل هم نمی‌شد به آن مدارك
نگاهی بکنم. چند دقیقه بعد «زان» به‌اتفاق دوست هم‌پیمانش از
خانه او بیرون آمدند... «زان» دوستش مرا بیکدیگر معرفی کرد.
اسم او «لوشر» بود. «لوشر» مردی میانه سال بود. از طرز حرف
زدن و برخوردش، حدس زدم باید از طبقه کارگر باشد.

«زان» اتومبیل را برایم انداخت و به من گفت:

— فرستنده‌های مخفی سازمان در حدود پنجاه کیلومتری جنوب
غربی پاریس است .

پرسیدم: آن محل اسم ندارد؟

«لوشر» گفت: «رامبویه». ولی فرستنده را در دهکده‌ای
حوالی آنجا مخفی کرده‌ایم.

دیوار اقیانوس

به «ژان» گفتم: تندتر برو، که قبل از ساعت يك بعد از نیمه شب، آنجا باشیم.

بعد رو کردم به «لوشر» و پرسیدم:

— فرستنده شما چند کیلوواتی است؟

گفت: نمی دانم، ولی آنقدر قوی هست که شما بتوانید بوسیله آن بالیدن ارتباط برقرار کنید. يك فرستنده ارتشی و کاملاً مجهز است. مادستگاه مورش هم به آن اضافه کرده ایم فرستنده و گیرنده را در کنار هم نصب کرده ایم.

لبخندی زدم و گفتم:

— فرستنده بدون گیرنده، بدرد نمی خورد!

لوشر پرسید: شما مسلح هم هستید؟

«ژان» بشوخی گفت:

— با اندازه ای که يك گروهان سرباز را مسلح کنیم، اسلحه

داریم!

«لوشر» خندید، سپس رو کرد بمن و گفت:

— این «ژان» حتی در زمان جنگ هم دست از شوخ طبعی اش

بر نمی دارد!

گفتم: این شوخ طبعی «ژان» نشانه روح مصمم اوست.

«لوشر» همانطور که نگاهش بمن بود گفت:

— اگر قصد خروج از خاک فرانسه را داشته باشید، ما

می توانیم کمکتان کنیم. حتی می توانیم شما را صحیح و سالم در سواحل انگلستان پیاده کنیم.

لبخندی زدم و گفتم: فعلاً دستور داده اند در فرانسه بمانم.

اگر قرار شد برگردم با انگلستان خبرتان می کنم. البته بوسیله

ژان.

امیر عشیری

چند لحظه میان ماسکوت افتاد ..

«ژان» و «لوشر» باهم گرم صحبت شدند. موضوع صحبت آنها درباره فعالیت گروههای مختلف نهضت مقاومت و گردانندگان آن گروه ها بود. من هم در اندیشه ماموریت خطیر و در عین حال مخاطره آمیز خودم بودم که از لحظه ورودم بنخاک فرانسه، بمسیر حوادث مرك آفرین کشانده شده بودم و از هر حادثه بنحو معجزه آسائی جان سالم بدر برده بودم.

محور افکار و فعالیتیم يك چیز بود. به دست آوردن اطلاعات نظامی دشمن و مخابره آن اطلاعات به لندن.

از گفته های «هیلز» باین نتیجه رسیده بودم که بزودی اروپا صحنه پیکرهای خونین تازه ای خواهد شد که شعله های آن از سواحل شمالی فرانسه زبانه خواهد کشید. در آن موقع قوای آلمان نازی در جبهه شرق با قوای شوروی، و در جبهه ایتالیا با قوای متفقین در نبرد بود. با آنکه قدرت جنگی آلمان روبه ضعف میرفت، عقب راندن نازیها از سرزمین های تحت اشغال، بکندی صورت میگرفت و مقاومت آنها در برابر ارتش شوروی قابل مطالعه و تعمق بود. تنها يك ضربت آنی و سریع و خرد کننده، میتواند قدرت جنگی قوای آلمان را درهم بشکند و آنها را در سراشیب سقوط قرار دهد.

اطلاعات من درباره «یورش» عظیم قوای متفقین بنخاک اروپا، یعنی سواحل شمالی فرانسه در حد يك مامور اطلاعاتی بوده يك فرمانده عالی رتبه نظامی.

بهنگامی که در لندن بودم، فقط این را می دانستم که انگلستان و آمریکا بمنظور اجرای تعهدی که در برابر روسیه شوروی نموده اند، بسرعت دست بکار شده اند تا مقدمات گشایش جبهه سوم را در شمال فرانسه فراهم کنند.

دیوار اقیانوس

کشایش جبهه سوم بنیروی عظیم و خرد کننده ای احتیاج داشت که بتواند در نخستین ساعات حمله، جای پائی در سواحل نرماندی پیدا کند. قوای دریائی در چند نقطه از سواحل بریتانیا در حال تقویت بود. آن نقاط طوری انتخاب شده بود که دور از دید جاسوسان آلمانی باشد. نیروی هوائی که از چند هزار هواپیمای بمب افکن تشکیل شده بود در پایگاههای مختلفی در خاک اسکاتلند بحال آماده باش بسر می بردند و نیروی زمینی نیز در چند نقطه خارج از لندن تحت تعلیم قرار داشتند.

نیروهای سه گانه پیوسته در حال نقل و انتقال بودند. گردآوری آن نیروی عظیم در چنان روزهای سخت و بحرانی کار آسانی نبود. ولی فرماندهی عالی متفقین «انگلستان و آمریکا» تصمیم بمتشکل ساختن آن نیرو گرفته بود که دشمن را از پای در آورد.

مقارن آن احوال، ناگهان فیلد مارشال مونتگمری فرمانده سپاه هشتم انگلستان در ایتالیا که در واقع بر قوای آمریکا در آن سرزمین نیز فرمان میراند؛ تغییر سمت داد و به لندن فرا خوانده شد و به معاونت فرماندهی عالی متفقین برگزیده شد و دیگر تغییراتی در پستهای نظامی متفقین بوجود آمد.

قوای آلمان در دو جبهه میجنگید. جبهه شرق با روسیه شوروی و جبهه جنوب یعنی ایتالیا با قوای انگلستان و آمریکا تنها جبهه سومی لازم بود که قوای آلمان پرچم سفید را باهتزاز در آورد. زن گفت:

— ساکت نشسته ای ژرژ.

گفتم: توو لوشر، گرم صحبت هستی منم دارم فکر میکنم. لوشر گفت:

— تا چند دقیقه دیگر میرسیم.

امیر عشیری

از لوش پرسیدم:

— مطمئن هستید که پای مامورین گشتاپو با آنجا نرسیده.

لوش گفت:

— تشکیلات ماطوریست که اگر گشتاپو به مخفی گاه فرستنده مان

حمله بکند، خبر حمله آنها بلافاصله با افراد سازمان میرسد،

ژان مرا مخاطب قرار داد، گفت:

— بهر قیمتی شده ترتیبی میدهیم که همین امشب بالندن تماس

بگیری.

گفتم: ولی نمیخواهم بقیمت جان عده ای از افراد سازمان تمام

شوده.

لوش گفت:

— برای رسیدن با آزادی باید کشته داد. چاره ای نیست،

آزادی از دست رفته را با سانی نمی شود دوباره بدست آورد.

سازمان نهضت مقاومت فرانسه، تا بحال خیلی قربانی داده.

این جنگ را با همه بدبختی ها و مصائبی که دارد باید تحمل کرد.

ژان گفت:

— گمانم ژرژ، بداند این جنگ لعنتی کی تمام می شود.

گفتم: بچه دلیل من باید بداند!

ژان گفت:

— به این دلیل که تو سوای ماهستی.

خنده ای کردم، گفتم:

— حتی فرماندهان عالی هر دو طرف هم نمیتوانند تاریخ پایان

جنگ را تعیین بکنند،

لوش نگاهش را بمن دوخت، گفت:

— به ما اطمینان داشته باشید.

دیوار اقیانوس

گفتم: ژان شوخی میکند.

ژان خندید، گفت:

- آره شوخی کردم لوشر. اگر ژرژ می دانست، قبلا بمن

می گفت .

بازمیان ما سکوت افتاد.. چند دقیقه بعد بحوالی مخفی گاه

فرستنده رسیدیم.

لوشر، به ژان گفت

- به پیچ سمت راست.

ژان گفت:

- درست راهنمایی کن.

پس از عبور از خیابان اصلی دهکده، وارد يك خيابان فرعی

شدیم .. ژان گفت ،

- خدا را شکر که از قضا بها خبری نیست.

از مقابل خانه های روستائی گذشته. به آخرین خانه که رسیدیم.

لوشر گفت ،

- همین جاست .

ژان ترمز کرد... هر سه مان از اتومبیل پیاده شدیم،.. آن خانه

يك طبقه بود و کمترین روشنائی چراغی از پنجره های آن دیده

نمی شد، در تاریکی فرو رفته بود . گوئی. کسی در آن خانه زندگی

نمی کرد. مقابل خانه فضای سبز بود، از در آهنی که بشکل نرده، و

کوتاه بود گذشتیم. لوشر چند ضربه بدر خانه زد ... صدای مردی

از پشت در برخواست؛

- کی هستی؟

لوشر گفت : خطماژینو.

در خانه آهسته باز شد . بداخل رفتیم . فضای داخل تاریک

امیر عشیری

بود. آن مرد در را پشت سرما بست. لوشر پرسید: اوضاع چطور

است.

آن مرد گفت:

— فعلا که آرام است.

بعدروشنائی چراغ قوه‌ای را بصورت ما انداخت ... خندید

و گفت:

— زن تو اینجا چه کار می‌کنی؟

زن گفت:

— يك کار مهمی مرا به اینجا کشانده.

آن مرد پرسید:

— این آقا چه کاره است؟

لوشر گفت:

— از خودمان است.

آن مرد خنده‌ای کرد، گفت:

— اگر اسم رمز را نمی‌گفتی یا مکث می‌کردی بی‌معطلی

شلیک می‌کردم.

زن گفت:

— اگر بعوض ماما مورین گشتاپو بودند، این جواری در نمی‌زدند

صبر می‌کردند تا هوا روشن شود آن وقت آنها شلیک می‌کردند.

بعدرو کرد به من و گفت:

— این هم پیمان خوشمزه ما، اسمش فیلیپ است، اما ما فیلی

صداش می‌کنیم.

فیلی خندید و گفت:

— باز سروکله زن پیدا شد.

لوشر چراغ قوه‌ای را از دست فیلی گرفت و گفت:

دیوار اقیانوس

سدیگر و راجی بس است؛

فیلی گفت ،

- پی پرو لوئی، پائین هستند .

ژان و من بدنبال لوشر برای افتادیم...

داخل آشپزخانه که در انتهای راهرو بود شدیم لوشر در اشکاف

دیواری را باز کرد، دستش را بزیریکی از طبقات چوبی اشکاف برد...

کمی بعد صدای مردی از پشت دیواره اشکاف برخاست؛

- کی هستی؟

لوشر گفت؛ خمپاره انداز .

دیواره اشکاف با طبقات چوبی آن از جایش حرکت کرد...

روشنائی چراغ زیر زمین ظاهر شد .

به لوشر گفت؛

- اگر اسم رمز را نمی گفتمی لابد آن دو نفر ما را بگول

می بستند .

گفت؛ همینطور است. اسامی رمز، هر شب عوض می شود. خط

ماژینو و خمپاره انداز، دو اسم رمز امشب بود .

ژان گفت ،

- چرا ایستاده اید.

لوشر داخل اشکاف دیواری شد و از پلکان پائین رفت .

بدنبال او، من و بعد ژان، داخل زیر زمین شدیم.

پی پرو لوئی که هر دو شان مجهز به مسلسل دستی بودند جلو آمدند.

لوشر، آن دورا به من معرفی کرد . و به آنها گفت؛

- دوست ماژرزمی خواهد بالندن تماس بگیرد.

پی پرو کرد به من و پرسید؛

- با چه دستگاهی می خواهید تماس بگیرید.

امیر عشیری

پرسیدم: فرستنده شما چند واتی است؟
گفت: پنجاه واتی ضمناً با مورش، هم میتوانید کار بکنید.
گفتم: ترجیح میدهم با مورش کار بکنم ولی اول باید ارتباط
را برقرار کنیم.

لوشراز من پرسید:
— چه ساعتی باید بالندن تماس بگیری؟
به ساعت نگاه کردم. گفتم:
— يك و ربع بعد از نیمه شب.
پی بر گفتم:

— سه دقیقه وقت داریم.
لوئی فرستنده را روشن کرد. من پای دستگاه نشستم. سر
ساعت يك و ربع بعد از نیمه شب، ارتباط را با اسم رمز «خرگوش
خاکستری» برقرار کردم و همینکه لندن پاسخ داد، گفتم: و حالا به
خرگوش خاکستری سرم تزریق میکنیم...
کلمه «سرم» اسم رمز «مورش» بود. لحظه‌ای بعد لندن پاسخ داد:
— منتظریم.

اوراقی را که سروان ویندهوکر در اختیارم گذاشته بود از
جیبم بیرون آوردم و پای دستگاه «مورش» نشستم و مخابره اطلاعات
نظامی دشمن را با اسم رمز «خرگوش خاکستری» شروع کردم... برای
اطمینان اینکه لندن اطلاعات مخابره شده را دریافت میکند یا نه،
لحظه‌ای تامل کردم بعد بوسیله «مورش» پرسیدم: خرگوش خاکستری
چطور است؟ لندن هم بوسیله مورش که صدای آن از بلندگوی گیرنده
شنیده میشد جواب داد: حیوان فشنکی است...
به مخابره اطلاعات نظامی دشمن ادامه دادم... ساعت يك و
بیست دقیقه بعد از نیمه شب تمامی اطلاعات نظامی مخابره شد...

دیوار اقیانوس

لندن مخاברה کرد؛ متشکریم.
ازبای دستگاه بلندشدم اوراق را سوزاندم وبه پی پیرولوئی
گفتم: از همکاری شما متشکرم،
لوشر پرسید:

— پس میتوانیم برویم.

گفتم: من دیگر کاری ندارم.

از پی پیرولوئی خدا حافظی کردیم و از همان راهی که بداخل
زیر زمین راه یافته بودیم، از آنجا بیرون آمدیم... چند دقیقه بعد
آن خانه روستائی را که مخفی گاه یکی از چند فرستنده سازمان
مقاومت ملی فرانسه بود ترك گفتیم و بطرف پاریس حرکت کردیم.



از اینکه موفق شده بودم اطلاعات مهم و با ارزش نظامی دشمن
را به لندن مخاברה کنم برخود می بالیدم. زیرا می توانستم ادعا کنم
که در خطوط اصلی ماموریتم قرار گرفته بودم. سروان ویندهوکر
آلمانی، درباره قوای خودشان در سواحل هلند و شمال فرانسه اطلاعات
حیرت آوری در اختیارم گذاشته بود، بیشتر آن اطلاعات مربوط
به قوای تحت فرماندهی مارشال «رومل» بود.

مارشل «رومل» پس از عقب نشینی سریع قوای خود در شمال
افریقا و کشیدن قوای تحت فرماندهی خود به داخل خاک ایتالیا، در
فوریه ۱۹۴۴ بسمت فرماندهی منطقه ساحلی بین هلند و لووار،
منصوب شد.

او که از فرماندهان عالی مقام آلمان نازی بشمار میرفت،
دارای نبوغ نظامی شگفت آوری بود. بطوری که جرجیل نخست
وزیر انگلستان در مورد او گفته بود: «کاشده فرمانده نظامی مانند

امیر عشیری

رومل داشتیم». و ژنرال ایزنهاور، درباره این سردار نامی آلمان چنین اظهار داشته بود: «حقا که رومل بزرگترین سردار و نظامی دنیاست». رومل پس از آنکه در سمت جدید خود مستقر شد، دست به ایجاد يك رشته استحکامات در سواحل هلند و شمال فرانسه زد. او معتقد بود که در صورت حمله قوای متفقین بسواحل هلند و شمال فرانسه، قوای آلمان دو حالت باید داشته باشد، مقاومت شدید در برابر هجوم سیل آسای قوای دشمن و بعد «بیرون کردن» آنها از سواحل و بوجود آوردن يك دونكر ك دیگر.

نقشه دیگر رومل، این بود که اگر قوای آلمان نتوانند نقشه «بیرون راندن» دشمن را از سواحل و ریختن آنها بدریا، بمرحله عمل درآورد، باید نقشه «عقب نشینی سریع و منظم» را اجرا کند و دشمن را دور از سواحل منهدم سازد.

این دو نقشه مارشال فن آروین رومل، که بر عقاید نظامی او استوار بود، از جمله اطلاعاتی بود که سروان ویندهوکر آلمانی، از صورت جلسات ستاد ارتش مارشال فن «رونشتدت» بدست آورده بود. از اطلاعات بدست آمده، احساس میشد که آلمان نازی، مدتهاست که از جانب انگلستان خطر يك درگیری عظیم را احساس کرده. این احساس متکی بر گزارشات جاسوسان آلمانی بود که دولت خود را از حمله قوای متفقین از سوی دریای باخبر کرده بودند.

ارتش آلمان بوضع دریافته بود که بزودی، در برابر هجوم، قوای متفقین قرار خواهد گرفت روی این اصل می کوشید تا خطوط دفاعی و استحکامات سواحل را بیش از پیش تقویت نمایند و از رخنه کردن قوای دشمن بداخل خاک فرانسه جلوگیری نماید.

در اطلاعاتی که سروان ویندهوکر آلمانی در اختیارم گذاشت، وضع و موقعیت استحکامات قوای تحت فرماندهی مارشال رومل،

دیوار اقیانوس

بوضوح شرح داده شده بود. از تعداد توپهای دورزن ساحلی و برجهای متحرك و مجهز به توپهای ساحلی و ضد هوایی و مسلسل‌های سنگین مناطق مین گذاری شده چه در دریا و چه در خشکی، آمار جالبی داده بود. استحکامات طول و عمق آنها در داخل خاک فرانسه نیز مشخص شده بود.

در آن هنگام کارشناسان نظامی متفقین را عقیده بر این بود که هیتلر، نباید مارشال رومل را که در نبردهای صحرا بی نظیر بود، به فرماندهی يك قسمت از قوای آلمان در سواحل نورماندی بگمارد. ولی موافقین این انتصاب معتقد بودند که رومل سرداری بی همتاست و در صورت حمله متفقین به سواحل نورماندی، اوست که می‌تواند مانع از رخته کردن قوای دشمن به خاک فرانسه شود.

کمی از ساعت سه بعد از نیمه شب گذشته بود. «لوشر» را به خانه‌اش رساندیم و از آنجا بطرف خانه مادلین که در واقع مخفی گاه من محسوب می‌شد رفتیم...

مقابل خانه مادلین که رسیدیم ژان پرسید :

— با من کاری نداری. ؟

گفتم: چطور ممکن است با تو کاری نداشته باشم. کارمان تازه شروع شده.

— چه کار باید بکنم. ؟

— فردا شب، ساعت نه يك ملاقات دارم. تویك ساعت زودتر بیا.

— پس تا فردا شب آزادم ؟

— آزاد که نیستی. تا ساعت نه فردا شب باید بمن

سر بزنی. در خلال این مدت ممکن است وضع من به مخاطره بیفتد.

گفت: فردا ناهار را با هم می‌خوریم.

امیر عشیری

— ضمنا اگر خبری که بدرد من بخورد بدست آوردی ،

بسراغم بیا ،

— همین کار را می کنم .

— شب بخیر .

— شب بخیر ژرژ .

از اتومبیل پیاده شدم... زنگ درآپارتمان مادلین را صدا درآوردم . کمی بعد مادلین در را گشود . تا آن وقت شب بیدار نشسته بود . از پنجره اتاق به ژان که توی اتومبیل نشسته بود ، علامت دادم . او حرکت کرد... چراغ اتاقی که پنجره آن رو بکوچه بود خاموش کردم . باهم باشپزخانه رفتیم . مادلین گفت :

— خیلی دیر کردی !

— گفتم ؛ گرفتار بودم ؟

— اتفاق بدی که نیفتاد !

— نه ، به خارج پاریس رفته بودیم .

— نگران تو بودم .

— متشکرم ولی بهتر بود می خوابیدی و خودت را ناراحت نمی کردی .

— سعی کردم بخوابم ولی نتوانستم .

پرسیدم ،

— چی هست بخورم . ؟

— کمی ژامبون با پنیر داریم .

— تخم مرغ چطور ؟ .

— گمانم دوسه تائی داشته باشیم .

مادلین دست بکار درست کردن نیمرو شد . من روی چارپایه نشسته بودم .

دیوار اقیانوس

پرسید :
- خارج پاریس چه کار داشتی ؟
گفتم، رفته بودم بالندن تماس بگیریم.
پرسید: موفق شدی؟
- آره... مگر نمی بینی خوشحالم.
- سرنترسی داری ژرژ.
- باید این کار را میکردم.
- حتی باوجود موقعیت خطرناکی که داری!..
گفتم: بله، با موقعیت خطرناکی که دارم مجبورم ماموریتم را انجام بدهم
گفت: این کارهائی که تو میکنی باعث شده که من نگران تو باشم .
پرسیدم: چرا باید نگران باشی.
نگاهم کرد و بالحنی صادقانه گفت:
- چه دلیلی مهمتر از اینکه دوستت دارم.
پوزخندی زدم گفتم:
- با اینکه می دانم نباید تو و خودم رابه این علاقه زودرس آلوده کنم، منهم دوست دارم ولی چه فایده؟ هان! شاید تو بتوانی باین سؤال جواب بدهی.
لبخندی خفیف لبان قشنگش را ازهم گشود، گفت:
- تنها جوابی که میتوانم باین سؤال بدهم و تو هم انتظار شنیدنش را داری اینست که هدف من از دوست داشتن تو ازدواج نیست.
لحظه ای مکث کرد. و این طور ادامه داد:
- فکر می کنم این حق را داشته باشم، این را هم میدانم که ممکن است فردا از اینجا بروی و دیگر هیچوقت ترا نبینم با

امیر عشیری

این حال از تو خوشم آمده حالا خیالت راحت شد.
گفتم: زن واقع بینی هستی.
خندید و گفت:
- فکر میکنم نیمروی خوشمزه ای شده باشد.
- شکی نیست.
- زیاد هم مطمئن نباش.
از روی چارپایه پائین آمدم و مشغول خوردن نیمرو شدم..
مادلین پرسید:
- شراب هم میخواهی؟
گفتم: نه، از مشروب صحبت نکن.
گفت: تا تو مشغول غذا خوردن هستی، من میروم جای خواب
ترا مرتب کنم.
گفتم: دیشب جای راحتی داشتم.
از بیرون آشپزخانه صدایش راشنیدم:
- امشب باید جای راحتی تری داشته باشی
چند دقیقه بعد وقتی میخواستم از آشپزخانه بیرون بروم،
مادلین با يك گیللاس شراب برگشت و گفت:
- شراب کهنه.
گیلاس شراب را از دستش گرفتم و آنرا روی میز کنار
آشپزخانه گذاشتم، گفتم:
- تا وقتی توهستی. دیگر شراب کهنه مستی نمی دهد.
- جای خوابت را مرتب کردم.
- می دانم.

با هم از آشپزخانه بیرون آمدیم.. در اتاقی که در آن باتاق
خوابش باز می شد برای من يك تخت خواب يك نفره زده بود داخل اتاق

دیوار اقیانوس

شدیم. مادلین گفت:
— مثل اینکه خیلی خسته هستی؛
گفتم: خیلی زیاد.
لبخندی زد؛ گفت:
— بهمین دلیل اتاق خوابت را جدا کردم. لباسش را بوسیدم
گفتم .

— کاش می توانستم محبت های ترا جبران کنم؛
دستهایش را بگردنم حلقه کرد و گفت:
— همینقدر که دوستم داری برایم کافیست انتظار دیگری ندارم.
لبانمان برویهم قرار گرفت ... گرمتر و با هیجانی بیشتر
همدیگر را در آغوش گرفتیم ..
گفتم: حالا درست مثل اینست که تمام يك بطر شراب کهنه را
نوشیده ام.

— نمی خواهی بخوابی.
— منتظرم توشب بخیر بکوئی.
— شب بخیر عزیزم .
— شب بخیر مادلین قشنگ.
در سپیده دم روز اول ماه ۱۹۴۴، دومین فرستنده مخفی سازمان
مقاومت ملی فرانسه، در خارج پاریس بوسیله مامورین مخفی گشتاپو
کشف و منهدم گردید ... آن فرستنده همان بود که چند ساعت قبل از
خمله گشتاپو به آنجا بوسیله دستگاه «مورس» نصب شده در اتاق
فرستنده، اطلاعات خود را به لندن مخاברה کرده بودم.
سه تن مامور مراقب فرستنده که همان شب با آنها آشنا شده
بودم، در دم کشته شده بودند.
این خبر تکان دهنده را، ژان به من داد ... پیش از ظهر بود که

امیر عشیری

اوبه خاته «مادلین» آمد. خشم چهره اش را درهم فشرده بود. وقتی از حمله گشتاپو به مخفی گاه فرستنده حرف میزد، صدایش سرشار از خشم بود. در آن حال اشك در حلقه هایش می دوید. از کشته شدن سه تن از هم پیمانهایش. سخت متأثر بود تا به آن روز، او را آنطور خشمگین و منقلب، و در عین حال متأثر ندیده بودم.

لحظاتی بسکوت گذشت... مادلین و من به ژان خیره شده

بودیم...

به مادلین گفتم: برای ژان قهوه درست کن.

وقتی. مادلین از اتاق بیرون رفت پرسید:

— این خبر را از کی شنیدی؟

ژان همانطور که نگاهش نه نقطه نامعلومی بود گفت:

— از لانگون شنیدم.

— او الان کجاست؟

— قرار است بیاید اینجا.

پرسیدم: گشتاپو. چطور فرستنده را کشف کرده بود؟

نگاهم کرد و گفت: نمی دانم. هیچکس نمی داند.

پس از لحظه ای تأمل ادامه داد:

— فرستنده بجهنم، آن سه نفر را بگو که کشته شدند.

— از مامورین گشتاپو کسی کشته نشده؟

— دو نفر.

گفتم: ممکن است گشتاپو و مامورین ضد اطلاعات نازی، بوسیله دستگاه موج گیر، محل فرستنده را کشف کرده باشند.

گفت: ممکن هم هست یکنفر به ما خیانت کرده باشد.

گفتم: یادت هست، دیشب به فیلی چه گفتم؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت:

دیوار اقیانوس

— کاش آن حرف را نمی‌زد.

گفتم، فراموش کن. در جنگ اگر تمام افکارت را متوجه يك شکست بکنی، شکستهای بعدی بسراغت میاید. باید در فکر پیروزی باشی. تو و همه اعضای مقاومت ملی. من سهم خودم از این فاجعه متاثرم ولی چه کاری شود کرد. محل فرستنده را کشف کردند، آن سه نفر هم کشته شدند. قضیه تمام است.

حالا باید در فکر فرستنده های دیگر بود که پای گشتاپو به آنجاها باز نشود.

ژان گفت: هم پیمانها تصمیم گرفته اند بعوض هر کدام از سه نفر، سه نازی را به قتل برسانند.

گفتم: اشتباه شما همین جاست که می خواهید تلافی بکنید، گفت: باید انتقام گرفت.

— من هم باشما هم عقیده هستم، ولی نه حالا.

— نباید بگذاریم خون فیلی، لوئی و پیر خشک شود.

گفتم: تو ورق قایت دارید بگذار به آب میزنید.

با مشت بروی میز کوبید و با عصبانیت گفت:

— نمی توانیم دست روی دست بگذاریم که آنها هر غلطی دلشان

خواست بکنند.

مادلین هر اسان آمد ببیند چه خبر شده... به او گفتم: تو برگرد

سر کارت،

بعد رو کردم به ژان و گفتم. اگر يك دفعه دیگر مشت روی میز

بکویی. و تند صحبت کنی، از اینجا بیرون می کنم.

مادلین گفت، ممکن است سرو صدای شما بگوش همسایه ها

برسد.

ژان بالحنی ملایم گفت:

امیر عشیری

— معذرت می خواهم، دست خودم نبود.
مادلین رفت و کمی بعد با سه فنجان قهوه برگشت... ژان گفت:
— قهوه نمی تواند مرا ساکت کند— شراب ندارید؟
مادلین به من نگاه کرد... گفتم:
— اشکالی ندارد، بهش شراب بده..
«ژان» از روی صندلی بلند شد و به مادلین گفت:
— تو زحمت نکش، خودم پیدا می کنم.
به اتاق دیگر رفت. یک بطر شراب بایک گیلان آورد، سر جایش
نشست و شروع کرد به نوشیدن شراب...
مادلین رو کرد به من و گفت:
— ساعت یک بعد از ظهر است. ناهار نمی خوری؟
گفتم: قرار است لانگون بیاید اینجا. چند دقیقه صبر می کنیم
ژان گفت:
— لانگون ناهارش را می خورد میاید، خودش بمن گفت.
چند دقیقه بعد، مادلین غذای مختصری را که درست کرده بود،
آورد و آنرا روی میز گذاشت... مشغول غذا خوردن بودیم که صدای
ژانک در بلند شد. مادلین گفت:
— میز و در را باز کنم.
ژان گفت:
— باید لانگون باشد.
گفتم: مواظب باش. شاید هم مامورین گشتا یو باشند.
مادلین از اتاق بیرون رفت... ژان اسلحه اش را کشید و پشت
در اتاق ایستاد... کمی بعد صدای لانگون از بیرون اتاق شنیده شد
که با مادلین صحبت می کرد.
هر دو وارد اتاق شدند... لانگون با خون سردی بطرف من آمد.

دیوار اقیانوس

دستم را توی دستش گرفت و گفت:

— خیلی وقت است ترا ندیده‌ام.

با تیسیم گفتم:

— باید از گشتاپو گله بکنی که نمی‌گذارد ما بر راحتی همدیگر را

بینیم!

لانکون رو بروی من، در آن طرف میز نشست و گفت:

— این قصاب‌ها دست از آدم‌کشی بر نمی‌دارند..

گفتم: اگر افراد سازمان تصمیم دارند از گشتاپو انتقام بگیرند به عقیده من کار احمقانه‌ای می‌کنند. راه مبارزه این نیست که آنها انتخاب کرده‌اند. در حال حاضر باید قبول کنند که گشتاپو به مردم فرانسه وزندگی آنها تسلط کامل دارد و بیراهه رفتن افراد سازمان کاملاً به ضررشان تمام می‌شود.

لانکون گفت:

— تا الان داشتم با آنها صحبت می‌کردم

— راجع به چه چیز؟

— در باره نقشه‌ای که کشیده بودند..

— چه نقشه‌ای!

گفت:

— تصمیم داشتند هتل ماژستیک را با بمب ویران کنند.

گفتم: اینطور که معلوم است گردانندگان نهضت مقاومت مغز

تو کله‌شان نیست.

لانکون گفت:

— بالاخره موفق شدم آنها را از اجرای نقشه حمله به هتل

ماژستیک منصرف کنم.

ژان گفت:

امیر عشیری

— اگر هتل ماژستیک را با بمب ویران کنیم، حداقل پانصد افسر آلمانی کشته میشوند.

گفتم، ژان تو حالت خوب نیست. چند دقیقه استراحت کن.

ژان گفت: هیچ موقع مثل حالا حالم خوب نبود.

گفتم:

— پس دیگر راجع به هتل ماژستیک حرف نزن، فراموش کن

چه اتفاقی افتاده.

لانگون رویش را به من کرد و گفت:

— تو باید مخفی گاهت را عوض کنی

تعجب کردم پرسیدم:

— چرا، مگر اتفاقی افتاده؟

مادلین گفت:

— این طرفها که خبری نیست.

لانگون گفت:

— قتل آن دو مامور مخفی گشتاپو و انفجار اتومبیل یکی از

آنها در «بوآدو بولنی» گشتاپو را متوجه خیابان و کوچه های جنوبی

«بوآدو بولنی» کرده، همین الان که ما داریم باهم صحبت میکنیم،

مامورین مخفی گشتاپو با قیافه های مختلف در حوالی اینجا در جستجوی

آن دو نفری هستند که آن دو مامور گشتاپو را به قتل رسانده اند.

مادلین گفت:

— ولی من چیزی نشنیده ام، حتی نمیدانم آن دو نفری که دو

مامور گشتاپو را به قتل رسانده اند چه کاره بودند.

ژان خنده ای کرد و گفت:

— نیاید هم می دانستی. ولی حالا من هر دوی آنها را بهت معرفی

می کنم.

دیو اراقیا نوس

گفتم :

— ژان هیچ می فهمی چی داری میگوئی،
ژان که هنوز لبخند بروی لبانش بود، گفت:
— چه مانعی دارد که مادلین هم آن دو نفر آدم جسور را بشناسد .
نگاهش را به مادلین دوخت و گفت:
— آن دو نفر توی همین اتاق نشسته اند ژرژ و من.
مادلین حیرت کرد. متوجه من شد و پرسید:
— ژان درست می گوید؟

گفتم: آره، درست می گوید. ژان و من، آن دو مامور گشتاپو
را کشتیم چاره ای نداشتیم، والا خودمان کشته می شدیم. اسم این را
می گذارند، کشتن، به خاطر زنده ماندن.
مادلین گفت:

— تو دروغ میگوئی.

ژان رو کرد به مادلین و گفت:
— تو از کشته شدن آن دو گشتاپو ناراحتی؟
مادلین گفت: من بوجود تو و ژرژ افتخار می کنم، ولی از این
می ترسم که گشتاپو، رد ژرژ را پیدا کند.

گفتم: گشتاپو از من و ژان نشانه یا مشخصاتی ندارد.
«لانگون» به من نگاه کرد و با تبسم معنی داری گفت:
— هیچ فکر نمی کردم در افسون کردن زنهام مهارت داشته باشی!
گفتم: این را باید بحساب مهمان نوازی مادلین گذاشت.
مادلین گفت: بعقیده من، اینجا امن ترین مخفی گاه برای
ژرژ است. نباید تغییر جا بدهد.

لانگون رو کرده مادلین و گفت: موقعیت ژرژ، با همه فرق
می کند. سعی ما اینست که او را از تیررس گشتاپو دور نگه داریم.

امیر عشیری

اصرار تو برای ماندن ژرژ در اینجا بی فایده است.

پرسیدم: از اینجا کجا باید بروم؟

لانگون گفت: خانه عموفیلیپ.

پرسیدم: عموفیلیپ چه کاره است؟

لانگون گفت:

—عموی من مرد مسنی است که بازن و تنها دخترش در يك

آپارتمان چهار اتاقه زندگی می کند. زن، ترامپرد آنجا، ترتیب

کار را داده ام که عموفیلیپ يك اتاق در اختیار بگذارد.

پرسیدم: چه وقت باید حرکت کنم؟

لانگون گفت: همین الان. حتی ماد لین هم به جای دیگری باید

برود.

حدس زدم باید قضیه حادثه را از آن باشد که لانگون عنوان کرده

است. پرسیدم:

—چی شده، چه اتفاقی افتاده؟ واضحتر حرف بزن.

لانگون گفت: زن و شوهری که در طبقه بالا زندگی می کنند،

هر دو شان از حقوق بگیران گشتاپو هستند و از فردای شبی که ژرژ

به اینجا آمد، آن زن و شوهر، آپارتمان ماد لین، را زیر نظر گرفته اند.

گویا هنوز موفق بدیدن ژرژ نشده. که مشخصات او را در اختیار گشتاپو

بگذارند. بهر حال، گشتاپو آنقدر به اینجا نزدیک شده که حتما صدای

پای آنها را در راه پله هم می توانیم بشنویم. تا چند دقیقه دیگر باید

اینجا را ترك کنید. حتی ماد لین هم نباید اینجا بماند. چون زن زیبا

و ظریفی مثل او، شکنجه های گشتاپو را نمی تواند تحمل کند.

از روی صندلی بلند شدم و به ماد لین گفتم:

—چرا نشسته ای، مگر نشیدی لانگون چی گفت؟ لوازم شخصی ات

را بریز توی يك چمدان. عجله کن.

دیو اراقیانوس

حرفهای لانگون مرا سخت مضطرب کرد. بگمانم صدای پای مامورین گشتاپورا در کوچه می شنیدم که به آپارتمان مادلین نزدیک می شوند. من که بارها با گشتاپوو مامورین ضد اطلاعاتی نازی روبرو شده بودم و هر بار با حيله، یا بضرب گلوله از برابر آنها گریخته بودم، در آن بعد از ظهر، خطر را طوری احساس می کردم که گوئی رودر روی مامورین ضد اطلاعاتی نازی قرار گرفته ام.

از اتاق بیرون رفتم. از پنجره به کوچه نگاه کردم. چند نفر را در لباس شخصی دیدم که دور از هم ایستاده بودند و نگاهشان به آپارتمان مادلین بود.

به اتاق برگشتم و گفتم: خیلی دیر شده. آنها، اینجا را محاصره کرده اند.

لانگون خندید و گفت: آنهایی که توی کوچه ایستاده اند، از افراد نهضت مقاومت هستند. چند نفری هم پشت در آپارتمان کشیک می کشند. من آنها را به اینجا آورده ام که احیانا اگر قبل از خروج ما از اینجا، مامورین گشتاپو برسند، بتوانیم از آنها پذیرائی کنیم. نفس راحتی کشیدم و گفتم، تو حسابی مرا ترساندی.

لانگون گفت: دو نفر هم مراقب آپارتمان آن زن و شوهر هستند. حتی سیم تلفن آنها را هم قطع کرده اند که نتوانند با خارج ارتباط داشته باشند.

مادلین گفت: من حاضرم.

ژان گفت: من جلو میروم.

لانگون گفت: اتومبیل من پائین کوچه است، خیلی سریع باید خودتان را به اتومبیل برسانید.

گفتم، به این ترتیب از آپارتمان خارج می شویم. اول لانگون، پشت سراو «مادلین» و بعد من. «ژان» آخرین نفر خواهد بود و باید

امیر عشیری

در آياتمان را ببندد.

زان گفت: من همیشه بايد سپر بلا باشم.

گفتم، بقيه حرفها مان باشد براي وقتي که از اينجا دور شديم.

«لانگون» در آياتمان را باز کرد و بيرون رفت. به مادلين

اشاره کردم که بدنبال او برود. . همينکه مادلين با چمدانش از در

آياتمان خارج شد، صدای توقف اتومبيلي از کوچه بلند شد و کمی

بعد لانگون و مادلين، هراسان بداخل آياتمان برگشتند.

«لانگون» گفت: گشتاپو.

«زان» اسلحه اش را از زیر کتش کشيد و گفت: حالا بايد پله ها

را از خون آنها رنگين کنيم.

لانگون گفت: هم پيمانها، جلو آنها راميگيرند.

همه مان در سکوت اضطراب آوري فرو رفتيم. . صدای پای

چند نفر که بالامي آمدند شنیده شد. . ناگهان صدای آمرانه مردی از

پشت در آياتمان برخاست:

— همانجا بایستد، والاشليک می کنيم.

لبخندی ضعيف بروی لبان لانگون نشست و آهسته گفت:

— مامورين گشتاپو غافلگير شدند.

زان گفت: ميروم بينم اوضاع از چه قرار است

در آياتمان را باز کرد و بيرون رفت. کمی بعد برگشت و

گفت:

— چهار مرد مسلح روی پله ها غافلگير شده اند. هم پيمانها از

بالا ويائين لوله های اسلحه شان را روبه آنها گرفته اند.

لانگون گفت: تادير نشده بايد برويم.

بدنبال هم از در آياتمان بيرون آمد و شش تن افراد مسلح

نهضت مقاومت ملی در اول پلکان ايستاده بودند و لوله اسلحه شان

دیوار اقیانوس

را روبه چهارتن مامورین مخفی گشتاپو که لباس شخصی بتن داشتند گرفته بودند. سه نفر افراد نهضت مقاومت ملی هم در پاگرد طبقه اول ایستاده بودند. غافلگیری مامورین دشمن، که بمنظور دستگیری ما داخل ساختمان شده بودند، بحدی سریع و طبق یک نقشه پیش بینی شده انجام گرفته بود که تصور آن قبل از اجرای نقشه، غیر ممکن مینمود.

«ژان» جلوتر از ما میرفت. وقتی به آن چهار نفر رسید، با لکدبه شکم یکی از آنها کوبید. آن مرد به پشت بروی پله ها افتاد. رفقایش بخود جنبیدند. اما یکی از افراد نهضت مقاومت فریاد زد؛ — تکان نخورید.

آنان برجای میخکوب شدند. مردی که بالکده ژان، بروی پله ها افتاده بود، بهمان حال باقی ماند. به او اجازه برخاستن ندادند.

همه مان از پله ها پائین رفتیم. من آخرین نفر گروه چهار نفری خودمان بودم.. از در ساختمان که بیرون آمدیم لانگون گفت؛ — عجله کنید.

مادلین گفت؛ آنها چی، افراد سازمان رامی گویم؟
ژان گفت؛ نگران نباش، آنها می دانند چه کار باید بکنند.
لانگون گفت؛ خیال کنید هیچ اتفاقی نیفتاده،
ظاهرا همانطور بود که لانگون توصیه می کرد. کوچه آرام و خلوت بود. گوئی در یکی از ساختمانهای آن کوچه هیچ واقعه اضطراب آوری نیفتاده بود. بین ما تنها مادلین بود که از اضطراب شدید رنج میبرد.

به اتومبیل لانگون که رسیدیم، مادلین و من روی صندلی عقب نشستیم. خود لانگون پشت فرمان اتومبیل و ژان بغل دست او

امیر عشیری

نشست. لانگون خیلی سریع اتومبیل را به حرکت درآورد.
از خیابان «دولاسنت کلود» که بیرون آمدیم لانگون را مخاطب
قرار داد و گفتم :

— اگر هدف افراد شما کشتن آن چهار مأمور گشتا پویا ضد
اطلاعاتی باشد، وضع وخیم تر می شود.

لانگون گفت: هدف، کشتن آنها نیست.

گفتم: این قضیه برای من بصورت يك معما در آمد و مطمئنا
کلید آن باید پیش تو باشد .

لانگون گفت: به مخفی گاه تو که رسیدیم ، بیشتر توضیح
می دهم .

گفتم: اینطور که معلوم است ژان می دانست چه خطری ما
را تهدید می کند.

ژان خندید و گفت: لانگون سفارش کرده بود که حرفی

نزنم .

مادلین گفت: خیلی وخشتناك بود.

لانگون گفت: تا چند دقیقه دیگر قضیه برای تو و مادلین

روشن می شود . ژان هم زیاد نمی داند.

مسیری که طی می کردیم در جهت جنوب شرقی بود. او ما را

به خانه «فیلیپ» می برد... طولی نکشید که به کوچه «ویکتور هوگو»

در جنوب شرقی پاریس، نزدیک رود «سن» رسیدیم ، خانه ای بود

دو طبقه که در بست در اختیار عمو فیلیپ بود. در سر برای طبقه هم کف

با عمو فیلیپ، زن و دختر جوانش آشنا شدیم. لانگون، من و مادلین

را به طبقه فوقانی برد در اتاقی را باز کرد و گفت:

— این اتاق و اتاقهای دیگر این طبقه در اختیار شماست. جای

امن و راحتی است.

دیوار اقیانوس

- مادلین خودش را بروی صندلی راحتی انداخت و گفت:
— آن صحنه بشدت مرا تکان داد.
گفتم: استراحت کن تا حالت خوب شود .
لانکون گفت: همین جا باشید تا من سری به عموفیلیپ بزنم.
گفتم: قرار بود ماجرای را برای ما تعریف کنی.
پرسید: به چیزی احتیاج ندارید؟
گفتم: نه، بگیر بنشین.
گفت: الان برمی گردم.
مارا تنها گذاشت .، مادلین در حالی که دستش را به پیشانیش گرفته بود گفت:
— برای من چقدر دردناک است که دیگر نباید به خانه ام برگردم .
گفتم: بفکر خودت باش.
— همه چیز آن آپارتمان را دوست داشتم .
— گاه اتفاق می افتد که آدم برای حفظ جان خودش، مجبور به ترك وطن می شود .
— ولی چرا باید اینطور بشود، چرا ؟ .
بگریه افتاد .، صورتش را با دستهایش پوشاند و زار زار گریست،
دستم را بروی شانه اش گذاشتم و آهسته گفتم: تقصیر من بود .
— نه، تقصیر این جنگ لعنتی است .
— بهر حال در این ماجرا، مقصر من بودم
نگاهش را از پشت پرده اشك به من دوخت و گفت: ژرژ، این حرف را زن ، این بازی سر نوشت بود .
باتبسم گفتم: پس دیگر حرفش را هم زن، سر نوشت از این بازیها زیاد دارد و شاید برای تو ، آخرین بازی باشد .

امیر عشیری

باخنده تلخی گفت: شاید هم تازه شروع شده باشد.
گفتم: این جور بازیهای ناموزون و وحشتناک سرنوشت،
زائیده این جنک لعنتی است،
«مادلین» با ناامیدی پرسید:

— بعقیده تو، تا آخر هفته میتوانم برگردم سرخانه وزند گیم؟
گفتم: سوال بچگانه‌ای میکنی؛ یا اینکه نمیخواهی بفهمی در چه
وضع و موقعیتی هستی، فراموش کن کجا بودی و چطور زندگی
میکردی؛ خیال کن آن آپارتمان بر اثر بمباران های هوایی تبدیل
به یک ویرانه شده. ضمناً نباید فراموش کنی که گشتاپو با تمام قدرتی که
دارد سعی میکند من و ترا پیدا کند. بخصوص تو که مشخصات کاملات
را در اختیار دارد،

— به سوالم جواب ندادی؟
— تا وقتی آلمانیها در پاریس هستند، تو نمیتوانی برگردی
به آن آپارتمان.

— این وضع برای من دردناک است.
— باید تحملش را داشته باشی،
نگاهم کرد و گفت:
— شاید تو بتوانی این وضع را تحمل کنی، چون عادت کرده‌ای،
اما من نمی‌توانم.
پوزخندی زدم و گفتم:

— اگر خیلی ناراحتی، میتوانی همین الان برگردی به
آپارتمان، مطمئناً گشتاپو هم به استقبالت می‌آید!
بابی حوصلگی گفت: «ژرژ» ترا بخدا سر ب سرم نگذار.
گفتم: چطوری باید بهت بفهمانم که نباید بفکر آن آپارتمان
باشی؟!

دیوار اقیانوس

مادلین سکوت کرد . از قیافه گرفته‌اش احساس میشد که نمیتواند به خانه وزندگی ازدست رفته‌اش فکر نکند این احساس به او دست داده بود که آواره و بی خانمان شده است و آینده برایش تاریک و مبهم است. مبهم از این نظر که نمیدانست چه مدت باید دور از خانه وزندگیش بسربرد و در خفا زندگی بکند.

آینده حتی برای آنهایی که در برابر دشمن قرار گرفته بودند و می‌جنگیدند، مبهم بود ، تاکی باید جنگید ،؟ این سئوالی بود برای میلیون‌ها نفر انسانی که شعله‌های سوزان جنگ را بنحوی حس میکردند . حتی برای زنانها که برجبه‌های جنگ نظارت داشتند و هزاران نفر افراد تحت فرماندهی خود را رهبری میکردند. آنها فقط به این اصل معتقد بودند؛ باید جنگید و دشمن را به نابودی کشاند و آینده مبهم و تاریک را به آینده‌ای صاف و روشن مبدل کرد، و فریاد صلح و آرامش را جایگزین صدای‌های وحشتناک صلاح‌های مخرب و آتش زاساخت.

مبارزه علنی و پنهانی علیه دشمن، بس طولانی و خطرناک بود. راه بازگشت هم وجود نداشت. تنها راه کشتن و پیش رفتن بود. «مادلین» زنی بود با احساسات لطیف عاطفی، او هم مثل هر فرانسوی میهن پرستی به آزادی وطنش می‌اندیشید اما آنچه را که او ناگهان ازدست داده بود، در حالت آرامش و بی‌خبری بود، نه در حال مبارزه . حق داشت آنچنان پریشان و افسرده خاطر باشد، هر دو مان در سکوت فرو رفته بودیم ، مادلین به نقطه‌ای نامعلوم مینگریست و من به او و میلیون‌ها نفر مثل او فکر میکردم که سرنوشتی مشابه، یادرنناک‌تر، از او داشتند، «لانگون رکتور»، برگشت پیش ما. «ژان» هم بدنبال او وارد اتاق شد...

امیر عشیری

«لانگون» نگاهی به چشمان اشك آلود مادلین انداخت،

بعد متوجه من شد و پرسید:

—مادلین، چرا گریه کرده؟

گفتم: تو بهتر از من میدانی.

«مادلین» همانطور که نگاهش به جای دیگر بود گفت:

—برای این گریه کردم که چرا باید سرنوشت من باشد،

لانگون به او گفت:

—باید خوشحال باشی، چون اگر بموقع فرارت نداده بودیم،

همین حالا در زندان گشتایو، زیر شکنجه آنها بودی. و آنوقت معنی سرنوشت را میفهمیدی.

گفتم: مادلین کم کم متوجه میشود که زن خوش شانس است.

زان بشوخی گفت: اگر مادلین ناراحت است، من حاضرم

دوباره ببرم بهمان آپارتمان!

گفتم: من هم همین پیشنهاد را کردم،

مادلین با عصبانیت گفت: از شوخی های شما خسته شدم.

لانگون، دست مادلین را گرفت، او را به طبقه پائین برد تا

همصحبت زن و دختر عموفیلیپ باشد.

بعد برگشت بالاواز من پرسید:

—تو که ناراحت نیستی؟

گفتم: خیلی وقت است به این جور زندگیهای دلهره آور عادت

کرده ام، حالا بگیر بنشین و ماجرا را تعریف کن. روی صندلی راحتی

نشست و گفت: باید بدانی که سازمان ما هم شبکه های اطلاعاتی دارد

گفتم: این را میدانم.

لانگون گفت: شبکه های اطلاعاتی ما به قدرت و پایه سرویس

های جاسوسی متفقین نیست، بلکه در جد سازمان خودمان است.

دیوار اقیانوس

برای پیشبرد هدف‌هایمان و حفظ موقعیت تشکیلات سازمان و امنیت حفاظتی افراد نهضت مقاومت ملی لازم بود در دستگاه‌های اداری و پلیس امنیتی آلمان نازی عواملی داشته باشیم. چند ماه پس از سقوط فرانسه و بوجود آمدن نهضت مقاومت، این فکر عملی‌شد و در حال حاضر، مادر سازمان‌های اداری نازیها، درپاریس، و حتی در دستگاه گشتاپو که همه را بوحشت انداخته، مامورینی داریم که برای ماکار میکنند.

«لانگون» بدنبال يك مكث کوتاه اینطور دامه داد:

چیزی که يك ساعت پیش شنیدی و بعد با مامورین مخفی گشتاپو رو برو شدی، بوسیله همان عوامل بدستمان رسید. منظورم آن زن وشوهری است که برای نازیها کار میکردند. قبل از آنکه «ژان» به آپارتمان مادلین بیاید به او گفته بودم قضیه از چه قرار است و قبل از رسیدن او به آنجا، افراد سازمان، حفاظت آپارتمان را بعهده گرفته بودند. آن زن وشوهر که هر دو شان از اجیرشدگان نازی بودند، به گشتاپو اطلاع داده بودند که به آپارتمان مادلین ظنین شده‌اند.

پرسیدم: آن زن وشوهر چه موقع به گشتاپو اطلاع داده بودند؟

لانگون گفت: چند دقیقه قبل از رسیدن ژان به آپارتمان مادلین. خوشبختانه ما خیلی سریع دست‌بکار شدیم و اگر مامورین گشتاپو دیر به آنجا رسیدند، دلیلی این بود که آنها کوچه را عوضی رفته بودند.

گفتم: مامورین اطلاعاتی شما که تا این حد سریع و منظم کار می‌کنند، چطور نتوانستند، «پلاتو» را بشناسند.
«لانگون» خنده‌ای کرد و گفت:

امیر عشیری

— تو انتظار داری عوامل ما به کلیه سازمان‌های جاسوسی و امنیتی نازیها رخنه کرده باشند؟

ژان گفت

— اگر «پلاتو» را قبل از ورود به پاریس شناخته بودیم، آنوقت چطور می‌توانستیم با آدمی مثل تو آشنا شویم؟
گفتم:

— بهتر حال مرا به پاریس می‌فرستادید،

بعد پرسیدم:

— با آن زن و شوهر چه معامله‌ای کردند؟

لانگون با خونسردی گفت:

— آنها را در آوارتمان نشان کشتند. خائن در هر لباسی که هست باید کشته شود.

گفتم: شوخی میکنی!

گفت: نه، جدی می‌گویم. دوتن از آن افراد مسلح که مامورین گشتایو را غافلگیر کردند، ماموریت داشتند آن زن و شوهر را در مقابل چشم مامورین گشتایو بکشند و به آنها بفهمانند که فرانسوی‌ها با فرانسوی‌خائن چه معامله‌ای می‌کنند.

شانه‌هایم را بالا بردم و گفتم:

— به این فکر نیفتاده بودم که ممکن است فرمان قتل آنها صادر شده باشد.

لانگون با همان خونسردی گفت:

— به خائن نباید رحم کرد. حتی این مادلین قشنگ که در تو ایجاد علاقه کرده، اگر خائن از آب دز بیاید، بیرحمانه کشته میشود.

دیوار اقیانوس

لبخندی زدم و گفتم:

— امیدوارم مادلین يك فرانسوی میهن پرست باقی بماند .
حالا راجع به عموفیلیپ وزن و دخترش حرف بزن. آنها چه جور
آدمهائی هستند؟ می ترسم گشتاپو را به اینجا راه نمائی کنند.
لانگون گفت :

— عموفیلیپ، عموی من است. از بازماندگان جنگ اول جهانی
است، کسی است که با درجه ستوان دومی ، در ستاد همین مارشال
«پتن» رئیس حکومت ویشی خدمت می کرد از همزمان او چند
نفری زنده هستند. او يك فرانسوی متعصب است و اگر تصادفا گشتاپو
در این خانه را بزند، برای دستگیری تو و مادلین باید از روی
جنازه های عموفیلیپ وزن و دخترش بگذرد. از این بابت خیالت
راحت باشد، اینجا از هر جای دیگر که فکر کنی امن تر است.
گفتم، از همین حالا باید در فكر يك فرستنده دیگر باشی. چون
امشب ممکن است اطلاعاتی بدستم برسد.

لانگون با تعجب پرسید:

— امشب کجا می خواهی بروی؟

ژان روبه من کرد و پرسید:

— ملاقات با آن آلمانی؟

گفتم، آره با آن آلمانی که اسمش «اشپانهایم» است.

لانگون گفت:

— این ملاقات را به يك شب دیگر موکول کن . گشتاپو با

مشخصاتی که از تو دارد، بشدت در تعقیب توست.

گفتم:

— شما دو نفر خیلی خوب میدانید که من برای خوشگذرانی

نیامده ام پاریس. حتی اگر از لندن دستور برسد که برای بدست آوردن

امیر عشیری

اطلاعات نظامی دشمن باید به سواحل نرماندی بروم، مجبورم اطاعت کنم. ملاقات با «اشپانهایم» ضروریست. نمیتوانم تاریخ ملاقات را تغییر بدهم.

لانگون پرسید،

— کجا قرار است او را ببینی؟

گفتم، روی پل میرابو

— چه جای خطرناکی. ممکن است گشتاپو ترا بشناسد.

گفتم :

— پل میرابو را از این جهت انتخاب کردم که می دانستم در

ساعت نه شب، عبور و مرور وسائل نقلیه خیلی کم است. از این گذشته،

آن پل يك شاهراه نیست که محل مامورین گشتی گشتاپو باشد.

لانگون پرسید :

— روی پل توقف می کنید؟

گفتم، فقط يك لحظه که «اشپانهایم» سواراتومبیلها یمان شود.

زان گفت :

— فکر نمی کنم اتفاقی بیفتد.

لانگون گفت،

— با این همه خودم ترتیبش را میدهم که احیاناً اگر مامورین

امنیتی نازی در محل ملاقات به اتومبیل شما ظنین شدند نتوانند

تعقیبتان کنند.

خنده ای کردم و گفتم،

— با این کارهایی که تومیکنی، بزودی گشتاپو برای زنده یا

مرده من جایزه تعیین می کنند.

لانگون بشوخی گفت،

— و اگر مبلغ جایزه زیاد بود، خودم تر از زنده تحویلشان می دهم!

دیوار اقیانوس

ژان به لانگون گفت:

— یادت باشد که سهم مرا بالا نکشی.

لانگون از روی صندلی راحتی بلند شد و گفت:

— تو همین جا باش. اگر هم دلت خواست می توانی بروی

پائین و پای صحبت آنها بنشین. ژان و من میرویم. ولی قول می دهیم
«ژان» قبل از ساعت نه برگردد.

گفتم: فرستنده یادت نرود.

گفت: به ژان می گویم چه کار باید بکند.

لانگون و ژان خدا حافظی کردند و رفتند...

«لانگون رکتور» که از رهبران موثر نهضت مقاومت بود،

برای حفظ جان من اقدامات امنیتی وسیعی بعمل آورده بود. او
پل میرابورا بصورت یک دژ نظامی در آورده بود. عده زیادی از افراد
مسلح نهضت مقاومت ملی، در سرتاسر پل، قدم می زدند. عده ای هم
در دو سر پل گمارده شده بودند. گروهی هم با چند اتومبیل خیابان
های دو طرف پل را زیر نظر داشتند.

اگر تصادفاً بین ما و پامورین گشتابو برخوردی روی میداد
مطمئناً روی پل میرابورا وجهه می پیامی شد. ژان با اتومبیلش مرا به محل
ملاقات برد. در راس ساعت نه شب «اشپانهایم» را روی پل دیدیم.
ژان برای یک لحظه اتومبیل را نگه داشت و همینکه «اشپانهایم» بغل
دست من نشست، ژان به سرعت اتومبیل را براه انداخت...

از پل میرابورا که دور شدیم، نفس راحتی کشیدم.. اشپانهایم

پرسید:

— چرا ساکتی؟ نکند دارند ما را تعقیب می کنند!

گفتم: کسی ما را تعقیب نمی کند.

گفت: نمی خواهی دوستت را به من معرفی بکنی؟

امیر عشیری

گفتم: ترجیح میدهم همدیگر را شناسید!
خندید و گفت:

— هر طور میل توست .

— خوب، چه اطلاعاتی برایم آورده‌ای؟

— قرارمان این نبود که برایت اطلاعاتی بیاورم!

پرسیدم: سروان ویندهوکر برای من پیغامی فرستاده؟

«اشپانهایم» گفت: محل کار سروان عوض شد. او برمی‌گردد

برلن، ولی تاریخ حرکتش هنوز معلوم نیست.

پرسیدم: مطمئنی که به او ظنین نشده‌اند؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— نمی‌دانم. خودش هم چیزی حس نکرده .

— او الان کجاست؟

در هتل رافائل .

تحت نظر که نیست؟

«اشپانهایم» گفت ظاهراً آزاد است و کسی مراقبش نیست، ولی

از آن آدمکش‌ها هر کاری بگوئی برمی‌آید .

پرسیدم: خبر مهم این بود؟

گفت: نه، خبر مهم پیغامی است که سروان برایت فرستاده.

— حرف بز، چه پیغامی فرستاده؟

— مرا کجا دارید می‌برید؟

گفتم: داریم خیابانها را متر می‌کنیم!

اشپانهایم گفت: خوب گوش کن ببین چه می‌گویم ناخدا یکم
«تورینگ»، افسر رابط بین ستاد پیشوای آلمان و ستاد در یاسالار
«کرانکه» در پاریس، چند ساعت قبل از سواحل نورماندی وارد
پاریس شده و سحرگاه امشب با هواپیما عازم برلین می‌شود.

دیوار اقیانوس

اودر ویلای مجللی در کوچه «دووارن» زندگی می‌کند.

گفتم: تا اینجا که مطلب، موضوع مهم نبود.

گفت: «ویندهوکر» وقتی شنیدامشب باتو قرار ملاقات دارم.

گفت که بتو بگویم اگر بتوانی در ساعت یارده امشب وارد ویلای «تورینگر» شوی، اطلاعات نظامی مهمی از آنجا بدست خواهی آورد «تورینگر» همین الان در ستاد دریاسالار «کرانکه» است در ساعت ده قرار است به ویلای خودش بر گردد و بعد در ضیافت دریاسالار، در هتل «رافائل» شرکت کند. او گزارشات و نقشه‌های نظامی را در گاوصندوقی که در اتاق خوابش گذاشته، می‌گذارد. سروان درمز گاوصندوق را هم برایست فرستاده.

پرسیدم: ویلای «تورینگر» محافظ ندارد؟

«اشپانهایم» گفت: تنها محافظ با قدرت ویلای او، آشپز است که از آلمان آورده و خیلی هم به او علاقه دارد. موقعیت از این عالیت‌تر نمی‌شود.

پرسیدم: بجز تورینگر و آشپزش، کس دیگری در آن ویلای مجلل زندگی نمی‌کند؟

گفت: قادیروز زن و دو دخترش آنجا بودند، ولی حالا آنها در برلین هستند.

— آشپزش چند سال دارد، ؟

— اینطور که ویندهوکر می‌گفت، باید پنجاه سال داشته باشد.

گفتم: مشکل می‌شود باور کرد که ناخدا یکم «تورینگر»

گزارشات و نقشه‌های نظامی را در گاوصندوق خانه‌اش مخفی بکند.

«اشپانهایم» گفت: تورینگر آدم عجیبی است. بهیچکس اطمینان

ندارد. ویلای او راهم کسی نمی‌داند، چون همیشه موقع شب وارد

ویلایش می‌شود، یا از آنجا بیرون می‌آید. حتی دریاسالار «کرانکه»

امیر عشیری

هم نمی داند محل سکونت «تورینگر» کجاست . اطرافیان او خیال می کنند ناخدا یکم در هتل رافائل زندگی می کند.

—گفتی ساعت یازده می توانم وارد ویلايش شوم؟

—آره، ساعت یازده، وقت مناسبی است.

—رمز گاوصندوق را بگو.

کاغذی از جیبش بیرون آورد، آنرا به من داد و گفت:

—ویندهوکر، رمز گاوصندوق را نوشته، ولی می خواهم بدانم تو

دوربین میکرو فیلم داری یا نه؟

گفتم: هر نوعی را که بخواهی، دارم،

—پس کار تمام است.

—از نظر تو که کنار گودایستاده ای آره، کار تمام است .

گفت: در این جور کارها باید ورزیده باشی.

گفتم: بایک نقشه صحیح بله، اول باید آشپز باشی را از

سرازم بردارم .

اشپا نه ایم با دستپاچگی گفت:

—مبادا بفکر کشتن آشپز تورینگر بیفتی؟

خنده ای کردم و گفتم: یعنی مرا تا این حد احمق فرض کرده ای

که آشپز را بکشم؟

—گفتم شاید نقشه قتل او را داری می کشی

—سعی می کنم طور دیگری از آشپز باشی پذیرائی کنم .

—خوب، من باید برگردم.

به «زان» گفتم: برگرد، آقای «اشپا نه ایم» دیرش می شود.

«زان» که تا آن موقع لب از روی لب برنداشته بود، پرسید:

—ایشان کجا می خواهند پیاده شوند؟

«اشپا نه ایم» گفت: حوالی هتل رافائل.

دیوار اقیانوس

بطرف هتل رافائل که می رفتیم، رو کردم به اشیانهایم گفتم:
— يك چیزی را که خیلی هم مهم است یادت رفت بگوئی.
گفت: هر چه می دانستم، گفتم;
گفتم: شماره ویلای ناخدایکم را یادت رفت بگوئی.
خندید و گفت: آره، حق باتوست شماره ۷۵.
— حالا اطلاعاتم کامل شد .
— امیدوارم این ماموریت را با موفقیت انجام بدهی.
— خود من هم امیدوارم.
— يك موضوع دیگر.
— باز دیگر چی بفکرت رسیده؟
گفت: لابد این رامی دانی که گشتا پوستخت در جستجوی توست.
گفتم: آره، خبرش را دارم.
— تنها تونیستی.
— منظورت چیه؟
— آنها دنبال زنی باسم «مادلین» می گردند که ترا در آیتمانش
مخفی کرده بود.
— تو از کجای دانی؟
خنده ای کرد و گفت: به من می گویند خبر نگار.
پرسیدم: گشتا پوستخت «مادلین» را دارد، یا نه؟
«اشیانهایم» برگشت، نگاهم کرد و گفت:
— مشخصات زنی به اسم مادلین و مردی به اسم ژرژ، هر دو
را دارد .
گفتم: پس قضیه خیلی مهم است!
— مواظب خودت باش، با احتیاط عمل کن.
— مواظب خودم که هستم.

امیر عشیری

— اگر دسترسی به مادلین داری ؛ بهش بگو از مخفی گاهش خارج نشود .

پرسیدم ؛ دیگر چه اطلاعاتی داری ؛
گفت ؛ در آن آپارتمانی که تو بودی ، يك زن و مرد هم بقتل رسیده اند .

ژان گفت ؛ آنها خائن بودند .

«اشپانهایم» گفت ؛

— این را دیگر نمی دانستم .

گفتم ؛ آن زن و شوهر از حقوق بگیران گشتاپو بودند همانها ،
مادلین و مرا لوداده بودند .

گفت ؛ پس اطلاعات تو کاملتر از اطلاعات من است .

گفتم ؛ از قول من به سروان «ویندهوکر» بگو اگر فکر می کند
گشتاپو به او ظنین شده است و مراقبش هستند . از هتل فرار بکند .
قول می دهم تا پایان جنگ او را مخفی کنیم . ضمناً فردا شب ساعت
هشت جلو کلیسای «سنت ژوزف» ؛ کوچه «سنت مور» ، منتظرت هستم که
از «ویندهوکر» برایم خبر بپاری .

اشپانهایم گفت ؛ فکر نمی کنم با این پیشنهاد موافقت کند .
بهر صورت فردا شب می بینمت .

گفتم ؛ اگر «ویندهوکر» خطر را احساس کرده باشد و پیشنهادم
را قبول نکند ، باید بگویم آدم احمقی است .

اشپانهایم گفت ؛ هنوز نتوانسته ام بفهمم ، مامورین مخفی
گشتاپو ، مراقب سروان ویندهوکر ، هستند یا نه . اگر واقعاً او چنین
وضعیتی داشته باشد باید بگویم فرار دادنش از هتل را فائل غیر ممکن است .
پرسیدم ؛ سروان راجع به تغییر سمتش و وضعی که دارد
حرفی به تو نزده ؟

دیوار اقیانوس

گفت: من واو، فقط چند دقیقه توانستیم همدیگر را به بینیم. در آن مدت کوتاه او توانست اطلاعاتی راجع به سرهنك «تورینگر» در اختیارم بگذارد حرف دیگری نزد.

گفتم: حالا که به هتل برگشتی سعی کن با او تماس بگیری و پیغام مرا به او برسانی. اگر واقعا تحت مراقبت بود، باید برای فرا دادنش نقشه حساب شد و دقیقی طرح کنیم. اجرای نقشه بستگی به تصمیم او دارد من و چند تن از افراد نهضت مقاومت، میتوانیم وارد معرکه شویم و او را فرار بدهیم.

— تا فردا شب، شاید بتوانم با او تماس بگیرم؟

— موقع تماس گرفتن با او، احتیاط کن.

— مواظبم.

— راجع به سرهنك تورینگر يك سؤال دارم.

— برای جواب دادن آماده‌ام.

پرسیدم: روابط «تورینگر» با زنهای چطور است؟

اشپانهایم خندید و گفت:

— زنهای قشنگ و جذاب فرانسوی، تنها نقطه ضعف بعضی

افسران ارشد نازیست. «تورینگر» هم از آن دسته است. ولی منظورت

از این سؤال چی بود؟

گفتم: فردا شب که همدیگر را دیدیم جوابت را میدهم.

ژان گفت:

— به حوالی هتل رافائل رسیده‌ایم،

گفتم: اشپانهایم همین جا پیاده میشود.

ژان ترمز کرد... اشپانهایم پیاده شد و بسرعت بطرف هتل

رافائل رفت ...

به ژان گفتم: حرکت کن. خیلی سریع باید دست بکار شویم.

امیر عشیری

وقتی اتومبیل را براه انداخت، پرسید:

— چه کار می‌خواهی بکنی؟

گفتم: در درجه اول به يك زن فرانسوی قشنگ، جذاب و زربك احتیاج دارم که بتواند قسمت اول نقشه مرا اجرا کند فکر میکنم تو بتوانی زن مورد نظرم را پیدا کنی.

گفت: چرا از مادلین استفاده نمی‌کنی؟

گفتم: او فقط قشنگ است، ولی آن زربنگی را ندارد که بتواند وارد معرکه شود.

— بگذار فکر کنم به بینم این زنی را که تو می‌خواهی میتوانم

پیدا کنم یا نه .

— عجله کن.

کمی بعد ژان گفت:

— کسی را که دنبالش می‌گردی، پیدا کردم. «نانسی»، هم خوشگل است و هم زربنگ.

پرسیدم: نانسی چه جور زنی است؟ منظورم اینست که چه کاره بوده و حالا چه کار میکند و چه وضعی دارد. آیا میشود به او اطمینان داشت یا نه؟

ژان گفت: قبل از حمله قوای آلمان به فرانسه . نانسی در اداره دوم نیروی هوایی در پاریس کار میکرد. بعد از سقوط فرانسه، «نانسی» مدتی ناپدید شد . بعد بمیان ما برگشت و حالا یکی از مامورین اطلاعاتی سازمان مقاومت است . به فوت و فن این جور کارها وارد است، میدانند چه کار باید بکنند.

پرسیدم: گشتاپو او را می‌شناسد یا نه؟

گفت: هنوز نه ، بهمین دلیل آزادانه بهر کجا که دلش بخواهد میرود .

دیو اراقیا نوس

— کجا میشود اورا پیدا کرد.
— تا چند دقیقه دیگر پیدایش میکنم.
— عجله کن .

ژان مرا به خانه‌ای در شمال شرقی پاریس برد. ساکنین آن خانه يك زن وشوهر مسن بودند . «ژان» از آنها سراغ «نانسی» را گرفت. آن زن وشوهر، چند شماره تلفن در اختیار ژان گذاشتند... ژان به چند جا تلفن کرد.. تا اینکه نانسی را یافته..

به عجله از آن خانه بیرون آمدیم و.. به خانه‌ای که در شمال غربی پاریس واقع بود رفتیم. آنجا يك خیاطخانه زنانه بود. تا بلو هم داشت. در خانه، رازنی مسن که معلوم بود مستخدمه آنجا است. بروی ما گشود «ژان» اورا میشناخت . آن زن، مارا به اتاقی که در پشت کارگاه خیاطی بود، راهنمایی کرد.

طولی نکشید زنی جوان و زیبا که قدی بلند داشت، وارد اتاق شد. پس از آنکه با «ژان» دست داد ، پرسید:

— اتفاقی افتاده که این وقت شب بسراغ من آمده‌ای؟

«ژان» مرانشان داد و گفت:

— با ژرژ آشنا بشو.

بعد رو کرد به من و گفت:

— این خانم خوشگل و جذاب نانسی است. همان کسی که تعریفش

رامی کردم .

«نانسی» و من دست یکدیگر را فشردیم.

«ژان» به «نانسی» گفت:

— ژرژ، کار مهمی دارد، باید برایش انجام بدهی.

نانسی نگاهش را به من دوخت و گفت:

شما نباید فرانسوی باشید !

امیر عشیری

گفتم: همینطور است.

باز پرسید: از مامورین سری متفقین هستید؟

آهسته سرم را تکان دادم، گفتم:

— درست فهمیدید.

نانسی پرسید: بدر دسر افتاده اید؟

گفتم: دنبال يك كار پردردسر هستم.

ژان گفت اگر ژرژ بدر دسر افتاده بود، دیگر لازم نبود

بیائیم اینجا.

نانسی در حالی که نگاهش به من بود، پرسید:

— در این کار پردردسر شما، من چه نقشی باید داشته باشم؟

لبخندی زدم و گفتم:

— نقش يك مترس را باید بازی بکنید!

— مرد مورد نظر شما، نظامی است یا غیر نظامی؟

— از افسران ارشد آلمانی است.

— چه کاره است؟

گفتم: بقیه حرفه‌امان را بین راه می‌زنیم. لطفاً باستان را

عوض کنید. و دستی هم بسرو صورتتان ببرید،

نانسی کمی مکث کرد، گفت:

— تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.

: ماراتنها گذاشت ... «ژان» آهسته پرسید:

— چرا به او نگفتی. آن افسر آلمانی، کی و چه کاره است؟

گفتم: نباید و قتمان را اینجا تلف کنیم. بین راه قضیه را

برایش می‌گویم.

چند دقیقه بعد «نانسی» که بلوز و دامن قشنگی پوشیده بود.

برگشت پیش ما و گفت:

دیوار اقیانوس

—من حاضرم .
همانطور که نگاهش میکردم ، گفتم:
— شما حتی مرا هم میتوانید تحت تاثیر زیبائی خودتان قرار
بدهید !

نانسی خندید و گفت:
— پس باید به خودم خیلی امیدوار باشم .
گفتم: شما زن زیبا و جذابی هستید .
پرسید: باید مسلح باشم؟
گفتم: نه ، لزومی ندارد که اسلحه داشته باشید .
ژان گفت: دیرمان میشود . باید راه بیفتیم .
هر سه مان از خیاطخانه بیرون آمدیم و با اتومبیل ژان بطرف
ویلاي ناخدايكم تورينگر، حرکت کردیم ،
نانسی گفت:

— درباره شخص مورد نظر توضیح بدهید .
گفتم: شخص مورد نظر آشپز ناخدايكم «تورينگر»، افسر
ستاد در یاسالار «کرائکه» است که در ویلاي اربابش تنها است .
شما باید بعنوان این که با ناخدايكم قرار ملاقات دارید، وارد
خانه اش شوید و آشپز او را که مرد تقریبا مسنی است ، تحت تاثیر
زیبائی خودتان قرار دهید تا من بتوانم خودم را به اتاق خواب
«تورينگر» برسانم . بعبارت دیگر، سه چهار دقیقه باید او را دم در
به حرف بکشید .

نانسی پرسید: مطمئن هستید که تورينگر اسناد و مدارك
نظامي را در اتاق خوابش مخفی کرده ؟
گفتم: تقریبا مطمئن هستم .
پرسید: از کجای دانید که در این ساعت تورينگر در خانه اش

امیر عشیری

نیست و به این زودی بر نمی گردد.
گفتم : تورینگر در میهمانی دریا سالار و کرانکه، شرکت کرده است .

نانسی گفت : اطلاعات دقیقی بدست آورده اید.
— اگر غیر از این بود ، خودمان را به خطر نمی انداختیم.
— بنظر من خطری وجود ندارد.
— خطر احتمالی شاید .

پرسید : این اطلاعات را از کجا بدست آورده اید ؟
گفتم : یکی از مامورین خودمان که در دستگاه نازنها در پاریس کار می کند، این اطلاعات را در اختیارم گذاشت،
نانسی پرسید : آن مامور شما هنوز در پاریس است ؟
گفتم : نه ، امشب بطرف اسپانیا حرکت کرد.
گفت : لابد ژان به شما گفته که قبل از سقوط فرانسه، کجا کار می کردم .

نگاهش کردم و گفتم :
— بله . عضو اداره دوم ستاد نیروی هوایی فرانسه بوده اید.
نانسی گفت : در واقع حرفه هر دو مان یکی است
— بهمین دلیل امید موفقیت مان خیلی زیاد است،
— من سعی خودم را می کنم.
دستش را بروی دستم گذاشت... وقتی نگاهش کردم لبخندی
بروی لبانش آورد . آهسته گفتم :
شما زن زیبائی هستید.

گفت : چرا آنقدر از زیبائی من تعریف میکنید ؟
گفتم . برای این که تحت تاثیر زیبائی شما قرار گرفته ام،
ژان خنده ای کرد و گفت :

دیوار اقیانوس

— وقتی از خانه «تورینگ» بیرون آمد از این حرفها بزنید.
بشوخی گفتم :

— این ژان همیشه مزاحم است!

نانسی رو کرد به ژان و گفت :

— خیلی وقت است ترا ندیده‌ام این روزها با کدام گروه

کار میکنی؟

ژان گفت: مدتهاست که بازرکار میکنم. ژرژ قول داده که

از من يك مامور مخفی بسازد .

«نانسی» ، ژان را مخاطب قرار داد و گفت:

— فقط باید يك پارتیزان باشی. نه يك مامور مخفی .

رو به ژان کردم و گفتم:

— منم با نظر نانسی موافقم.

ژان گفت :

— از فردا برمیگردم سرکار خودم .

خنده‌ای کردم و گفتم : تا وقتی من در پاریس هستم، تو با

من همکاری میکنی .

نانسی گفت:

— مرا هم به همکاران خودت اضافه کن.

گفتم : بداشتن همکار زیبا و جذابی مثل تو ، افتخار

میکم .

ژان گفت : داریم میرسیم .

نانسی پرسید : خانه تورینگ کجاست؟

گفتم : شماره ۷۵ ، کوچه دووارن .

بعد در باره نقشی که او باید بازی بکند ، تعلیماتی دادم...

بیست دقیقه به ساعت یازده شب مانده بود که وارد کوچه «دووارن»

امیر عشیری

شدیم - ویلای شماره ۷۵ را پیدا کردیم. در حدود پنجاه قدم بالاتر از ویلای تورینگر از اتومبیل پیاده شدیم. به «ژان» گفتم که همانجا بماند و مواظب بیرون باشد.

«نانسی» و من به نرده‌های آهن دیوار ویلای که رسیدیم، از هم جدا شدیم. من از نرده‌های آهنی بالا رفتم و خودم را به آن طرف دیوار رساندم. ساختمان در حدود ده متر با نرده‌های آهنی فاصله داشت خیلی سریع خودم را به ساختمان رساندم.. کمی بعد صدای زنگ در که نانسی آنرا بصدا در آورده بود، از داخل ساختمان بلند شد.

طولی نکشید که مردی، از ساختمان بیرون آمد و بطرف در رفت به بیند چه کسی زنگ میزند... همینکه او چند قدم دور شد، خودم را بداخل ساختمان انداختم... اتاق خواب را پیدا کردم و بسرعت دست بکار شدم. رمز گاوصندوق را که سروان «ویندهوکر» نوشته بود، از جیب بیرون آوردم و ظرف چند ثانیه توانستم در گاوصندوق را باز کنم.. دوربین میکروفیلم را بکار انداختم... از روی گزارشات و نقشه استحکامات، عکسبرداری کردم. آنچه که برای من مهم بود، زمان بود. از اولین پوشه که عکسبرداری کردم، بسراغ دومین پوشه رفتم. اوراق داخل پوشه دوم چندان زیاد نبود.

کارم که تمام شد پوشه‌ها را بهمان وضعی در آوردم که «تورینگر» آن دو پوشه را در گاوصندوق جا داده بود. خروج از در اتاق خواب امکان نداشت. چون صدای پائی از توی راهرو بگوشم خورد. پنجره بطور عمودی باز بسته میشد، آنرا بالا بردم و با احتیاط، و بی آنکه بگذارم صدائی بلند شود، خودم را از پنجره بیرون کشیدم.

دیوار اقیانوس

بعد پنجره را پائین آوردم و پاورچین پاورچین یک طرف ساختمان را دوزدم و از راهی که وارد آنجا شده ، بودم ، خارج شدم .

نانسی وژان توی اتومبیل نشسته بودند . بغل دست «نانسی» که روی صندلی عقب نشسته بود ، نشستم و به «ژان» گفتم :
— حرکت کن ...

«نانسی» پرسید : موفق شدی ؟
گفتم : اگر همکاری تو نبود ، جواب میدادم نه ، موفق نشدم .

نانسی گفت ، این موفقیت به زرنگی خودت بستگی داشت . راستش من زیاد امیدوارم نبودم بتوانی خودت را به اسناد محرمانه نظامی برسانی ، ولی باید بگویم مامور پردل و جراتی هستی . پرسیدم : به آشپز تورینگر چه گفتی ؟

گفتم ، بهش گفتم که با کلنل تورینگر قرار ملاقات دارم ... او کمی فکر کرد بعد گفت که تورینگر راجع به ملاقات خودش با من حرفی به او نزده است ... خلاصه همانطور که گفته بودی او را به حرف کشیدم . . ولی او بابی میلی به حرفهایم گوش میکرد . و وقتی پرسیدم کجا میتوانم با کلنل تماس بگیرم ، گفت :
— نمیدانم .. بعد در را بروی من بست ..

گفتم : آن موقع که صدای پای او را در راهرو شنیدم ، کارم تمام شده بود .

ژان گفت ، ژرژ رودست ندارد .

نانسی گفت :

— با فیلمی که از روی اسناد تهیه کرده ای ، چه کار میخواهی بکنی ؟

امیر عشیری

گفتم: بالندن تماس میگیرم که میکروفیل را به چه وسیله ای
به آنها برسانم .
نانسی گفت :
_ لازم نیست بالندن تماس بگیری. خود من، میکروفیل را
به لندن میرسانم .

پرسیدم : به چه وسیله ؟
_ چه وسیله ای مطمئن تراز خودم !
_ "حالا فهمیدم . تو تصمیم داری بروی انگلستان .
تصمیم نداشتیم ، ولی حالا تصمیم گرفتیم .
ژان گفت : عالی شد ، ژرژ . میکروفیل را بده به نانسی ،
گفتم : با این حال ، اول باید بالندن تماس بگیرم و به
اداره خودمان اطلاع بدهم که منتظرت باشند . محل تحویل میکرو
فیل را آنها باید تعیین کنند ،
نانسی گفت :

_ رساندن این میکرو فیل به لندن برای من کار آسانی
است ، در لندن با سرویس اطلاعاتی فرانسه آزاد تماس
میگیرم و بوسیله آنها میکروفیل را به اداره شما میرسانم . و این
در صورتی است که از پاریس تا سواحل انگلستان ، اتفاقی برای
من نیفتد ،

گفتم : برای اینکه هیچ اتفاقی نیفتد ، بهتر است بالندن
تماس بگیرم که در شب و ساعت معینی که آنها تاریخ و ساعتش
را تعیین میکنند ، يك زیر دریائی به سواحل فرانسه نزدیک شود و
ترا به انگلستان ببرد .

ژان پرسید : کجا باید برویم ؟
گفتم : میرویم به خانه عمو فیلیپ .

دیوار اقیانوس

نانسی پرسید: عموفیلیپ چکاره است؟
گفتم: محافظ مخفیگاه من.
نانسی گفت: چند سال در اداره دوم ستاد نیروی هوایی فرانسه کار کرده‌ام. بر موز این جور کارها آشنا هستم.
گفتم: با این حال نمی‌خواهم توبه مخاطره بیفتی.
گفت: ولی من می‌خواهم به متفقین خدمت کنم.
گفتم: بشرط موافقت یکی از روسای نهضت خودتان، با حرکت توبه لندن، پیشنهادات را قبول می‌کنم.
— اسم این شخصی که می‌گوئی چیست؟
— لانگون، فکر نمی‌کنم بشناسیش.
دو بار اسم لانگون را تکرار کرد، و بعد گفت:
— نه، نمیشناسمش.
خنده‌ای کردم و گفتم:
— می‌دانستم، چون فقط چند نفر از هم پیمانها هستند که لانگون رامی‌شناسند.

نانسی، ژان را مخاطب قرارداد، و پرسید:
— تو لانگون را میشناسی؟
ژان گفت: آره، خودم موافقت لانگون را می‌گیرم.
بسته‌سیکار مرا از جیبم بیرون آوردم و بطرف نانسی گرفتم..
گفت:

— از سیکارهای خودم میکشم.
پرسیدم: ژان تو سیکار می‌کشی؟
گفت: خودت یک سیکار برایم آتش بزن.
نانسی دنبال چیزی می‌گشت، پرسیدم:
— دنبال چی می‌گردد؟

امیر عشیری

گفت: پیدا کردم.
خم شد. کیف زنانه اش را از کف اتومبیل برداشت و اضافه کرد:
- خیال می کردم گم کرده ام.
گفتم: ولی وقتی من سوار شدم، کیف پیش خودت بود.
سیگاری که برای زن آتش زده بودم، میان لبان نانسی گذاشتم
و اضافه کردم:
- حالا از سیگارهای من بکش،
بعد سیگاری برای زن، و یکی هم برای خودم آتش زدم..
نانسی پکی بسیگارش زد و گفت:
- می خواهم از تو چیزی بپرسم.
گفتم: بپرس.
پرسید: آن دو مامور مخفی گشتاپو که در بو آدو بولنسی کشته
شدند کارتو نبود؟
خنده ای بکردم و گفتم: چطور مگر.
- فقط پرسیدم.
- آره، زن و من كلك هر دو شان را کندیم. چاره ای نداشتیم.
پکی بسیگارم زدم و پرسیدم:
- انگیزه این سؤال چه بود؟
گفت: زرنکی امشب تو، افکار مرا متوجه کشته شدن آن دو
مامور مخفی گشتاپو کرد.
زن گفت:
- اگر من و ژرژ، دیر جنبیده بودیم، گشتاپو هر دو مان را دستگیر
می کرد.
نانسی گفت: اینطور که معلوم است گشتاپو دنبال شما دو نفر
می گردد.

دیوار اقیانوس

خاکسترسیگارم را زیر پایم ریختم و گفتم.
— امروز بعد از ظهر کم مانده بود گشتاپو دستگیرم کند، ولی
هم پیمانهای شما من و یک نفر دیگر را که زنی با اسم «مادلین» است نجات
دادند.

پرسید، مادلین هم از مامورین سری متفقین است؟
گفتم: نه، او مرا در آسایشگاهش مخفی کرده بود،
ژان گفت: اینهم خانه عموفیلیپ.
گفتم، اسم رمز را تو می دانی. وقتی در را باز کردند، نانسی
و من پیاده می شویم.
«ژان» از اتومبیل پائین رفت.. کمی بعد دختر جوان عموفیلیپ
در خانه را بروی ما باز کرد.. نانسی و من پیاده شدیم و بداخل خانه
عموفیلیپ رفتیم. به «ژان» گفتم، فوراً برو «لانگون» را بیار اینجا
کار مهمی با او دارم.

از «ویولت» دختر عموفیلیپ پرسیدم،
— مادلین کجاست؟
گفت: خوابیده. لطفاً بیدارش نکنید.
نانسی پرسید؟
— مادلین هم با تو کار میکند؟
گفتم، نه. ولی چند روزی مرا در آسایشگاهش مخفی کرده بود
و حالا مامورین گشتاپو در جستجوی هر دو مان هستند.
— می توانم یک تلفن بکنم؟
— بکی می خواهی تلفن بکنی.
— بهمان خانه ای که مرا از آنجا آوردید بیرون.
گفتم، متأسفانه از تلفن این خانه کسی نباید استفاده بکند.
نانسی گفت:

امیر عشیری

- ولی یکی از هم پیمان‌ها در خانه بانتظار مراجعت من

نشسته .

گفتم: وقتی ژان برگشت، بهش بگو سری بآن خانه بزنند و بهم پیمان توبه گوید، تو اینجای هستی.

- تو آدم محتاطی هستی،

- در وضع و موقعیت فعلی باید هم محتاط باشم.

گفت: اگر قرار باشد ژان برود، من هم با اومی روم،

گفتم: ولی ممکن است تصمیم من عوض شود و همین امشب میکرو فیلمها را در اختیار بگذارم که آنها را برسانی بلندن.

ویولت پرسید:

- قهوه میل دارید درست کنم؟

گفتم: نه، متشکرم. از طرف نانسی هم تشکر می‌کنم، شما بروید

بنخواستید.

ویولت گفت.

- تا آمدن آقای لانگون مجبورم بیدار بمانم، اگر زنگ

زدند، شما در را باز نکنید.

گفتم: بله، هیچ یادم نبود که وضع ما با شما فرق میکند.

ویولت با تاق خودش که در طبقه هم کف بود رفت..

نانسی گفت:

- ویولت، خیلی خجالتی است!

گفتم: بعقیده من دختر مودب و آرامی است.

گفت: بیش از حد مودب است و همین باعث شده که خجالتی از آب

در بیاید .

گفتم: بهتر است راجع به خودمان صحبت کنیم.

- تا آمدن لانگون حرفی نداریم بزنیم.

دیوار اقیانوس

— میل دارم بدانم تو از چه را می خواهی خودت را بسواحل انگلستان رسانی.

— از يك بندر كوچك كه در اشغال نازیها نیست .

— و بكمك هم پیمانها.

— تردیدی نیست.

گفتم: اول باید لندن را در جریان ماموریت تو بگذارم . در صورتی که موافقت کردند ، تو میتوانی حرکت کنی .
فانسی گفت:

— پس تو شخصا نمیتوانی تصمیم بگیری.

گفتم: اگر ژان این حرف را میزد ، تعجب نمی کردم چون می دانم که بمسائل امنیتی و اطلاعاتی آشنائی ندارد. ولی تو که ادعا میکنی، چند سال در اداره دوم ستاد نیروی هوائی فرانسه کار کرده ای، چرا باید این حرف را بزنی. البته که شخصا نمیتوانم تصمیم بگیرم . چون رساندن میکرو فیلم ها به لندن، يك عمل ساده و كوچكى نیست. آنها باید بدانند وضع از چه قرار است. با احتمال قوی، راه مطمئن تری را برای رسیدن میکرو فیلم ها به لندن پیشنهاد میکنند.

بدنبال يك مكث کوتاه، اینطور ادامه دادم:

— حتی تو هم بدون اجازه و موافقت روسای نهضت مقاومت ملی نمیتوانی دست بکاری بزنی یا مثلاً تصمیم بگیری بكمك چند تن از هم پیمانها بيك پاسگاه گشتا پودر حومه پاریس حمله بکنی .

خنده ای کرد، و گفت:

— حرفم را پس گرفتم.

گفتم: سعی می کنم بيك میکرو فیلم ها تو باشی،

گفت: اگر بروم لندن؟ سعی میکنم همانجا در اداره اطلاعات وضد اطلاعات فرانسه آزاد مشغول کار شوم. در زمینه حرفه سابقم، بهتر

امیر عشیری

می توانم فعالیت کنم .
گفتم: در این مورد هم بدوست خودم در سازمان اطلاعات وضد
اطلاعات فرانسه آزاد توصیه می کنم.
- اسمش را بگو بشناسمش.
- سرگرد پلر. فکر نمی کنم بشناسیش.
- نه، نمی شناسمش.
گفتم: پلر از روسای کار کشته قسمت ضد اطلاعات فرانسه آزاد
است .

گفت: بالاخره می شناسمش
سیگار تعارفش کردم.. موقعی که شعله کبریت را بسیکارش
نزدیک کرده بودم، گفتم:
- اگر قرار شد بروی لندن، مدار کی را که عضویت ترا دارد ادره
دوم ستادهوائی ثابت بکند، باید باخودت ببری که آنها را بسرگرد
پلر نشان بدهی.
سیگارش را آتش زد، بعد آنرا از میان لبش برداشت و گفت:
- خوب شد، حتما این کار می کنم، آن مدارك را در جای امنی
مخفی کرده ام.

سیگاری هم برای خودم آتش زدم.. نگاهی بساعتم کردم.
نیمساعت از نیمه شب گذشته بود... گفتم:
- زان دیر کرده؟
گفت: صبر می کنیم تا بیاید.
- خوابت نمیاد.
- برای همین دارم سیگار می کشم: تو چطور؟
- چند شب متوالی است که يك خواب راحت نکرده ام.
- یکی بسیکارش زد، گفت:

دیوار اقیانوس

— موفقیت امشب ترا، اگر من داشتم، اصلاً احساس خستگی
نمیکردم.

باتبسم گفتم؛

— اگر همکاری تو نبود شاید موفق نمیشدم.
صدای زنگ در، سکوت و آرامش نسبی خانه را بهم زد.. از روی
صندلی بلند شدم. در اتاق را باز کردم. همان لحظه ویولت از اتاقش
بیرون آمد. به من نزدیک شد. گفت؛
— من در را باز میکنم.

گفتم؛ یادتان باشد که اول باید اسم رمز را بپرسید.

لبخندی زد، گفت؛

— متشکرم، خودم میدانستم.

بطرف در خانه رفت که آنرا باز بکند... خودم را بداخل اتاق
کشادم، در را با اندازه ای که بتوانم بیرون را ببینم، باز گذاشتم، مسلسل
دستی خود کار، تودستم سنگینی می کرد.

نانسی که روی صندلی نشسته بود، گفت؛

— اگر ما مورین گشتا پو بودند، همه شان را درو کن.

گفتم؛ جز این کار دیگری نباید کرد. حتی اگر ویولت هم قربانی

شود.

گفت؛ این دیگر وحشتناک است.

صدای باز شدن در خانه شنیده شد و بدن بال آن صدای ژان را

شنیدم که از ویولت پرسید؛

— ژرژ کجاست؟

رو کردم به نانسی، گفتم؛

— ژان و لانگون هستند.

بعد در اتاق را باز کردم.. لانگون همین که چشمش به من

امیر عشیری

افتاد . پرسید ؛
— باز دیگر چه اتفاقی افتاده ؛
گفتم ، اوضاع کاملاً رو برآه است .
لانگون پرسید ؛
— پس برای چه مرا خواستی ؛
گفتم ، ترا برای این به اینجا دعوت کردم که راجع به موضوع
مهمی با هم صحبت کنیم .
خندید و گفت ؛
— نانسی از خودمان است .
با تعجب گفتم ؛
— پس تو می شناسیش ؛
نانسی که صدای آشنا به گوشش خورده بود ، از اتاق بیرون
آمد . چشمش که به لانگون افتاد ، گفت ؛
— فرناند ، تو هستی ؛
لانگون رو کرد به من ، گفت ؛
— هم پیمانها مرا به اسم فرناندا توال می شناسند . این اسم
مستعار را خودم انتخاب کرده ام . فقط چند نفری هستند که اسم اصلی ام
رامی دانند ، ژان یکی از آن چند نفر است ،
گفتم ؛ پس چرا ، ژان به من خرفی نزد .
ژان خندید و گفت ؛
— از آقای فرناندا توال ، اجازه نداشتم .
گفتم ؛ عجب حقه هائی هستید .
نانسی در حالی که نگاهی به لانگون بود ، گفت ؛
— پس فرناندا توال اسم مستعار توست ، لانگون دست بزیر چانه
نانسی برد ، گفت ؛

دیوار اقیانوس

— حالا توهم به آن چند نفری که اسم اصلی مرا می‌دانند اضافه شدی .

ویولت پرسید:

— قهوه میل دارید درست کنم !

لانگتون .. صورت ویولت را بوسید. گفت،

— نه، دختر همو، تو برو بخواب .

ویولت به اتاقش رفت ، ماهم داخل همان اتاقی شدیم که نانسی و من در آنجا به انتظار نشسته بودیم...

لانگتون به نانسی گفت،

— بالاخره ژرژ ، تراهم بکار کشید.

نانسی گفت ،

— کار مهمی برای ژرژ انجام ندادم.

گفتم : اگر همکاری نانسی نبود ، من نمی‌توانستم براحتی وارد خانه سرهنگ تودینگر بشوم و از روی اسناد نظامی گاو صندوق او عکسبرداری کنم .

لانگتون گفت ،

— مثل اینکه راجع به يك موضوع مهم می‌خواستی صحبت کنی.

نانسی گفت ،

— موضوع مهم اینست که من داوطلب شده‌ام میکرو فیلم‌های

ژرژ را برسانم به لندن. ولی ژرژ می‌خواهد اول با تو صحبت کند. بعدش هم با اداره خودشان در لندن تماس بگیرد.

لانگتون روبه‌من کرد ، گفت،

— اگر تصمیم تو این باشد که نانسی میکرو فیلم‌ها را از فرانسه

خارج بکند، قول می‌دهم، سازمان ما، تسهیلات لازم را برای رساندن او به سواحل انگلستان فراهم کند. با وسائلی که مادر اختیار داریم؛

امیر عشیری

مطمئننا میکروفیلم‌ها صحیح و سالم به لندن میرسد. این آرزوی همه ماست که اطلاعات نظامی دشمن در اختیار متفقین قرار بگیرد. همین حالا هم می‌توانی بوسیله یکی از فرستنده‌های مخفی سازمان، با اداره خودتان در لندن تماس بگیری.

گفتم: مطالبی که نانسی عنوان کرد با آنچه که من می‌خواهد بگویم، دو موضوع کاملاً متضاد است.

نانسی نگاهش را به من دوخت، گفت:

— مگر تو نگفتی که راجع به ماموریت من باید بالانگون

صحبت کنی!

گفتم: حرفهائی که زدم فراموش کن وانگهی من می‌خواهم بدانم برای چه آنقدر اصرار داری، حامل میکروفیلم‌ها برای لندن باشی؟

لانگون گفت:

— هر فرد سازمان مقاومت ملی، حاضر است چنین ماموریتی را قبول کند، نانسی هم از خودمان است.

گفتم: چطور است خود نانسی به این سؤال جواب بدهد.

نانسی گفت:

— دلیلش اینست که همه‌مان در يك جبهه علیه نازیها مبارزه

می‌کنیم.

گفتم: مابله، ولی تونه.

لانگون گفت:

— ژرژ موضوع چیست!

گفتم: موضوع مهم که برای شما يك واقعیت تکان دهنده و غیر قابل تصور است، اینست که خانم نانسی که سالها در اداره دوم ستاد نیروی هوایی خدمت می‌کرد و در حال حاضر از افراد سازمان

دیوار اقیانوس

مقاومت ملی فرانسه محسوب می‌شود، نه فقط فرانسوی نیست بلکه از جاسوسان زیر دست نازیها است.

رنك از صورت نانسی یزید.. لانگون وژان از شنیدن این موضوع تکان خوردند دهانشان باز ماند و چشمهایشان گشاد شد.

سکوت مانند ابری تیره در فضای اتاق سنگینی می‌کرد. ژان و لانگون با واقعیت حیرت‌انگیزی روبرو شده بودند از سوی دیگر، وحشت بر چهره نانسی سایه انداخته بود، در آن موقع که چهره واقعی نانسی را نشان دادم، لوله مسلسل دستی را روبه او گرفته بودم. خودش هم می‌دانست که هیچگونه عکس‌العملی نمی‌تواند نشان بدهد.

نانسی، سکوت را برهم زد و با عصبانیت گفت،

— این دروغ است، من جاسوس نازی‌ها نیستم.

لانگون که از حرفهای من در حالت بهت زدگی بسر میبرد به

نانسی گفت،

— ساکت باش، بگذار ژرژ حرف بزند.

بعد نگاهش را به من دوخت پرسید،

— به چه دلیل این حرف را می‌زنی؟

گفتم: باین دلیل که اسم اصلی این جاسوسه قشنگ، ماریا

انیلیوست که به شماره واسه رمز آ.آ. — ۱۲، گزارشاتش را به برلین

مخابره می‌کند و با نام نانسی تمیذانم نام خانوادگی‌اش چیست، سال‌هاست

به دریا سالار کاناریس خدمت میکند.

نانسی بگریه افتاد، گفت،

— ژرژ دروغ می‌گوید، حتماً مرا بایک زن دیگر، عوضی

گرفته.

لانگون گفت،

— گوش کن ژرژ همینطوری که نمیشود يك نفر را متهم به

امیر عشیری

جاسوسی برای دشمن کرد - اگر نتوانی این موضوع را ثابت کنی نهضت مقاومت همکاری خودش را با تو قطع می کند.

گفتم، اگر درلندن بودیم، این موضوع را با عکس و مدرک، ثابت می کردم. چون عکس و مشخصات نانسی یا بهتر است بگویم ماریا آتیلیو، بابیوگرافی کاملش در آرشیو اداره ضد جاسوسی خودمانست. امشب که ژان، نانسی را به من معرفی کرد، در نگاه اول شناختمش. ولی ترجیح دادم تا پایان عملیات سکوت کنم. مکث کوتاهی کردم، بعد اینطور گفتم:

- بین راه که بطرف ویلای سرهنگ تورینگر می رفتیم، موفق شدم دستم را به داخل کیفش ببرم. چون فکر کرده بودم او مجهز به فرستنده است، ولی اشتباه نانسی این بود که فرستنده را در خانه اش جا گذاشته بود. مطمئناً اگر آپارتمانش را بگردید، خیلی چیزها پیدا می کنید.

نانسی فریاد زد:

- به مزخرفاتی که زرز می گوید گوش ندهید، از روی صندلی بلند شدم، بطرفش رفتم و سیلی محکمی به او زدم، گفتم:

- به اینها بگو. ایتالیائی هستی و در قلورانس بدنیا آمده ای، بگو والا میکشمت!

لوله مسلسل را زیر چانه اش گذاشتم و اضافه کردم:
- بگو که محل فرستنده های مخفی نهضت مقاومت را به گشتاپو اطلاع داده بودی.

ژان از جا پرید... در حالی که صدایش سرشار از خشم بود گفت:
- اگر حرفهای زرز حقیقت داشته باشد بادست های خودم، نانسی را خفه می کنم.

هيو اراقيا نوس

لانگون آهسته از روی صندلی بلند شد. دستش را بروی لوله مسلسل من گذاشت. آنرا پائین آورد و در حالی که صدایش از نفرت می‌رزید خطاب به نانسی گفت:
— از خودت دفاع کن، ثابت کن که حرفهای ژرژ بی‌اساس است.

نانسی در حال که دست هایش را از شدت اضطراب و ناراحتی بهم می‌فشرده گفت:

— چطور باید دفاع کنم؟

لانگون گفت:

— دفاع تو باید منطقی باشد.

نانسی که می‌کوشید جلواشکش را بگیرد، گفت:
— تو از من دفاع کن.

لانگون گفت:

— من در جبهه مخالف توهستم.

ژان گفت:

— ما داریم وقتمان را تلف می‌کنیم بیرون از این خانه بایک گلوله باید راحت‌تر کرد.

نانسی گفت:

— باین عجله درباره من تصمیم نگیرید، تحقیق کنید.

به لانگون گفتم، اولین تحقیق باید درباره والدین نانسی باشد. باید معلوم شود پدر و مادرش اگر زننده هستند کجا زندگی میکنند و اگر هم مرده‌اند از اقوامش باید پرسید.

لانگون گفت:

— حالا یادم آمد. سروان راسپل، ترا به سازمان مقاومت ملی معرفی کرد.

امیر عشیری

پرسیدم: سروان راسپل کجاست؟
لانگون همانطور که نگاهش به نانسی بود، در جواب سوال من گفت:

— راسپل بدست مامورین گشتاپو کشته شد.
بعد نانسی را مخاطب قرار داد و راجع به والدینش پرسید...
نانسی گفت که پدر و مادرش فوت کرده اند.
پرسیدم: قبر آنها کجاست؟
گفت: نمی دانم، درباره پدر و مادرم زیاد نمیدانم.
لانگون نتوانست جلو خودش را بگیرد چند تا سیلی به او زد و با خشونت گفت:

— سعی نکن حقیقت قضیه را کتمان کنی.
نانسی گفت:
— کدام حقیقت، زردروغ می گوید من یک فرانسوی هستم.
گفتم: ثابت کن فرانسوی هستی ولی نمی توانی. چون برای اثبات بی گناهی خودت مدرکی نداری. سرویس جاسوسی آلمان، این را دیگر پیش بینی نکرده بود که بعد از چند سال ممکن است هویت اصلی تو فاش شود. چون دوران جاسوسی پر خطرتو، همان سال هائی بود که در اداره دوم ستاد نیروی هوائی فرانسه کار میکردی آن موقع باید ترامی شناختند که کی و چه کاره هستی ولی مامورین ضد اطلاعات فرانسه به تو ظنین شدند و سرویس جاسوسی خودتان مطمئن شده می تواند ترا در جهت دیگری به کار بگیرد.

نانسی که اضطراب گلویش را می فشرد، گفت:

— اتهام نوبی اساس است.

گفتم، حالا از داستان زندگیت بگو. همان داستانی که سرویس جاسوسی آلمان برایت ساخته بود تا در قالب آن داستان خودت را

دیوار اقیانوس

فرانسوی الاصل جابزنی.
گفت: زندگی من داستانی ندارد، من در یک صومعه بزرگ
شدم. پدر و مادرم را ندیده‌ام.
گفتم: ولی همین یک دقیقه پیش گفتی که پدر و مادرت فوت
کرده‌اند.

آب دهانش را قورت داد، گفت:
— دروغ گفتم،
چنگ به موهای سرش زدم. سر او را به عقب کشیدم، گفتم:
— حرف بزنی بگو جاسوس نازیها هستی.
نانسی، ناگهان به حرف آمد، گفت:
— بله، من جاسوس نازیها هستم، افتخار میکنم چون خودم
یک فاشیست متعصب هستم، از مرگم وحشتی ندارم.. خوب مگر
همین را نمی‌خواستید بشنوید.
موهایش را ول کردم، گفتم:
— بالاخره اعتراف کردی.
گفت: و حالا منتظرم ببینم این دادگاه زمان چنگ، درباره
من چه تصمیمی میگیرد.

ژان گفت:
— خودت بهتر میدانی.
لانگون روبه ژان کرد، گفت:
— این فاشیست متعصب را از اینجا ببرش.
ژان دستمالی از جیبش بیرون آورد، دهان نانسی را بست.
و او را از روی صندلی بلند کرد و به طرف در اتاق هلش داد.. نانسی
نتوانست تعادلش را حفظ کند. با سر به در اتاق خورد و با شتاب در اتاق
را باز کرد که بیرون بدود... ژان بایک خمیز خودش را بروی او انداخت

امیر عشیری

واو رامحکم گرفت.

در همان موقع سروکله مادلین پیدا شد.. ازدیدن نانی در آن حالت، نگران شد. از من پرسید:

— اینجا چه خبر شده . این زن کیست؟

گفتم: بعد برایت تعریف میکنم. حالا برو بگیر بخواب.

لانگون رو کرد به من، گفت:

— از کشف جدیدی که کردی متشکرم.

گفتم: منم باشمامیایم.

گفت، ویولت خوابیده، صبح نیست دوبار از خواب بیدارش

کنیم، تو همین جا باش. صبح همدیگر را می بینیم. توقف در خانه را ببند

و برو راحت بگیر بخواب.

پرسیدم: نانی را کجا میبری؟

بالبختی که همراه باخشم و نفرتش بود گفت:

— سعی می کنیم همین امشب بفرستیمش پیش پلاتو.. راه دیگری

وجود ندارد.

آهسته سرم را تکان دادم، گفتم:

— آره.. راه دیگری وجود ندارد. باید رای دادگاه را اجرا

کرد. ولی سعی کنید او را به حرف بیاورید.

لانگون در خانه را باز کرد.. نگاهی بداخل کوچه انداخت

و به ژان گفت:

— برو اتومبیل را بیا اینجا .

ژان بشتاب از در خانه بیرون رفت.

لانگون از من پرسید:

— کاری نداری که برایت انجام بدهم.

گفتم: همین امشب باید بالندن ارتباط می گرفتم ولی حالا

دیوار اقیانوس

دیگر دیر شده .

— فردا شب ترتیبش را میدهم.

— چاره‌ای نیست باید صبر کنیم.

گفت: بیست و چهار ساعت خیلی هم دیر نیست، در عوض تو به سازمان خودتان و ما خدمت کردی. کشف جاسوسان دشمن و بدام انداختن آنها کار آسانی نیست.

لبخندی زدم، گفتم:

— ظرف این دوازده ساعت، کارهای مهمی انجام گرفته.

لانگون خنده‌ای کرد، گفت:

— کارهای نیک.

مادلین گفت:

— اولین کار نیک این بود که خانه‌ام از دستم رفت.

لانگون او را بوسید، گفت: همه چیز درست می‌شود. نگران

نباش.

ژان با اتومبیل برگشت. ولی پیاده نشد، لانگون به ماشب
بخیر گفت. دست نازی را گرفت و او را از در خانه بیرون برد. در
خانه را بستم. کمی بعد صدای حرکت اتومبیل آنها را شنیدیم، در
همان لحظه قیافه وحشت زده نازی در نظرم مجسم شد... با خودم گفتم:
پرونده ماریا آتیلیو مامور شماره ۱۲ نازی برای همیشه بسته شد...

مادلین و من در وضع خاصی قرار گرفته بودیم. تا روز قبل، من
آن وضع خاص را داشتم. بعدا مادلین هم در آن وضع قرار گرفت.
در عین حال که خودمان را آزاد حس می‌کردیم، خانه عموفیلیپ یک
زندان بادیوارهای بلند و برجهای مجهز به مسلسل بنظر میرسید.

دو دوست متفق بودیم که دوستان متفق و هم عقیده‌مان، ما را
زندانی کرده بودند. زندان ما در پاریس گمنام بود و جز دو یا سه

امیر عشیری

نفر، بقیه، حتی دوستان هم پیمان هم از وجود آن زندان بی خبر بودند.

درچنان وضع و موقعیتی، مامورین گشتاپو و ضد اطلاعات آلمان تاحدی برای پیدا کردن ردما، تلاش دامنهدار و وسیعی را آغاز کرده بودند.

خبرش را داشتم که دکتر «نوخن» رئیس گشتاپو درپاریس مامورین خود را تحت فشار گذاشته بود تا من که بنام مستعار «ژرژ» مامور سری متفقیین شناخته شده بودم و «مادلین» صاحب آپارتمانی که مرا در آپارتمان خود مخفی کرده بود، پیدا کنند.

خطر درچند قدمی ما بود. با این حال کمترین نگرانی در خود حس نمی کردم ولی از جهت میکرو فیلم ها ناراحت بودم. اطلاعات سری نظامی دشمن که بر میکرو فیلم ها نقش بسته بود چیزی نبود که بشود آنرا بادیستگاه «مورس» یا امواج رادیوئی به لندن مخابره یا یکی از مامورین اداره خودمان از لندن کرد. باید طریق دیگری می اندیشیدم، مثلاً خودم به لندن می رفتم یا مادرید وارد خاک فرانسه می شد و نقطه ای دور از پاریس، میکرو فیلم ها را از من می گرفت و مراجعت می کرد. بعید بنظر میرسید که سرهنگ دوم «کلارک» رئیس اداره ای که

من یکی از مامورین آن اداره بودم با برگشت من به لندن موافقت کند، مطمئناً بیک محرمانه را از مامورین مقیم مادرید انتخاب می کرد، مثلاً «هیلز» یا یک نفر دیگر که من و او هر دو مان همدیگر را بشناسیم.

برنامه کار تا قبل از کشف فرستنده مخفی بوسیله مامورین گشتاپو، دقیق و حساب شده تنظیم شده بود، بعد هم برخورد با «ماریا آتیلیو» مامور شماره ۱۲ نازیها که بنام مستعار «نانسی» در نهضت مقاومت ملی رخنه کرده بود، برای مدت بیست و چهار ساعت

دیوار اقیانوس

ارتباط مرا بالندن عقب انداخت .

تمام روز دوم ماه مه را در خانه عمو فیلیپ بودم «مادلین» هم در کنارم بود او کمتر از شب گذشته ، در فکر خانه وزندگی از دست رفته اش بود. خیلی زود توانست با محیط خانه عمو فیلیپ آشنا شود. شاید هم وجود من که وضعی مشابه او داشتم باعث دلگرمی اش شده بود. در آن روز ، «ژان» دوبار به خانه عمو فیلیپ آمد در دومین بار اطلاع داد که «نانسی» پس از يك بازجویی دوساعته، هیئت اجرایی نهضت مقاومت ملی، او را محکوم بمرگ کرده بود و حکم صادره در دوست کیلومتری پاریس در کنار يك گورستان متروك، اجرا شده بود. بدین ترتیب، پرونده جاسوس شماره ۱۲ نازیها پس از چند سال بسته شد.

یادم نرفته بود که ساعت هشت همان شب با «اشپانهایم» جلو کلیسای «سنت ژوزف» قرار ملاقات دارم. به «ژان» هم گفته بودم که ساعت هفت و نیم شب به خانه عمو فیلیپ بیاید تا با هم به محل ملاقات با «اشپانهایم» برویم. حتی بوسیله «ژان» برای «لانگون رکفور» پیام فرستاده بودم که در ساعت يك بعد از نیمه شب باید مرا به یکی از فرستنده های مخفی خودشان برساند.

ساعت هفت و نیم شب، ژان به خانه عمو فیلیپ آمد، من در حالی که يك اسلحه کمری و يك مسلسل دستی با خودم برداشته بودم، از خانه عمو فیلیپ خارج شدم، و روی صندلی عقب اتومبیل «ژان» نشستم، و بطرف کلیسای «سنت ژوزف» حرکت کردیم.

از ژان پرسیدم:

— اوضاع چطور است؟

خنده ای کرد و گفت:

— اوضاع کاملاً روبراه است، البته در جبهه ما. ضمناً يك خبر

امیر عشیری

هم براي دارم .
پرسيدم: راجع به فرستنده مخفي؟
گفت: نه، مربوط به خودت است.
— اين خبر از كجا رسيده ؟
— سازمان مقاومت ملي، يك قطعه نشان درجه يك سازمان را
براي تو در نظر گرفته.
— براي من؟!
— خودت بهتر مي داني.
گفتم، نشان درجه يك سازمان مقاومت ملي، آنهم براي من،
ولي نكفتي بچه دليل.
زان گفت:
— به اين دليل كه «ناني» جاسوس شماره ۱۲ نازيها را
شناختي و تحويل دادې.
گفتم: بموقع تشكر مي كنم، ولي اين نشان را بايد با موافقت
لندن به من بدهند.
گفت: شايد همين امشب كه با لندن تماس ميگيري، آنها
موافقت خودشان را اعلام كنند. لانگون ترتيب كار را داده و همين
الان كه من دارم با تو صحبت مي كنم، لندن از اين موضوع خبر دارد.
گفتم: شما زرنكتر از من هستيد.
— مرا به حساب نيار.
— منظورم سازمان مقاومت ملي است.
— همه كار «لانگون» است. او پيشنهاد نشان كرده بود.
گفتم: غافلگيرم كردي. چون به اين سرعت نمي توانم عالي-
ترين كلمات را در مقابل اين افتخاري كه نصيب شده بزبان بياورم.
«زان» كه آدم شوخ طبعي بود، گفت:

دیوار اقیانوس

— تا آن موقع که مدال بدست برسد عالی ترین کلمات را پیدا می کنی. اگر نتوانستی، من کمکت می کنم!

— آره، مگر تو کمک کنی.

— حتماً این کار را می کنم.

— طوری برو که سر ساعت هشت جلو کلیسا باشیم.

— مواظب هستم.

پرسیدم، موقعی که نانسی را تیر باران می کردند، تو آنجا بودی؟

ژان گفت: آره، خوب شد پرسیدی. نانسی خاطره مائاهاری را زنده کرد. نگذاشت چشمهایش را ببندند، درست مثل یک سرباز دلاور ایستاد دستهایش را هم به پشتش برده بود.

سوال کردم:

— جوخه آتش چند نفر بود؟

گفت: شش نفر. سه نفر پزانو، سه نفر ایستاده.

پرسیدم: در بازجویی از نانسی، چه اطلاعاتی بدست آمد؟

ژان گفت: من آنجا نبودم از لانگون باید بپرسی. بازجویی سری بود و او یکی از چند نفری بود که از نانسی بازجویی کردند.

— لانگون راجع به فرستنده مخفی حرفی نزد؟

گفت: قرار است ساعت ده امشب ترا به محلی که «لانگون» تعیین کرده ببرم. فرستنده مخفی در دو یست کیلومتری جنوب غربی پاریس است.

— از ما رسل چه خبر؟ خیلی وقت است ندیدمش.

— به ما موریت خارج از پاریس رفته.

— به کلیسای سنت ژوزف، چیزی نمانده؟

— داریم مهرسیم.

امیر عشیری

نگاهم به ساعت بود. یکی دو دقیقه به ساعت هشت شب مانده بود که به محل ملاقات رسیدیم...

در روشنائی چراغهای اتومبیل، «اشپانهایم» کنار پیاده‌رو ایستاده بود... «ژان» جلو پای او ترمز کرد.

«اشپانهایم» در عقب را باز کرد داخل اتومبیل شد و بغل دست من نشست. ژان اتومبیل را برآه انداخت و سرعت از کوچه «سنت مور» خارج شدیم.

از اشپانهایم پرسیدم:

— کسی تعقیب نمی‌کرد؟

گفت: دو ساعت پیش از هتل بیرون آمدم. به چند جا سرزدم که مطمئن شوم کسی تعقیب نمی‌کند.

ژان پرسید: کجا باید برویم؟

گفتم: پاریس را دور می‌زنیم. ضمناً حواست به اتومبیل‌هایی که از پشت سرمان می‌آیند، باشد.

بعد رو کردم به اشپانهایم و پرسیدم:

— با سروان ویندهوکر صحبت کردی؟

سکوت کرد... حس کردم باید اتفاق بدی برای «ویندهوکر»

افتاده باشد که «اشپانهایم» سکوت کرده است.

— سؤال کردم، برای ویندهوکر اتفاقی افتاده؟

بدنبال چند لحظه سکوت گفت:

— امروز صبح جسد سروان را در اتاقش پیدا کردند.

پرسیدم: خودکشی کرده بود؟

گفت: خودکشی نکرده بود. بلکه وادارش کرده بودند خودش

را بکشد. این موضوع را خودم حس کردم، البته با آشنائی به وضع

سروان که تحت نظر بود.

دیوار اقیانوس

— باسیانور خودکشی کرده بود؟
— آره، همان کپسول قتل که نازیها بکار میبردند.
— خبر وحشتناکی بود.
— هنوز نمی‌توانم قبول کنم که سروان ویندهوکر، دوست صمیمی و قدیمی‌ام خودکشی کرده باشد.
— درباره سروان ویندهوکر، اطلاعات دیگری بدست نیاموردی؟

اشپانهایم گفت:
— گشتاپو، سعی دارد خودکشی ویندهوکر را مخفی نگه دارد. و اینطور شایع کرده که سروان ویندهوکر افسر ستاد مارشال رونشتدت بعزت نامعلومی خودکشی کرده است.
گفتم: همان‌دیشب باید او را از هتل فرار می‌دادی.
گفت: فرار دادن او کار آسانی نبود.
— کاش خود من بکمک افراد نهضت مقاومت ملی دست بکار می‌شدیم.

— در آنصورت امکان داشت عده‌ای کشته شوند، حتی تو.

گفتم: خبرتکان دهنده‌ای بود.
اشپانهایم گفت:
— بروزنامه‌ها هم اجازه انتشار این خبر داده نشد و خیلی سریع پرونده ویندهوکر را بستند و موضوع را بدست فراموشی سپردند.
گفتم: حالا از خبرهای دست‌اولی که بدست آورده‌ای حرف بزن.

گفت: منبع خبر، ویندهوکر بود.

امیر عشیری

- پس دست خالی آمده‌ای.
- شاید باور نکنی اگر بگویم وضع منم به مخاطره افتاده.
- از کجا می‌دانی؟
- اشپانهایم گفت :
- حدس می‌زنم ممکن است سروان ویندهوکر، در موقع بازجوئی از او، اسمی هم از من برده باشد.
- خنده‌ای کردم و گفتم :
- اگر ویندهوکر از تو اسمی برده بود ، مأمورین آبدور ، ترا زیر نظر می‌گرفتند، و اولین کسی که این موضوع را می‌فهمید خودت بودی. - بفرض اینکه حدس تو درست باشد، همان موقع که جلو کلیسای سنت ژوزف سواراتو مبیل شدی، آنها راه را می‌بستند که ما راهم دستگیر کنند. خود کشی سروان ویندهوکر به آن شکل که توحش کرده‌ای ، ترا ترسانده و این فکر را به مغزت راه داده‌ای که مأمورین آبدور، در تعقیبت هستند باید مواظب خودت باشی.
- گفت: چطور است این آخرین ملاقات ما باشد؟
- گفتم: منم می‌خواستم همین را بگویم. بخاطر حفظ جان تو ، دیگر همدیگر را ملاقات نمی‌کنیم.
- پس قبول کردی؟
- چرا که قبول نکنم.
- دیشب چه کار کردی، موفق شدی به خانه ناخدا یکم تورینگر بروی یا نه؟
- گفتم: موفقیتی که دیشب نصیبم شد بی‌نظیر بود.
- حدس می‌زدم موفق می‌شوی.
- شاید هم حدس می‌زدی با شکست روبرو می‌شوم.
- گفت: سروان ویندهوکر، در آخرین شب خیانتش به متفقین

دیوار اقیانوس

خدمت بزرگی انجام داد.
گفتم، در اولین تماس بالندن، قضیه خود کشی سروان رامخا بره می‌کنم.

اشپانهایم گفت: موضوع مهمی که امروز بعد از ظهر شنیدم و خیلی هم محرمانه است، اینست که یکی از مأمورین سری سازمان آب‌ور، مفقود شده و تلاش مأمورین مخفی برای ردیابی او بجائی نرسیده.

— این موضوع چه ربطی به من دارد؟

— چندان بی‌ارتباط هم نیست.

— از چه نظر؟

اشپانهایم گفت:

— از این نظر که آن مأمور سری که زن بوده، در سازمان مقاومت

ملی فرانسه کار می‌کرده است.

در جای خود حرکتی کردم و گفتم:

— این را باید از روسای سازمان مقاومت ملی بپرسی.

پوزخندی زد و گفت:

— می‌پرسم! ولی تو که با آنها در ارتباط هستی باید بدانی.

— اسم آن مأمور سری چی بود؟

گفت: اسم مستعارش «نانسی» بود.

پرسیدم: اسم اصلیش؟

— ماریا آتیلیو، مأمور شماره ۱۲ آب‌ور.

— از اسمش پیدا است که ایتالیائی بوده.

— همینطور است.

— نه، من راجع به زنی به اسم نانسی چیزی شنیده‌ام.

— فکر می‌کنی او را کشته‌اند؟

امیر عشیری

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:
— نمی‌دانم. ممکن است این حدس تو درست باشد.

«اشپانهایم» برایم شرح داد که «نانسی» مأمور سازمان جاسوسی آلمان نازی، درستاد نیروی هوایی فرانسه کار می‌کرده است. بعد برای مدت کوتاهی به آلمان می‌رود و پس از مراجعت، موفق می‌شود که به آلمان مقاومت ملی فرانسه رخنه کند.

مطالبی که او درباره نانسی گفت، با آنچه که می‌دانستم، کمترین اختلافی نداشت و این ثابت می‌کرد که مأمورین ما در بدست آوردن شرح حال و فعالیت‌های جاسوسان آلمانی تا چه حد موفق بوده‌اند.

درباره نانسی، خودم را بی‌اطلاع نشان دادم. دلیلی نداشت آنچه که اتفاق افتاده بود، برای اشپانهایم شرح بدهم. او از مأمورین اجیر شده سرویس جاسوسی خودمان بود و نباید به مسائلی که اصلاً به او ارتباط نداشت آگاهی می‌یافت. زیرا که به جاسوسان اجیر شده، نمی‌شد اعتماد و اطمینان داشت، به‌علاوه ماجرای بدام افتادن و کشته شدن «نانسی» جنبه امنیتی هم داشت، و آن از نقطه نظر امنیت چند مأمور سری متفقین بود که در زندان نازیها بسر می‌بردند در صورت آگاهی «اشپانهایم» از آن ماجرا، این فکر در من بوجود می‌آمد که ممکن است «اشپانهایم» تحت تأثیر محیط اطراف خود، موضوع را بی‌آنکه خود متوجه باشد بازگو کند یا برای خود شیرینی از زرنگی حرفه‌ای خود برای یکی از همکارانش تعریف کند. در آن صورت تردیدی نبود که موضوع به گوش مقامات امنیتی نازی می‌رسید و آنها به این فکر می‌افتادند که کشته شدن نانسی را بنحوی و حشمتناك تلافی کنند.

اشپانهایم بازیر کی خاص يك خبر نگار، سعی كرد درباره مفقود شدن «نانسی» از من چیزی بفهمد. حس اعتماد و اطمینان مرا هم

دیوار اقیانوس

نسبت به خودش بازیر کی حرفه‌ای درهم آمیخته بود، و با اینکه می‌دانست باچه کسی طرف صحبت است، سعی داشت مرا به حرف بیاورد. ولی بی‌فایده بود. باخونسردی به سؤالاتش جواب میدادم. ساعت نه شب بود و ماهنوز به دورپاریس گردش نکرده بودیم... دیگر حرفی برای گفته نداشتیم بدنبال سکوتی که میان ما برقرار شده بود، اشیانهایم گفت:

— اگر موافق باشی، من همین گوشه و کنارها، پیاده می‌شوم. گفتم، بدفکری نیست، ولی بایدصبر کنی که به يك خیابان خلوت برسیم.

چند دقیقه بعد، «ژان» وارد یکی از خیابان‌های خلوت و آرام شد... درست یادم نیست کدام يك از خیابانهای پاریس بود که «اشیانهایم» با گفتن شب بخیر، از اتومبیل پیاده شد و رفت... ما براه خودمان ادامه دادیم... از «ژان» پرسیدم:

— کجا قرار است لانگون را ببینیم؟

گفت: اول بولوار دولکرك.

گفتم: در حدود يك ساعت وقت داریم. بهتر است برگردیم به خانه عموفیلیپ و شام بخوریم.

گفت: من هم می‌خواستم همین را پیشنهاد بکنم.

چند دقیقه بعد، در خانه عموفیلیپ بودیم... «ویولت» پرسید: — شام می‌خورید؟

گفتم: اگر شام خورده بودم که بر نمی‌گشتم. بعد پرسیدم:

— لانگون به اینجا نیامده؟

گفت: نه، حتی تلفن هم نکرده.

پرسیدم: مادلین کجاست؟

صدای مادلین را از روی پله‌های طبقه بالا شنیدم.

امیر عشیری

- من اینجا هستم.
- نگاهش کردم و گفتم:
- فکر کردم خوابیدی.
- از پله‌ها پائین آمد و گفت:
- منتظرت بودم.
- شام خوردی یا نه؟
- گفتم که منتظرت بودم که با هم شام بخوریم.
- ژان گیلای از شراب پر کرد، آنرا به دستم داد و گفت:
- خودت را مشغول کن.
- دستم را که گیلای شراب در آن بود، بالا بردم و در حالی که به
- مادلین نگاه می کردم گفتم:
- سلامتی تو،
- لبخندی بروی لبان قشنگش آورد و گفت:
- ولی من همیشه برای سلامتی تودعا می کنم.
- کمی شراب نوشیدم و گفتم:
- همین روزها باید ترا به یکی از صومعه‌ها معرفی کنیم.
- ژان گفت: اگر مادلین موافق باشد، خودم ترتیبش را
- میدهم.
- مادلین بالبخند گفت: کم کم به آنجا هم میرسد که به یک صومعه
- یناهنده شوم.
- «ویولت» ظرف غذا را آورد و روی میز گذاشت ... از او
- پرسیدم:
- عمو فیلیپ کجاست؟
- گفت: مامان و پاپا هر دو شان خوابیده‌اند.
- گفتم: کاش جای عمو فیلیپ بودم و میتوانستم با خیال راحت

دیوار اقیانوس

استراحت کنم.

ژان گفت: ای ... ژرژ، ما وقت زیادی نداریم . غذا سرد میشود .

مادلین پرسید: دیگر کجا می خواهی بروی؟
گفتم: مگر نشیدی ژان چی گفت... غذا سرد می شود.
دور میز نشستیم و مشغول شام خوردن شدیم... مادلین سؤال خودش را تکرار کرد... گفتم: باید يك نفر را ببینم.
گفت: تو همیشه دلت می خواهد مرا در فکرائی و اضطراب نگهداری .

ویولت رو کرد به مادلین و گفت:
— چرا باید فکرائان باشید؟
مادلین بالحنی صادقانه گفت:
— از ژرژ بپرس.
«ژان» بالبخند معنی داری گفت:
— از من هم می تواند بپرسد.
بعد رو کرد به «ویولت» و گفت:
— مادلین و ژرژ همدیگر را دوست دارند.
ویولت سرش را پائین انداخت و گفت:
— خودم حدس زده بودم.
مادلین به شوخی گفت:
— ژان آدم فضولی است.
ژان خندید و گفت: مگر غیر از اینست؟
در اینباره دیگر صحبتی نشد... به ساعت نگاه کردم. بیست دقیقه به ساعت ده شب مانده بود.

امیر عشیری

به ژان گفتم: آن ته مانده شرابت را بخور، باید حرکت

کنیم.

«ویولت» از من پرسید:

— زود برمی گردید؟

گفتم: فکر نمی کنم. تومی توانی بنوابی.

گفت: پس کلید در را با خودتان ببرید.

آماده حرکت شدیم... ویولت کلید در خانه را در اختیارم

گذاشت.

در چشمهای مادالین می خواندم که انتظار يك بوسه دارد... در

حضور «ژان» و «ویولت»، او را بوسیدم و بدنبال «ژان» از خانه عمو

فیلیپ بیرون آمدم...



محل یکی دیگر از فرستنده های مخفی سازمان مقاومت ملی،

در دوست کیلومتری جنوب غربی پاریس بود. «لانگون» و من روی

صندلی عقب اتومبیل نشسته بودیم... کمی از نیمه شب گذشته بود که به

محل فرستنده که در انبار علوفه يك خانه روستائی بود رسیدیم. آن

فرستنده هم مثل فرستنده های قبلی که دیده بودم، کاملاً مجهز

بود.

در جنگ دوم جهانی و آنچه که برای يك مأمور سری و سرویس

اطلاعاتی حائز اهمیت بود و مهمترین عامل موفقیت هر دو طرف ارتباط

مأمور سری با پایگاه خودشان بود.. این موضوع، یعنی برقرار کردن

ارتباط با پایگاه، تابدان حد مهم بود که کارشناسان امنیتی سعی

می کردند با اختراع وسائل مخابراتی جدید که قوی و در عین حال

قابل حمل برای يك مأمور، و مخفی نگهداشتن آن باشد، ارتباط میان

خود و مأموران شان را در خاک دشمن و اقصی نقاط جهان بنحواطمینان

دیوار اقیانوس

بخشی برقرار کنند. بطوری که شبکه‌های ضد جاسوسی دشمن با در اختیار داشتن وسائل موج گیر و دیگر وسائل امنیتی، نتوانند از وجود آن گونه دستگاه‌های مخابراتی حریف در خاک خود آگاه شوند.

چه سازمانهای جاسوسی متفقین و چه متحدین، به سیستم مخابراتی توجه خاصی داشتند. بعنوان مثال باید از شبکه مخابراتی سازمان جاسوسی آلمان در جنگ دوم یاد کنم که تا قبل از ۱۹۴۳ که آثار شکست در قوای آلمان ظاهر شد، شبکه مخابراتی آنها از شمال آفریقا شروع می‌شد، و دنباله آن به خاور میانه، افغانستان، هندوستان کشیده می‌شد، و در برمه با شبکه مخابراتی متحد آنها، یعنی ژاپن، شبکه واحدی را تشکیل میداد. مرکز آن شبکه سر تاسری دفتر کار دریا سالار «کاناریس» در «بندر اشتراسه» برلین بود.

پس از شکست قوای آلمان در شمال آفریقا آن شبکه سر تاسری تحلیل رفت و دیگر امکان نداشت بتواند آن فعالیت گذشته را ادامه دهد. زیرا شکست در همه جا متوجه قوای آلمان شده بود و سازمان جاسوسی آلمان می‌کوشید که فعالیت خود را متوجه اروپای مرکزی و شمال فرانسه کند.

در آن موقع فرانسه، هسته مرکزی شبکه مخابراتی متفقین بود. نهضت مقاومت ملی فرانسه با دستگاه‌های فرستنده قوی که در نقاط دور از هم نصب کرده بودند، پایه‌های محکم شبکه مخابراتی متفقین را تشکیل میدادند. مأمورین سری متفقین برای رساندن اطلاعات نظامی و سیاسی دشمن به لندن، از فرستنده‌های مخفی سازمان زیر زمینی فرانسه استفاده می‌کردند.

در ساعت يك و پانزده دقیقه بعد از نیمه شب پس از آنکه روی طول موج مشخص شده اسم رمز مأموریت را مخابره کردم و بلافاصله گوینده رادیو لندن، به رمز جواب مراداد، از خوشحالی در پوست

امیر عشیری

نمی گنجیدم. با عجله گزارشی را که به رمز تهیه کرده بودم بوسیله دستگاه «مورسی» که مخا بره آن روی همان طول موج مشخص شده رادیوئی تنظیم شده بود، مخا بره کردم. صدای مورس را بر امواج رادیو، خودم هم می شنیدم.

گزارشی که مخا بره کردم، مربوط بود به میکرو فیلم هایی که از روی اسناد و مدارك نظامی داخل گاوصندوق ناخدا یکم «تورینگر» تهیه کرده بودم. در پایان گزارش خود، از اداره خودمان سؤال کردم که میکرو فیلم ها را به چه وسیله ای می توانم به لندن برسانم. دو دقیقه بعد، لندن به رمز جواب داد: «بر دو، شب ششم ماه مه، هتل رویال گاسکنی - شماره ۲۴، این عبارت را دوبار مخا بره کرد ...»

از پای دستگاه مخا بره بلند شدم، گزارشی را که مخا بره کرده بودم، سوزاندم.

«لانگون» پرسید:

— لندن، برای دریافت میکرو فیلم ها، کجا را تعیین

کرد؟

گفتم: محلی دور از پاریس.

بعد آرنجش را گرفتم و با هم از زیر زمین بیرون آمدیم...

پرسید:

— آن محل دور، در چند کیلومتری پاریس است؟

گفتم: در حضور آن چند نفر، نخواستم جواب درستی داده باشم.

محل ملاقات در هتل رویال گاسکنی؛ بر دواست.

لانگون گفت: آن چند نفر از افراد خودمان هستند. باید به

آنها اعتماد می کردی.

پوزخندی زدم و گفتم:

دیوار اقیانوس

— نانی هم از افراد قابل اعتماد و موثر شما بود، ولی جاسوس دشمن از آب درآمد.

— حرفم را پس گرفتم.

— باید احتیاط کرد.

پرسید: چه وقت باید حرکت کنی؟

گفتم: شب ششم باید در هتل رویال گاسکنی باشم.

لانگون گفت:

— چهل و هشت ساعت وقت داری. به عقیده من باید فردا شب

حرکت کنی.

گفتم: من باید طوری حرکت کنم که پس فردا شب در «بردو»

باشم. البته اوایل شب تا بردو خیلی راه هست.

لانگون گفت:

— باید به من فرصت بدهی که ترتیب حرکت ترا تا «بردو»

بدهم، موقعیتی که داری، شبها باید حرکت کنی و روزها در محل امنی

استراحت کنی.

گفتم:

— روی این حساب، من و ژان فقط فردا شب را باید در راه

باشیم و یکشنبه نمی توانیم خودمان را به «بردو» برسانیم. ما همین

الان باید حرکت کنیم که بتوانیم شب ششم به در «بردو» باشیم.

لانگون، ژان را صدا کرد... وقتی او به ما ملحق شد، لانگون

رو به ژان کرد و گفت:

— ژرژ باید به «بردو» برود.

ژان گفت:

— من در اختیارش هستم.

لانگون گفت:

امیر عشیری

— روز را باید در محل امنی غیر از هتل مخفی شوید، مأمورین مخفی گشتاپو با مشخصاتی که از «ژرژ» دارند همه جا در جستجویش هستند.

گفتم: فردا و پس فردا را در صومعه‌ای بین راه مخفی می‌شویم.

لانگون سرش را تکان داد و گفت:

— به این فکر نیفتاده بودم که می‌توانید در صومعه مخفی شوید. «ژان» می‌تواند ترا راهنمایی بکند.

سپس پرسید:

— پول به اندازه کافی داری یا نه؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

— با پولی که دارم می‌توانم چند ماهی در پاریس زندگی

کنم.

ژان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

— يك ربع به ساعت دو مانده، باید راه بیفتیم.

به لانگون گفتم:

— از طرف من از مادالین، عموفیلیپ، زنش و «ویولت» خدا

حافظی کن و به مادالین بگو بزودی برمیگردم. لانگون گفت:

— خیلی میل داشتم امشب برگردی به خانه عموفیلیپ خودت

از مادالین خدا حافظی بکنی.. او واقعاً دوستت دارد. به تو علاقمند شده. خودش این موضوع را بمن گفت.

گفتم:

— خودم هم این موضوع را میدانم، ولی باید وضع و موقعیت

مراهم بسنجی. ما الان در دو بیست کیلومتری پاریس هستیم. مراجعت

به خانه عموفیلیپ و دیدن مادالین یعنی تا فردا شب نباید از آنجا خارج شوم.

امیر عشیری

لانگون پرسید :
— شاید به مادلین علاقه‌ای نداری؟
گفتم:
— خودش هم می‌داند که دوستش دارم.
لانگون خندید و گفت:
— امیدوارم کردی. امیدوارم در اولین روزهای پایان جنگ
تو، و مادلین باهم ازدواج کنید.
گفتم: بعداً باهم صحبت می‌کنیم.
ژان گفت:
— ژرژ با ازدواج میانه خوبی ندارد.
لانگون گفت :
— خودم ترتیبش را می‌دهم.
دست لانگون را توی دستم گرفتم. با هم از خانه روستائی
بیرون آمدیم. «ژان» هم با ما بود ... به لانگون گفتم:
— امیدوارم باز هم همدیگر را ببینیم.
گفت: مطمئناً بزودی دیداری تازه می‌کنیم.
و اضافه کرد،
— حالا من باید دنبال وسیله‌ای بگردم که بتوانم خودم را به
پاریس برسانم.
ژان باو گفت،
— ترن ازده کیلومتری اینجا عبور می‌کند. پیاده هم می‌توانی
خودت را بایستگاه برسانی.
لانگون گفت،
— در فکر من نباشید حرکت کنید و مواظب خودتان باشید.
دستهایش را به گرمی فشردم. ژان هم خدا حافظی کردو.. چند
دقیقه بعد بطرف «بردو» حرکت کردیم..

امیر عشیری



اولین روز را در صومعه‌ای که در چند کیلومتری شهر «مونتوآر» بود گذاراندیم. آن صومعه وابسته به کلیسای همان شهر بود. صومعه‌ای آرام و دور از غرش توپ‌ها و هیاهوی جنگ بود. در آنجا این احساس را داشتیم که بیرون از آن صومعه جنگ و آدم‌کشی اصلاً وجود ندارد. پذیرائی گرم و محبت آمیز خواهران روحانی ما را از اندیشه جنگ بیرون برده بود.

غروب آنروز، دوباره به مسافرت‌مان ادامه دادیم. سعی می‌کردیم از جاده‌های اصلی عبور نکنیم. سحرگاه آن شب به صومعه‌ای در حوالی بندر «تالمون» رفتیم. در آنجا هم از ما پذیرائی کردند ...

بندر کوچک تالمون در شمال «بردو» و در مدخل شرقی خلیج واقعست. «بردو» در انتها خلیج و در چند کیلومتری غرب آن قرار دارد. برای رسیدن به آنجا، از طریق خشکی باید خلیج را تا انتها الیه آن طی کرد و بعد در جهت شمال برآه ادامه داد. انتهای خلیج دو شاخه و به شکل هشت، بر روی نقشه فرانسه مشخص است.

قبل از آنکه هوا تاریک شود، حرکت کردیم. پس از پیمودن باریکه خلیج، به شهر «سنت امیلیون» رسیدیم و از آنجا عازم «بردو» شدیم.

در حدود ساعت نه شب به برود رسیدیم. ماموری که در اتاق شماره ۲۴ هتل رویال گاسکنی منتظر ما بود، از ما مورینی بود که هردو همدیگر را می‌شناختیم. زیرا اداره خودمان در لندن، برای برخورد با آن مامور اسم رمز، تعیین نکرده بود. از مامورین سری اداره خودمان که در مادرید و جبل الطارق فعالیت داشتند، چند نفرشان را می‌شناختم. حدس من بیشتر متوجه «هیلز» بود که

دیوار اقیانوس

يك بار او را در خاك اسپانيا ملاقات کرده بودم . «هیلز» رئیس شبکه مامورین سری متفقین در مادرید بود ، و جز او مامور دیگری نمی توانست وارد خاك فرانسه شود ، و در «بردو» منتظر بماند.
ژان پرسید:

— محل ملاقات کجاست ؟

گفتم :

— میرویم هتل رویال گاسکنی .

ژان متعجب شد و سؤال کرد :

— در هتل گاسکنی چه کار داری ؟

گفتم :

— کسی که باید ملاقاتش کنم ، در هتل منتظر من است.

ژان اتومبیل را کنار خیابان نگه داشت و حیرت زده گفت:

— شوخی می کنی یا جدی میگوئی ؟

گفتم :

— حرکت کن ، میرویم هتل گاسکنی.

ژان به تندی گفت:

— تو دیوانه ای ، گمانم یادت رفته که گشتاپو ، دنبال

می گردد !

— نه یادم نرفته .

— پس چرا می خواهی برای دیدن او به هتل بروی ؟

گفتم :

— اگر به هتل تلفن کنم ، امکان دارد تلفن چی هتل از

جاسوسان نازی باشد و به مکالمه تلفنی من با ساکن اتاق شماره ۲۴ گوش بدهد، ضمناً با این ریش بزی و سبیل پریشانی که من گذاشته ام، حتی آن مامور آشنام در نگاه اول مرا نخواهد شناخت.

امیر عشیری

حالا حرکت کن .
زان، اتومبیل را براه انداخت .. به خیابان «کنده» که رسیدیم، به زان گفتم؛ که آنطرف خیابان روبروی هتل توقف کند و همانجا منتظرماند.

چند دقیقه بعد باهمان قیافه که داشتم یعنی باریش نزی و سبیل پر پشت و یک چمدان و کیف دستی که بین راه خریده بودیم داخل هتل شدم و از متصدی هتل يك اتاق خواستم .. وقتی دفتر ثبت اسامی را جلو می گذاشت که اسم مرا بنویسم ، اسم یکی از استادان دانشگاه سوربن پاریس را که چند ماه قبل از آن تاریخ فوت کرده بود نوشتم و عبارت «استاد دانشگاه سوربن» را هم به آن اضافه کردم .. متصدی دفتر هتل وقتی چشمش به اسم و عنوان من افتاد ، خودش را جمع و جور کرد و کلید اتاق شماره ۱۶ را در اختیارم گذاشت .. یکی از مستخدمین چمدانم را برداشت و مرا به اتاق شماره ۱۶ راهنمایی کرد .

چند دقیقه بعد، از اتاقم بیرون آمدم .. اتاق شماره ۲۴ را پیدا کردم .. چند ضربه حقیف بدر اتاق زدم ، کمی بعد در باز شد و «هیلز» رو درویم قرار گرفت ...

— ببخشید فرمایشی داشتید؟

— بله آقا ، می خواستم شما را به يك گیلان مشروب دعوت کنم.

— ولی من شما را نمی شناسم.

ریش و سبیل مصنوعی را از صورتم برداشتم و گفتم،

— حالا چطور؟

«هیلز» خودش را کنار کشید و گفت،

— بیاتو.

داخل اتاق شدم .. او در را بست و گفت،

دیوار اقیانوس

—منتظر تلفنت بودم.

گفتم: حالا وقت این حرفها نیست. اتومبیل ما آنطرف خیابان روبروی هتل ایستاده، ژان منتظر است. تا چند دقیقه دیگر می‌بینمت.

راه انتادم که از اتاق خارج شوم، «هیلز» گفت:

—صبر کن ببینم.

گفتم: عجله کن دوست من، بیرون از اینجا بهتر می‌توانیم صحبت کنیم.

هیلز بالبخند گفت:

—تو شیطان را درس میدهی!

خنده‌ای کردم و از اتاق او بیرون آمدم... در راهرو کسی نبود. به اتاقم رفتم. کیف دستی را که توی آن مسلسل بود برداشتم، ولی چمدان را که پراز روزنامه بود همانجا گذاشتم. بغد ریش و سیل مصنوعی را بصورت چساندم، و از اتاق خارج شدم... به سالن پائین که رسیدم، کلید اتاقم را به متصدی هتل دادم و گفتم: —اگر کسی تلفن کرد و مرا خواست. بگوئید بیاید هتل و همین جا منتظر بماند.

از در هتل بیرون آمدم... مستقیماً به آنطرف خیابان رفتم. کمی بطرف بالا رفتم. بعد خودم را به آنطرف خیابان رساندم... وقتی روی صندلی عقب اتومبیل مان نشستم، «ژان» پرسید: —موفق شدی او را ببینی؟

گفتم: توهم می‌شناسیش. همان کسی است که در اسپانیا ملاقاتش کردی. آقای «هیلز» را می‌گویم.

«ژان» خندید و گفت:

—آدم خوش شانسی هستی ژرژ.

امیر عشیری

گفتم : حواست به بیرون باشد.
چند دقیقه بعد، هیلز از عقب اتومبیل پیدا شد . آمد بالا
و بغل دست من نشست... زن اتومبیل را روشن کرد و دهمین که حرکت
کردیم، زن گفت:
— شب بخیر آقای هیلز، از ملاقات شما خوشوقتم.
هیلز خنده‌ای کرد و گفت:
— شب توهم بخیر، پارتیزان جسور.
زن پرسید:
— کجا باید بروم؟
گفتم: گردش می‌کنیم . ملاقات هیلز من چند دقیقه بیشتر
طول نمی‌کشد. بعد برمی‌گردیم پاریس.
«هیلز» روبه من کرد و پرسید:
— میکرو فیلم‌ها اینجا است؟
گفتم ، مگر قرار بود کجا باشد؟
بسته سیگاری از جیب کتم بیرون آوردم آنرا بطرف هیلز
گرفتم و گفتم: میکرو فیلم‌ها توی یکی از سیگارها است برای پیدا
کردنش باید تو تون سیگار را خالی کنی.
خنده‌ای کرد و گفت:
— خوب بود آن سیگار را علامت گذاری می‌کردی.
گفتم: زحمت این یکی را به عهده تو گذاشتم.
بسته سیگار را از من گرفت و پرسید:
— راجع به این میکرو فیلم‌ها صحبت کن.
گفتم ، مهم‌ترین اطلاعات نظامی آلمانیها در این میکرو
فیلم‌هاست.

بعد ماجرای عکسبرداری از اسناد و مدارك داخل گاوصندوق

دیوار اقیانوس

ناخدا یکم «تورینگر» را برایش شرح دادم و قضیه نانسی مامور شماره ۱۲ نازیها را هم به آن اضافه کردم.

«هیلز» گفت:

—عکسبرداری از اسناد و مدارک نظامی گاو صندوق «تورینگر» و شناختن نانسی را باید از شاهکارهای این ماموریت تو بحساب آورد.

گفتم: خجالتهم نده.

گفت: بهمین دلیل اداره خودمان با قبول آن نشان افتخار که نهضت مقاومت ملی برای تو در نظر گرفته، موافقت کرده است. ضمناً ماموریت تو در پاریس تمام شده. با خوشحالی گفتم:

—پس برمی گردم لندن؟

هیلز گفت:

—نه، برمی گردی پاریس تا دستورات جدید بهت برسد.
—منظورت اینست که ماموریت بعدی هم در پاریس خواهد

بود؟

—نمی دانم. باور کن نمی دانم. شاید در پاریس، شاید هم يك جای دیگر.

—زیاد خوشحال نشدم.

هیلز گفت:

—این دستور شاید از این نظر بوده که اداره خودمان فکر کرده توبه استراحت کوتاه مدت احتیاج داری.
پوزخندی زدم و گفتم:

—استراحت، آنهم در پاریس که گشتاپو سعی دارد پیدایم

بکند!

امیر عشیری

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت،
چه کار میشود کرد . این دستوریست که از لندن صادر
شده .

لحظه‌ای مکث کرد . بعد اینطور ادامه داد .
خوب ، من باید برگردم مادرید . بهتر است همین جا از
هم‌خدا حافظی بکنیم . تو برمی‌گردی پاریس و من هم به مادرید . با امید
دیدار مجدد .

گفتم : ترا برمی‌گردانیم هتل .
«هیلز» خطاب به «ژان» گفت ،
همین جا نگهدار .
«ژان» کنار خیابان ترمز کرد .. هیلز دست مرا فشرد و
گفت ،

تو دریافت دستورات جدید ، مواظب خودت باش .
گفتم : تا این ساعت که اینطور بوده .
در اتومبیل را باز کرد و با گفتن «موفق باشی» از اتومبیل
پائین رفت و در را پشت سرش بست ...
منهم پیاده شدم و رفتم کنار دست «ژان» نشستم و گفتم ،
چه حرکت کن .

ژان اتومبیل را به حرکت در آورد و پرسید ،
حالا کجا باید برویم ؟
سیکاری آتش زدم و در حالی که نگاهم به بیرون بود .
گفتم ،

میرویم خانه عمو فیلیپ ، مگر نشنیدی لانگون می‌گفت
«مادلین» چشم انتظار است .
ژان خندید و گفت ،

دیوار اقیانوس

—ویولت دختر عموفیلیپ هم چشم انتظار من است. این راز را هیچکس نمی‌داند.

نگاهش کردم و گفتم: سعی کن مامورین مخفی گشتاپو و جاسوسان نازی از این راز بوئی نبرند چون اگر بفهمند وضع متفقین به مخاطره می‌افتد!

نیمرخ نگاهم کرد و گفت: چی داری می‌گوئی؟!
خنده‌ام گرفت.. گفتم: آدم احمقی هستی‌زان.

—پس شوخی می‌کردی!

—گفتم که آدم احمقی هستی.

—شوخی بامزه‌ای بود، «ژرژ»

هر دو بصدای بلند خندیدیم... بعد سرود ملی فرانسه را با هم شروع بخواندن کردیم... در آن موقع احساس غرور می‌کردم. زیرا آن ماموریت هم مثل ماموریت‌های گذشته‌ام با موفقیت پایان یافته بود.

پایان

آثار نویسنده این کتاب

که تاکنون بوسیله «کانون معرفت» چاپ و انتشار یافته

۱- سایه اسلحه	بها	۳۰ ریال
۲- چکمه زرد	»	۲۵
۳- مردیکه هرگز نبود	»	۲۵
۴- جاسوسه چشم آبی	»	۲۵
۵- معبد عاج	»	۳۰
۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان	»	۳۰
۷- نبرد در ظلمت	»	۴۰
۸- جای پای شیطان	»	۳۰
۹- قله مرگ (۲ جلد)	»	۶۰
۱۰- رد پای یک زن	»	۳۰
۱۱- قصر سیاه (۳ جلد)	»	۹۰
۱۲- کاروان مرگ (۳ جلد)	»	۹۰
۱۳- فرار بسوی هیچ (۲ جلد)	»	۶۰
۱۴- جاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد)	»	۶۰
۱۵- دیوار سکوت (۲ جلد)	»	۶۰
۱۶- سحرگاه خونین	»	۴۰
۱۷- شب زنده داران (۴ جلد)	»	۱۲۰

۶۰ ریال	بها	۱۸- نفر چهارم (۴ جلد)
» ۶۰	»	۱۹- مردی از دوزخ (۴ جلد)
» ۷۰	»	۲۰- يك گلوله برای تو (۴ جلد)
» ۴۵	»	۲۱- نبرد جاسوسان
» ۴۵	»	۲۲- آنسوی خط زرد
» ۴۰	»	۲۳- آخرین طناب
» ۷۰	»	۲۴- خون و تصویر (۲ جلد)
» ۱۵۰	»	۲۵- درمرز وحشت (۵ جلد)
» ۶۰	»	۲۶- لبخند در مراسم تدفین (۲ جلد)
» ۴۰	»	۲۷- سقوط عقابها
» ۶۰	»	۲۸- راهی در تاریکی (۲ جلد)
» ۴۵	»	۲۹- تسمه چرمی
» ۶۰	»	۳۰- خط قرمز (۲ جلد)

نوشته: امیر عثمیری

۲۲ = تصویر قاتل

۲۳ = نقطه اشجار

۳۴ = سوار بر طوفان

۳۵ = (۰ = ۱ + ۳)

بزودی منتشر میشوند

بها ۳۵ ریال

